

احمد بن الصبیحی بودند. ابن الاحمر واثق را به آنان سپرد و آنان به مغرب بازگشتند. این گروه چنان می نمودند که هنوز در خدمت وزیر، مسعود بن ماسای هستند. پیامدند تا به کوهستان زَرّهون که مشرف بر مکناسه است رسیدند. در آنجا خلاف آشکار کردند و به میان زرهون رفتند و در کوهستان ایشان تحصن گزیدند. همه کسانی هم که چون ایشان با مسعود بن ماسای مخالفت می ورزیدند به ایشان پیوستند و با ایشان همدست شدند. از این گروه بودند: طلحة بن زبیر ورتاجنی و سیورین تحیاتن بن عمر و نکاسنی و محمد التونسی^۱ از بنی ابی الطلاق و خارج بن مهدی از غلامان سلطان که اصلاً از موالی بنی زیان ملوک تلمسان بود.

احمد بن محمد الصبیحی از زمانی که با واثق آمده بود بر یاران او برتری می فروخت و تحکم می کرد. این امر بر دولتمردان گران آمد و از سلطان واثق خواستند که از او بیزاری جوید، او نیز بیزاری جست. پس برجستند و بر در خیمه سلطان کشتندش. عامل اصلی این حادثه یعیش بن علی بن فارس الیابانی بزرگ بنی مرین بود. احمد بن محمد عبرت دیگران شد و کس بر او نگریست. زروق بن توقریطت از موالی بنی علی بن زیان از شیوخ بنی و نکاسن بود و از اعیان دولت و سرداران سپاه. او در ایام سلطان موسی عصیان کرد و به احیای فرزندان حسین از عرب های معقل پیوست. اینان از آغاز دولت سلطان موسی راه مخالفت پیش گرفته بودند. زروق بر شیخ ایشان موسی بن علی بن غانم به سبب سابقه صحبتی که در میان ایشان بود و هم به سبب همجواری موالیشان فرود آمد. محمد بن یوسف بن علان نیز در این خلاف همراه او بود. یوسف پدر محمد از پروردگان سلطان ابوالحسن بود این دو از وزیر رمیده و به مغرب رفته بودند. چون سلطان واثق آمد نزد او رفتند و از او اکرام فراوان دیدند و در دولت او مکانت و منزلتی یافتند. وزیر مسعود بن ماسای با سپاه خود بیرون آمد و روبروی ایشان در کوهستان مغیله فرود آمد و روزی چند نبرد در پیوست. در ضمن با آن کسان که به واثق پیوسته بودند رابطه برقرار کرد و آنان را به خود متمایل ساخت و لشکر به مکناسه فرستاد تا آنجا را در محاصره آوردند. عبدالحق بن الحسن بن یوسف ورتاجنی در آنجا بود او را به تسلیم واداشتند و مکناسه را تصرف کردند.

میان وزیر، مسعود بن ماسای و واثق رسولان به آمد و شد پرداختند و قرار بر آن شد

۱. در نسخه F: البونی

که المنتصر را که خود به سلطنت نشانده نزد پدرش ابوالعباس به اندلس فرستد و با او بیعت کند. واثق به پایتخت آمد و در ماه شوال سال ۷۸۸ با او بیعت کرد. مسعودبن ماسای پیش از بیعت به سود خود و یارانش از واثق پیمان‌ها گرفت. سلطان خود المنتصر را نزد پدرش سلطان ابوالعباس به اندلس فرستاد و جماعتی از کسانی را که با واثق آمده بودند بگرفت. از اینان بودند: مزوار عبدالواحد که به قتل رسید و فارح‌بن مهدی که به حبس افتاد. سپس جمعی از خواص سلطان موسی را دستگیر کرد. اینان با سلطان برای کشتن او توطئه کرده بودند. بعضی را حبس کرد و بعضی را به قتل آورد. همچنین از سپاهیان اندلس که به یاری واثق آمده بودند و سرداران ایشان غلامان ابن‌الاحمر بود جمعی را بگرفت و به زندان فرستاد. سپس کاتب سلطان موسی، ابوالفضل محمدبن ابی عمرو را به هنگام بازگشتن از سفارت اندلس بگرفت و در بند کشید و مصادره کرد و آزاد نمود. آن‌گاه نزد حسن‌بن الناصر که در کوهستان صفیحه از بلاد غماره، با ادریس‌بن موسی الیابانی عصیان کرده بودند به وعده بیعت با او بفریفت و چون فرود آمد و او را به نزدش آوردند، روزی چند بند برنهاد. سپس به اندلس فرستاد و بدین گونه امور دولت را استقرار بخشید. والله اعلم.

فتنه میان وزیر ابن ماسای و سلطان ابن‌الاحمر و رفتن سلطان ابوالعباس به سبته به طلب ملک و استیلاش بر آن

چون وزیر، مسعودبن ماسای با واثق بیعت کرد و دید که یکه‌تاز میدان فرمانروایی است و منازعی بر سر راهش نیست در صدد برآمد که سرزمین‌هایی را که از قلمرو دولت بیرون رفته است دوباره به چنگ آورد. کار خود را از سبته آغاز کرد. سلطان موسی در آغاز ورودش به مغرب سبته را به ابن‌الاحمر داده بود. مسعودبن ماسای برای ابن‌الاحمر پیامی ملاطفت‌آمیز فرستاد و خواست که سبته را به او بازگرداند. ابن‌الاحمر به هم برآمد و او را پاسخ رد داد. این امر سبب یک سلسله کشمکش‌ها میان دو دولت گردید. ابن ماسای برای محاصره سبته لشکری بسیج کرد و با عباس‌بن عمر بن عثمان الوُسنَاقی و یحیی‌بن علال‌بن امصمود و رئیس محمدبن محمد الایکم از بنی‌الاحمر به محاصره سبته فرستاد. آن‌گاه به سلطان اشبیلیه و جلیقیان از خاندان الفونسو، در آن سوی دریا پیام داد که پسر عم سلطان ابن‌الاحمر، محمدبن اسماعیل را با رئیس الایکم به نزد او فرستند تا

از ناحیه قلمرو او به اندلس حمله کنند. سپاهیان وزیر به سبته آمدند و آنجا را محاصره کردند و به جنگ داخل شدند. پادگان اندلس که در آنجا بودند به قصبه پناهنده شدند و در میان شهر دو لشکر را مصاف افتاد. آنان که به قصبه رفته بودند شب بر سر کوه آتش افروختند تا به این علامت وضع خود را به اطلاع ابن الاحمر برسانند. ابن الاحمر در مالمقه بود. شتابان لشکری تجهیز کرد و با ناوگان خود به مدد ایشان فرستاد. آنگاه سلطان ابوالعباس را از مکانش در الحمرا فراخواند و به کشتی نشان داد و به سبته فرستاد. ابوالعباس در آغاز ماه صفر سال ۷۸۹ به قصبه درآمد و بامدادان بر سر بارو شد و آنان را به فرمانبرداری خویش فراخواند. چون سپاهیان او را دیدند پریشان شدند و پراکنده گردیدند. ابوالعباس بیرون آمده به سوی ایشان راند و لشکرگاهشان را تاراج کرد و مهاجمان دسته دسته به اطاعت او درآمدند. همه عرب‌ها و سردارانشان به طنجه بازگردیدند. سلطان ابوالعباس بر شهر سبته مستولی شد. ابن الاحمر نزد او پیام داد که از سبته دست برمی‌دارد و آن را به او بازمی‌گرداند. پس سبته در ملک او قرار گرفت و بیعتش با آن به کمال رسید. پیش از این، امور مهمان‌هایی که بر او وارد می‌شدند بر عهده او بود. والله تعالی اعلم.

حرکت سلطان ابوالعباس از سبته به طلب ملک خود در فاس و حرکت ابن ماسای برای دفع او و منهزم شدن و بازگشتن

چون سلطان ابوالعباس بر سبته استیلا یافت و سبته از آن او شد، عزم فاس کرد تا مملکت از دست داده بازستاند. ابن الاحمر نیز او را بدین کار ترغیب کرد و وعده یاریش داد و این بدین سبب بود که ابن ماسای جماعتی از خواص او را برانگیخته بود که او را بکشند و رئیس الابکم را به جای او نشانند. گویند آن‌که با رئیس الابکم به توطئه پرداخته بود یکی از خواص ابن الاحمر یوسف بن مسعود البلیسی بود و یکی محمد، پسر وزیر، ابوالقاسم بن الحکیم الرندی. سلطان ابن الاحمر آنان را شناخت و در این هنگام در جبل الفتح و به مطالعه امور سلطان ابوالعباس مشغول شد. سلطان ایشان و دیگر همدستانشان را بکشت و گویند که این کار به سعایت یکی از موالی او، خالد، که در دولت نفوذ بسیار داشت، صورت گرفت. خالد با آن گروه کینه داشت و بدین گونه در حق ایشان مکر ورزید و سعایت او هم به نتیجه رسید. ابن الاحمر بر مسعود بن ماسای سخت

خشمگین شد و به سلطان ابوالعباس که در سبته بود پیام داد که برای تصرف فاس در حرکت آید. ابوالعباس عامل پیشین سبته، رحوین الزعیم المکدودی، را به جای خود در سبته نهاد و رهسپار طنجه شد. عامل طنجه از سوی واثق، صالح بن حمو الیابانی بود. رئیس الایکم نیز با او در طنجه می‌زیست. ابوالعباس طنجه را محاصره کرد ولی شهر مقاومت ورزید. پس افواجی از لشکر خود را در آنجا نهاد و خود به اصیلا رفت. مردم اصیلا به دعوت او گردن نهادند و اصیلا به تصرف درآمد. وزیر، ابن ماسای، برادر خود یعیش را به جای خود در پایتخت نهاد و با سپاهی در حرکت آمد. مقدمه لشکر او به اصیلا رسید و سلطان ابوالعباس اصیلا را رها کرد و بر کوه صفیحه فرارفت و در آنجا موضع گرفت. وزیر، ابن ماسای بیامد تا او را در آن کوه به محاصره درآورد. وزیر همه تیراندازان اندلسی را که در طنجه بودند گرد آورد و دو ماه صفیحه را در محاصره گرفت. یوسف بن علی بن غانم، شیخ فرزندان حسین از عرب‌های معقل، با وزیر، مسعود بن ماسای مخالف بود و از داعیان و متابعان سلطان ابوالعباس بود و با ابن الاحمر در باب او مراسلت داشت. چون شنید که ابوالعباس سبته را گرفته و به سوی فاس می‌آید یاران عرب خویش گرد آورد و به بلاد مغرب در آمد و در میان فاس و مکناسه جای گرفت و بر آن سرزمین‌ها حمله برد و هر چه بود تاراج کرد، آن سان که رعایا به دژها پناه بردند. ونزمار بن عریف ولی الدوله نیز از متابعان سلطان ابوالعباس بود و به هنگامی که ابوالعباس در اندلس می‌زیست با او مکاتبه می‌کرد و به ابن الاحمر نیز در باب او نامه می‌نوشت. چون محاصره سلطان ابوالعباس در صفیحه به دراز کشید، ابوالعباس پسر خود ابوفارس را نزد ونزمار فرستاد. ونزمار در نواحی تازی بود. سیورین تحیاتن بن عمر را نیز با او همراه کرد. ونزمار به دعوت به نام ابوالعباس قیام کرد و خود به شهر تازی رفت. عامر تازی سلیمان بن بوحیة القودی از نزدیکان وزیر ابن ماسای بود. چون ابوفارس بن ابی العباس برسد به اطاعت او گردن نهاد و شهر را تسلیم او کرد. ابوفارس شهر را بگرفت و سلیمان را به وزارت برگزید. سلطان ابوفارس پس از تصرف تازی به صفروی^۱ راند. ونزمار نیز با او بود تا عرب‌های معقل را به محاصره فاس برانگیزد. محمد بن الدمه عامل ورغه بود. ابوفارس به سرداری عباس بن یقداد لشکری برسر او فرستاد. عباس بن مقداد، پسر خواهر وزیر، محمد بن عثمان بود. محمد بن الدمه را

۱. در نسخه F: صفرون

کشتند و سرش را نزد سلطان ابوفارس آوردند. مخالفان برضد یعیش بن ماسای نایب بلدالجدید از هر سو برداشتند. یعیش بن ماسای نایب بلدالجدید این اخبار به برادر داد. او هنوز سرگرم محاصره صفیحه بود. سپاهیان از گردش بپراکندند و او خود به فاس بازگردید و سلطان ابوالعباس در پی او بیامد. عامل مکناسه الخیر غلام امیر عبدالرحمان به اطاعت او درآمد. یوسف بن علی بن غانم خود با آن گروه از احیای عرب که با او بودند به دیدارش شتافت و همه رهسپار فاس شدند. ابوفارس پسر سلطان ابوالعباس برای پیوستن به پدر از تازی به صفروی رفت. وزیر مسعود بن ماسای راه بر او بگرفت و بدین امید که لشکرش را تارومار سازد. در ناحیه بنی بهلول دو سپاه به هم رسیدند. لشکریان وزیر به ابوفارس ملحق شدند و وزیر خود روی به گریز نهاد و به بلدالجدید داخل شد و در آنجا تحصن گرفت. خبر به سلطان ابوالعباس که در مکناسه بود رسید، شتابان رهسپار فاس گردید. پسرش ابوفارس پدر را در وادی النجا دیدار کرد. هر دو به بلدالجدید حمله آوردند. وزیر مسعود بن ماسای با اولیا و خواص خود و یغمراسن بن محمد الثنالقنی و گروگان‌هایی که به هنگام حرکت به اصیلا و جنگ با ابوالعباس از بنی مرین گرفته بود، همه با او بودند. والله اعلم.

ظهور دعوت سلطان ابوالعباس در مراکش و استیلای یاران او بر شهر

وزیر مسعود بن ماسای برادر خود عمر بن رحو را بر مراکش و اعمال مصامده امارت داده بود و آن بلاد تحت فرمانروایی او بود. چون خبر وصول سلطان به سبته و استیلایش بر آن به گوش‌ها رسید، سران اولیا او در کوهستان هسکوره دعوت او آشکار کردند رئیس ایشان علی بن زکریا بود. وزیر، مسعود بن ماسای در این هنگام سلطان ابوالعباس را در صفیحه محاصره کرده بود. از مراکش سپاه خواست، مخلوف بن سلیمان الوارتنی^۱، صاحب اعمال میان مراکش و سوس، اجابت کرد ولی دیگران اجابت نکردند و پراکنده شدند. ابو ثابت نواده علی بن عمر به کوهستان قبایل هسکوره فرارفت. یوسف بن یعقوب بن علی الصبیحی نیز همراه او بود، ابو ثابت از علی بن زکریا یاری طلبید و او با لشکر خود برسید و عمر بن رحو را در قصبه حبس کرد و فتحنامه به سلطان نوشت. سلطان در مکناسه بود و آهنگ فاس داشت. سلطان ابو ثابت نوشت که با سپاه مراکش

۱. در نسخه B: الوارسی و در نسخه C: الوارینی

برای محاصره فاس بدو پیوندند. ابو ثابت سپاه گرد کرد و یکی از پسر عمان خود را بر قصبه مراکش گماشت و به سلطان پیوست و با او به محاصره بلدالجدید پرداخت. والله اعلم.

حکومت المنتصر بن سلطان بر مراکش و استقلالش در آنجا

سلطان ابوالعباس هنگامی که مغرب را گرفت پسر خود محمدالمنتصر را از دریا به سلا فرستاد و عبدالحق بن حسن بن یوسف را نیز به وزارت او معین کرد. محمدالمنتصر به سلا رفت و در آنجا اقامت گزید. زروق بن توقریطت که از دکاله بازمی گشت به او رسید و از ورود سلطان به بلدالجدید آگاه شده بود. محمدالمنتصر با زروق از در مدارا و ملاطفت درآمد، تا او را به نزد خود فراخواند ولی او را فروگرفت و بند بر نهاد و نزد پدر فرستاد. ابوالعباس زروق را به زندان کرد و پس از آن در زندان بکشت. پس از این واقعه سلطان حکومت مراکش را به پسر خود محمدالمنتصر سپرد و گفت که به مراکش رود. چون به مراکش رسید نایب قصبه او را از ورود به شهر بازداشت و گفت در صورتی او را اجازه ورود به شهر می دهد که تنها و بدون یاران و خواص باشد. علی بن عبدالعزیز شیخ هتاته نایب قصبه را به این کار وادار کرده بود. علی بن عبدالعزیز، عبدالحق بن حسن بن یوسف وزیر المنتصر را نهانی پیام داد که نایب قصد قتل او دارد. عبدالحق المنتصر را وادار کرد که به کوهستان هتاته فرارود. خبر به سلطان ابوالعباس رسید. بر ابو ثابت خشم گرفت و فرمان داد که به نایب خود بنویسد تا قصبه را تسلیم پسر او کند. آن گاه سعید بن عبدون را به وزارت پسر برگزید و این نامه با او فرستاد و عبدالحق را از وزات پسرش عزل کرد و او را به فاس خواند. سعید بن عبدون به مراکش آمد و نامه فرمانده نایب قصبه را به او داد. نایب امتثال کرد و او به قصبه مستولی شد. آن گاه نایب عامر را که در قصبه بود با دیگر خواص و متابعان بگرفت و به شکنجه کشید و مصادره کرد و باقی حوادث را خواهیم آورد. ان شاء الله تعالی.

محاصره بلدالجدید و فتح آن و به خواری افتادن وزیر، مسعود بن ماسای و قتل او چون سلطان ابوالعباس به بلدالجدید درآمد دیگر افراد قبیله او و اولیا و خواص بیامدند و برگرد او اجتماع کردند. وزیر، مسعود بن ماسای سلطان واثق را تحریض می کرد که

وجوه بنی مرین را در بند کشید - زیرا از او روی گردان شده بودند - و فرزندان ایشان را که به گروگان نزد او هستند بکشد. ولی یغمراسن بن محمد الثناقنی با ملاطفت او را از این کار منع کرد. او نیز چنان کرد. سلطان سه ماه شهر را بسختی در محاصره گرفت تا به تسلیم و اطاعت گردن نهادند. سلطان ولی الدوله و نزمارین عریف را و نیز محمد بن یوسف بن علال از مقربان خود را به نزد وزیر فرستاد و او و همه همراهانش را امان داد و شرط کرد که او را وزارت خود خواهد داد و سلطان او و ائق را به اندلس خواهد فرستاد. وزیر با همراهان خود از شهر بیرون آمد و سلطان به درون رفت. این واقعه در پنجم ماه رمضان سال ۷۸۹ سه سال و چهار ماه از زمان خلع او بود. به محض ورود به شهر و ائق را گرفت و بند بر نهاد و به طنجه فرستاد تا پس از آن کشته شود و چون جای پای استوار کرد روز دوم ورود خود وزیر مسعود بن ماسای و برادران و حاشیه او را دستگیر کرد. برادران او را به شکنجه کشید تا همه در زیر شکنجه مردند. سپس موکلان بر مسعود گماشت و چنان شکنجه‌ها دادند که به بیان تعبیر در نمی‌آید. رسم مسعود چنان بود که هر کس از بنی مرین که به خلاف او بر می‌خاست و از دست او می‌گریخت، کسانی به خانه‌اش می‌فرستاد تا آن را تاراج کنند و ویران سازند. سلطان ابوالعباس به انتقام این اعمال فرمان داد بر روی خرابه‌های آن خانه‌ها او را شکنجه کنند، بدین گونه که او را به یک یک این خانه‌ها می‌بردند و بیست تازیانه می‌زدند آن سان که رنج او از حد بگذشت. سپس دستور داد دست‌ها و پاهایش را ببرند. دو عضو از آن چهار عضو را که بریدند بمرد، و عبرت دیگران شد.

وزارت محمد بن هلال

پدرش یوسف بن هلال از پروردگان دولت او از برکشیدگان ابوالحسن بود که در سرای او پرورش یافت. چون کارش بالا گرفت هوای امارت بر اعمال در سرش افتاد و سلطان او را امارت درعه داد. یوسف توانگر شد و صاحب فرزندان و بر اولیای دولت بالیدن گرفت. سلطان ابوعنان او را سرپرستی امور مطبخ و سفره و پذیرایی مهمان‌های خود داد. یوسف در این مقام نیز لیاقت و کاردانی خویش نشان داد. برادرش سلطان ابوسالم نیز او را به امارت بلاد برگزید و به سجلماسه فرستاد. در آنجا از عرب‌ها رنج‌های فراوان کشید. سلطان او را عزل کرد و او در فاس بمرد. یوسف بن هلال را چند پسر بود، همه در

ظل نعمت پرورش یافته و از آن میان محمد سرآمد همگان شد و چون سلطان ابوالعباس به حکومت رسید او را به همان شغل پدر که سرپرستی مطبخ و سفره و پذیرایی مهمان‌ها بود برگماشت. سپس او را فرابرد تا از مقربان خود ساخت. چون سلطان ابوالعباس خلع شد و وزیر او مسعودبن ماسای زمام امور مغرب به دست گرفت، بدان سبب که میان محمد و یعیش برادر وزیر کینه دیرینه بود، مدتی از بیم ایشان دم درکشید. هنگامی که آتش فتنه در مغرب شعله‌ور گردید و عرب‌های معقل راه خلاف در پیش گرفتند، محمد بیمناک شد و با زورق‌بن توقریطت به احیای ایشان پیوست و هر دو - چنان‌که گفتیم - بر یوسف‌بن علی بن غانم شیخ فرزندان حسین فرود آمدند و نزد او زیستند. چون سلطان واثق [محمدبن ابی‌الفضل] از اندلس بازگردید و با اصحاب خود به کوهستان زرهون رسید و با وزیر، مسعودبن ماسای خلاف آغاز کردند، محمد و زروق نزد سلطان رفتند و به اطاعت او درآمدند و از نفاقی که وزیر، مسعودبن ماسای به آنان نسبت داده بود بیزاری جستند. دیری نپایید که میان واثق و مسعودبن ماسای صلح برقرار شد و او و یارانش را به فاس برد و همه در قبضه قدرت وزیر قرار گرفتند. وزیر ایشان را عفو کرد و هر کس را بنا بر معمول به شغلی برگماشت. در این هنگام خبر آوردند که سلطان ابوالعباس به سبته آمده است. محمدبن یوسف‌بن هلال ندانست که چه کند ولی چون از دوستی دیرین سلطان ابوالعباس و منافرت مسعودبن ماسای یاد کرد، تصمیم گرفت که به سبته رود. سلطان ابوالعباس او را به اکرام تمام درآورد و از آمدنش شادمان شد و امور دولت خود به او سپرد. محمدبن یوسف‌بن هلال همچنان به کار در خدمت سلطان بردوام بود تا سلطان به بلدالجدید فرود آمد چند روز که از محاصره شهر گذشته بود بر او خلعت وزارت پوشانید. پس نوبت فتح رسید و انتظام کارها. محمدبن یوسف در نیکوترین حال به وزارت مشغول بود و ما باقی سرگذشت او را خواهیم آورد. ان شاءالله تعالی.

آشکار شدن محمدبن سلطان عبدالحلیم در سجالماسه

پیش از این گفتیم که بنی مرین، با سلطان عبدالحلیم‌بن سلطان ابوعلی معروف به حلی، چگونه بیعت کردند و در سال ۷۶۳ او را بر سر عمرین عبدالله آوردند و این به هنگامی بود که او با سلطان ابو عمرین سلطان ابوالحسن بیعت کرده بود. با او بلدالجدید را

محاصره کردند تا به دفاع بیرون تاخت و با آنان جنگید. در این جنگ لشکر سلطان عبدالحلیم شکست خورد و او خود به تازی رفت و برادرش عبدالمومن به مکناسه. پسر برادرشان عبدالرحمان بن ابی یفلوسن نیز با او بود. آن‌گاه وزیر عمر بن عبدالله با محمد بن ابی عبدالرحمان بن سلطان ابوالحسن بیعت کرد و او را به جای ابو عمر که بنی مرین به جنون و وسوسه متهمش می‌کردند، قرار داد. وزیر، محمد بن ابی عبدالرحمان را از تبعیدگاه خود در اشبیلیه فراخواند و با او بیعت کرد و همراه او با لشکری برای دفع عبدالمومن و عبدالرحمان از مکناسه بیرون تاخت. آن دو را در نبردی منهزم ساخت. آن دو به تازی رفتند و به عبدالحلیم پیوستند و همه رهسپار سجلماسه شدند. و در آنجا استقرار یافتند ولی سلطنت از آن عبدالحلیم بود. و ما هر یک از این حوادث را در جای خود آورده‌ایم. سپس میان عرب‌های معقل - فرزندان حسین و احلاف - خلاف افتاد و عبدالمومن برای آشتی دادن آنان رفت. فرزندان حسین با او بیعت کردند و او را با کراه به سلطنت نشانند. عبدالحلیم با جماعات احلاف به جنگ ایشان رفت. در این نبرد عبدالحلیم شکست خورد و بزرگان قومش از جمله یحیی بن رحوبن تاشفین بن معطی شیخ بنی تیریغین و بزرگ دولت بنی مرین کشته شدند و عبدالمومن در حالی که در فرمانروایی رقیبی نداشت به شهر درآمد.

سلطان عبدالمومن برادر خود عبدالحلیم را برای ادای حج به مشرق فرستاد، زیرا او را آرزوی حج در دل پدید آمده بود. عبدالحلیم از راه بیابان که از تکرور می‌گذشت با حجاج به راه افتاد تا به قاهره رسید. در آن روزگار یلبغا خاصگی زمام اختیار الاشرف ناصرالدین شعبان بن حسین از زادگان محمد بن قلاون را در دست داشت و بر مصر فرمان می‌راند. الاشرف، عبدالحلیم را گرامی داشت و او و حاشیه‌اش را به اموال و ارزاق بنواخت. سپس او را با دادن زاد و ظروف و مراکب و جامه و کفش یاری داد و چون از سفر حج بازگردید راه توشه او را برای سفر مغرب مهیا ساخت. عبدالحلیم پیش از آن‌که به مغرب رسد در تروجه^۱ به سال ۷۶۷ بمرد و همراهانش زن و فرزندش را به مغرب بردند. عبدالحلیم را پسری شیرخوار بر جای ماند به نام محمد. محمد در عین بی سامانی به جوانی رسید و همواره سرپرستی او از این دولت به عهده آن دولت قرار می‌گرفت و چون فرزندان سلطان ابوالحسن را با عموزادگان خود فرزندان سلطان ابوعلی

۱. در نسخه A: بروجه

اختلاف بود. محمدبن عبدالحلیم نیز از قوم خود جدا افتاد و بیشتر در نزد ابوحمو سلطان بنی عبدالواد در تلمسان می‌زیست. زیرا ابوحمو می‌خواست روزی لشکر به مغرب کشد و خود را از شر بنی مرین برهاند.

چون در مغرب، عرب‌های معقل بر وزیر، مسعودبن ماسای در سال ۷۸۹ بشوریدند و او را اوضاع پریشان شد، ابوحمو فرصت غنیمت شمرد و محمدبن عبدالحلیم را به میان معقل فرستاد تا آنان را به مغرب کشد و هر چه می‌تواند از آن سرزمین به سود خود بستاند. محمد به میان احیای معقل رفت و بر احلاف که با مردم سجلماسه خویشاوندی بیشتری داشتند و مواطنشان به سجلماسه نزدیکتر بود، فرود آمد. وزیر، مسعودبن ماسای یکی از خویشاوندان خود را به نام علی بن ابراهیم بن عبوبن ماسای به امارت آنجا فرستاده بود. چون سلطان ابوالعباس ظهور کرد و در بلدالجدید او را به محاصره افکند، مسعودبن ماسای احلاف و خویشاوند خود علی بن ابراهیم را واداشت تا محمدبن عبدالحلیم را به فرمانروایی بنشانند و سجلماسه را به او سپارند، آنگاه او را به مرزهای مغرب کشند، باشد که سلطان ابوالعباس به جانب آنها روی کند و از محاصره بلدالجدید دست بردارد. آنان نیز چنان کردند. محمدبن عبدالحلیم به سجلماسه درآمد و آن را بگرفت و علی بن ابراهیم را به وزارت خویش برگزید. ولی سلطان ابوالعباس بر بلدالجدید مستولی شد و وزیر مسعودبن ماسای را با برادران و خویشاوندانش سیاست کرد. علی بن ابراهیم پریشان خاطر شد و میان او و سلطان محمد خلاف افتاد و از سجلماسه بیرون آمد و به نزد ابوحمو سلطان تلمسان بازگردید.

داستان رفتن علی بن ابراهیم به تلمسان از این قرار است که او روز بروز از آنچه کرده بود بیمناکتر می‌شد تا عاقبت از سجلماسه بیرون آمد و به احیای عرب پناه برد. طایفه‌ای از عرب‌ها همراه او شدند و او را به مأمّن خود رساندند. علی بن ابراهیم به نزد سلطان ابوحمو رفت و در نزد او بماند تا ابوحمو بمرد و از آنجا به تونس رفت. در سال ۷۷۶ که سلطان ابوالعباس وفات کرد در تونس بود. محمدبن عبدالحلیم بعد از هلاکت ابوحمو به تونس رفت و پس از وفات سلطان ابوالعباس برای حج راهی مشرق شد والله اعلم.

به خواری افتادن محمدبن ابی عمرو و هلاکت حرکات بن حسن چون سلطان ابوحنان بر سریر فرمانروایی خود نشست، در میان اطرافیان خود نظر کرد تا دوستان مخلص را از دشمنان بشناسد. محمدبن ابی عمرو که از او و از آغاز کارش یاد کردیم، از جمله خواص و ندیمان او بود و سلطان را از دیگر همگنان به او نظر بیش بود و او را از دیگران یاران برتر می‌داشت. چون سلطان موسی به امارت رسید محمدبن عمرو را به سبب دوستی با پدرش سلطان ابوحنان مورد توجه خاص قرار داد و به عضویت شورا برگزید و به درجات رفیع ارتقا داد و نگارش علامت خود را بر فرمان‌های سلطانی بدو وا گذاشت، زیرا در زمان پدرش هم او را چنین مقامی بود. سلطان با او در مهمات امور مشورت می‌کرد و رای او را به کار می‌داشت. این امر سبب شد که دولتمردان بر او حسد برند و نزد وزیر، مسعود بن ماسای سعایت کنند که محمدبن ابی عمرو سلطان را بکشتن او وامی‌دارد. چه بسا محمدبن عمرو نزد سلطان از چند تن از خواص سلطان ابوالعباس احمد سعایت کرده بود و آنان را به کشتن داده بود. البته بدان سبب که در مجالس منادمت در نزد سلطان میان او و ایشان سخنانی رفته بود. که خوشایند او نبود. آن‌گاه که در نزد سلطان عزتی یافته بود او را به کشتن ایشان تحریض کرده بود و سلطان نیز ایشان را کشته بود. قاضی ابواسحاق، ابراهیم یزناسنی از مقربان سلطان بود و با ندیمان در مجلس او حضور می‌یافت. سخنانی بر زبانش رفت که سبب کینه محمدبن ابی عمرو شد. محمد سلطان را برضد او برانگیخت تا او را بزد و در اطراف شهر بگردانید و در حق او دیگر اعمال شنیع و قبیح مرتکب شد.

روزی محمدبن ابی عمرو از جانب سلطان خود به سفارت به اندلس می‌رفت در راه به محلی که سلطان ابوالعباس در آنجا در بند بود رسید ولی حق او محترم نداشت و حتی از سلام نیز دریغ ورزید. سلطان این کینه در دل نهان می‌داشت. چون از کار ابن ماسای بپرداخت. محمدبن ابی عمرو را بگرفت و به زندان کرد. و پس از چند روز شکنجه نمود تا در زیر ضربات تازیانه بمرد. عفا لله عنه. او را به خانه‌اش بردند. در حالی که خانواده‌اش به غسل و کفن او مشغول بودند فرمان سلطان صادر شد که او را به گرد شهر بگردانند. او را از تخت مغسل فروافکندند و ریسمانی به پایش بستند و در اطراف شهر بگردانیدند، سپس در یکی از تبه‌های اطراف افکندند تا عبرت دیگران شود. آن‌گاه

سلطان حرکات بن حسون النیاطی^۱ را که در فتنه‌ها جایی خاص داشت دستگیر کرد. چون سلطان از اندلس به سبته آمد، حرکات بن حسون در تادلا بود. خواستند که اعلام فرمانبرداری کنند، حرکات امتناع کرد. سپس او را باکراه نزد سلطان آوردند. سلطان همواره کینه او در دل داشت. تا آن‌گاه که بلدالجدید را تصرف کرد. حرکات را نیز گرفت و شکنجه کرد تا بمرد. والله وارث الارض و من علیها.

خبر علی بن زکریا در جبال هسکوره و قتل او

چون سلطان ابوالعباس بلدالجدید را تصرف کرد و بر ملک خویش مستولی گردید علی بن زکریا شیخ هسکوره به سبب سوابق معرفتی که میان او و سلطان بود به دیدارش شتافت. علی بن زکریا با او در محاصره بلدالجدید شرکت داشت. سلطان او را به یاری خوانده بود و او نیز با قوم و سپاهیان خود که از مصامده بودند به یاریش رفته بود و به هنگام محاصره شهر دلیری‌ها نموده بود. سلطان خدمات او را پاداش داد و بر مصامده - چنان‌که عادت دولت‌های دیگر بود - او را ریاست کلی داد. چندی بعد محمد بن ابراهیم المبرازی از شیوخ مصامده نزد سلطان آمد. او را به جای علی بن زکریا امارت مصامده داد. این امر بر علی بن زکریا گران آمد و عصیان و خلاف آشکار کرد. تا آنجا که یکی از خویشاوندان سلطان را - از بنی عبدالحق - به سلطنت نصب کرد. سلطان سپاهی به سرداری محمد بن یوسف بن علال و صالح بن حمو الیابانی بر سر او فرستاد و صاحب درعه را نیز فرمان داد که از سوی جنوب برود. اینان برفتند و او را در کوهستانش محاصره کردند و پس از چند پیکار شکستش دادند و بر کوهستانش غلبه یافتند. علی بن زکریا، نزد ابراهیم بن عمران الصناکی که همسایه او بود گریخت. ابراهیم اعمال او را نکوهش کرد و از عواقب کار بترسید. وزیر محمد بن یوسف مالی به او بخشید و او نیز علی بن زکریا را تسلیم کرد. وزیر او را گرفت و به فاس آورد و در روزی دیدنی و فراموش ناشدنی به شهر درآورد و برگرد شهر بگردانید و به زندان دربند کشید. علی بن زکریا همچنان در زندان بود تا سلطان ابوالعباس بمرد. دولتمردان بعد او که از او بیمناک بودند کشتندش و ما به ذکر آن خواهیم پرداخت. ان شاء الله تعالی.

۱. در نسخه F و M: البیاطی

آمدن ابوتاشفین به نزد سلطان ابوالعباس و یاری خواستن از او به ضد پدرش و حرکت سلطان با لشکر و کشته شدن ابوحمو

ابوتاشفین پسر سلطان ابوحمو در اواخر سال ۷۸۸ بر پدر بشورید و او را بگرفت و در وهران به بند کشید. سبب آن بود که ابوحمو را به دیگر برادران نظر بیش بود. چون پدر را در بند کشید از پی برادران خود منتصر و ابوزیان و عمیر لشکر در حرکت آورد. برادران نزد قبایل حصین در کوهستان تیطری رفتند و آنجا تحصن گرفتند. ابوتاشفین روزی چند ایشان را محاصره نمود. چون شنید که پدرش در صدد برانگیختن غائله است، پسر خود ابوزیان را با جماعتی از خواص خود مانند موسی پسر وزیر، عمران بن موسی و عبدالله بن جابر الخراسانی به تلمسان فرستاد، اینان بعضی از فرزندان او را که در تلمسان بودند کشتند و به وهران رفتند. ابوحمو خود در آنجا زندانی بود. هنگامی که ابوحمو از آمدن ایشان خبر یافت، از دورن دژ بانگ برداشت و مردم شهر را به یاری خواند. مردم به دژ روی نهادند. ابوحمو که عمامه اش را چون ریسمانی به میانش بسته بود از بام فرو شد. آنان که در پای دیوار گرد آمده بودند او را گرفتند و بردند و بر تخت فرمانروایی خود نشاندند. عامل اصلی در این اقدام خطیب شهر این خزورت^۱ بود. ابوزیان پسر ابوتاشفین از وهران بگریخت و به تلمسان رفت. سلطان ابوحمو از پی او روان شد. ابوزیان از تلمسان به نزد پدر خود ابوتاشفین گریخت. ابوحمو به تلمسان رفت. تلمسان ویران شده بود و باروهایش خراب شده بود. در آنجا به حکومت پرداخت. خبر به ابوتاشفین رسید، از تیطری حرکت کرد و با شتاب تمام به تلمسان داخل شد. پدرش به مناره مسجد پناه برد. او را فرود آورد ولی از کشتنش دست برداشت. ابوحمو اظهار کرد که به زیارت حج و ادای فریضه مشتاق است. ابوتاشفین اجابت کرد و او را با برخی بازرگانان مسیحی با کشتی به اسکندریه فرستاد. ولی چندتن بر او موکل گماشت. چون کشتی به بندر بجایه رسید، ابوحمو از آن مسیحیان بملاطفت خواست که راه او بگشایند تا برود. آنان قبول کردند و ابوحمو آزاد شد. آنگاه نزد صاحب بجایه کس فرستاد و از او خواست که اجازه دهد در آنجا فرود آید. صاحب بجایه اجازه داد. ابوحمو از بجایه به الجزایر رفت و عرب های آن نواحی را به خدمت گرفت. چون رفتن به تلمسان برایش مشکلاتی به همراه داشت، رهسپار صحرا شد و از سمت مغرب به تلمسان حمله آورد.

۱. در نسخه B: جرزوره و در C: حرزوره

لشکر پسرش ابوتاشفین در هم شکست و او خود بگریخت و به میان احیای سوید که در زمستانگاه بودند، رفت. ابوحمو شهر را بگرفت. این واقعه در ماه رجب سال ۷۹۰ بود و شرح آن را در این اخبار بتمامی آوردیم.

پس ابوتاشفین پس از این شکست با محمدبن عریف شیخ سوید نزد سلطان ابوالعباس آمد و از او برای نبرد با پدرش یاری خواست. امید آن داشت که سلطان به یاری او لشکر کشد. سلطان ابوالعباس او را بپذیرفت و وعده‌های نیکو داد. ابوتاشفین در انتظار آن وعده‌ها بود. وزیر محمدبن یوسف پیوسته وعده می‌داد و سوگند می‌خورد که به وعده‌های خود وفا خواهد کرد. ابوحمو که می‌دانست سلطان ابن‌الاحمر بر دولت بنی‌مرین نفوذ فراوان دارد، دست به دامن او زد. باشد که آنان را از یاری رساندن به ابوتاشفین منع نماید. ابن‌الاحمر این موضوع را در زمره مهم‌ترین کارهای خود قرار داد و به ابوالعباس پیام داد که ابوتاشفین را به نزد او فرستد سلطان تعلل می‌کرد و بهانه‌اش آن بود که ابوتاشفین به پسر او ابوفارس پناه برده است. وزیر، محمدبن یوسف چندان میان سلطان و ابن‌الاحمر رسولان فرستاد که کار به پایان آمد و سلطان ابوالعباس به وعده خویش عمل کرد و فرزندش امیر ابوفارس و وزیرش محمدبن یوسف بن علال را با سپاهی به یاری ابوتاشفین فرستاد. اینان به تازی رسیدند و ابوحمو را خبر شد و از شهر بیرون آمد و اولیا خود را از بنی عبدالله استمالت کرد و در غیران در آن سوی کوهستان بنی ورنید که مشرف بر تلمسان بود، جای گرفت و در میان کوه‌های آنجا پناه گرفت. جاسوسان برای بنی‌مرین خبر آوردند که او و عرب‌های مدافعش در غیران هستند. پس تصمیم به قتال با او گرفتند. وزیر محمدبن یوسف و ابوتاشفین بیابان را طی کردند. راهنمای ایشان سلیمان بن تاجی یکی از احلاف بود. بناگاه بر سر ابوحمو تاختند ساعتی نبرد کردند، یاران ابوحمو روی به گریز نهادند. اسب ابوحمو به سر درآمد و او را بر زمین زد. چند تن از یاران ابوتاشفین برسیدند و او را به ضرب نیزه‌ها کشتند و سرش را بریده نزد ابوتاشفین و وزیر محمدبن یوسف آوردند. سر را نزد سلطان فرستادند. پسرش عمیر را نیز اسیر کردند. برادرش ابوتاشفین قصد قتل او کرد و بنی‌مرین چند روز او را از آن کار منع کردند. عاقبت اسیر را به دستش سپردند تا او را بکشت. ابوتاشفین در آخر سال ۷۹۱ به تلمسان درآمد. وزیر و سپاهیان بنی‌مرین در بیرون شهر خرگاه برپا کردند تا آن‌گاه که آن مال که شرط کرده بود پرداخت و آنان برفتند. سپاه بنی‌مرین به مغرب راند

و ابوتاشفین در تلمسان به نام سلطان ابوالعباس دعوت می‌کرد و بر منابر تلمسان و اعمال آن به نام او خطبه می‌خواند و هر سال برای او باج و خراج می‌فرستاد. ابوحمو آن‌گاه که تلمسان را گرفته بود پسر خود ابوزیان را امارت الجزایر داد. چون ابوزیان از قتل پدر خیر یافت خشمگین شد و به میان احیا حصین رفت تا جان خویش برهاند و از آنان یاری خواهد. در آن حال رسولان بنی عامر - از قبایل زغبه - رسیدند و او را دعوت کردند که به فرمانروایی برگزینند. ابوزیان به نزد ایشان رفت. شیخ بنی عامر مسعود بن صغیر به نام او دعوت آغاز کرد و در ماه رجب سال ۷۹۲ همه رهسپار تلمسان شدند و روزی چند محاصره‌اش کردند. ابوتاشفین اموالی برای عرب‌ها فرستاد و آنان از گرد ابوزیان پراکنده شدند. ابوتاشفین لشکر به سوی او برد و در ماه شعبان همان سال به هزیمتش فرستاد. ابوزیان به صحرا گریخت و به استمالت عرب‌های معقل پرداخت و بار دیگر بازگشت و در ماه شوال تلمسان را محاصره نمود. ابوتاشفین پسر خود را برای یاری خواستن به مغرب فرستاد و او با سپاهی بازگشت. چون به تاوریرت رسید ابوزیان دست از محاصره تلمسان برداشت و راهی صحرا شد. سپس خود تصمیم گرفت که نزد صاحب مغرب رود. به دادخواهی نزد او رفت. سلطان او را به اکرام تمام درآورد و وعده داد که او را بر ضد دشمنش یاری دهد. ابوزیان تا زمان مرگ ابوتاشفین در مغرب ماند. والله اعلم.

وفات ابوتاشفین و استیلای صاحب مغرب بر تلمسان

امیر ابوتاشفین همچنان بر تلمسان فرمان می‌راند و دعوت سلطان مغرب ابوالعباس بن سلطان ابوسالم را برپا می‌داشت و باج و خراج مقرر هر ساله را ادا می‌کرد و برادرش ابوزیان نیز نزد صاحب مغرب می‌زیست و به وعده یاری دلخوش بود، تا آن‌گاه که سلطان ابوالعباس احساس کرد که ابوتاشفین را هواهایی در سر افتاده و با او دل بد کرد. در این هنگام بود که به خواهش ابوزیان گوش داد و برای تصرف تلمسان لشکری در اختیار او گذاشت.

ابوزیان در اواسط سال ۷۹۵ به سوی تلمسان حرکت کرد و به تازی رسید. ابوتاشفین گرفتار بیماری مزمن خود برد و در رمضان همان سال بمرد. احمد بن العز از برکشیدگان و پروردگان ایشان بود و زمام دولت او به دست داشت و از سوی مادر نیز با او خویشاوند

بود. در حال، کودکی از فرزندان او را به امارت برداشت و خود کفالت او به عهده گرفت. یوسف بن ابی حمو معروف به ابن الزابیه والی الجزایر بود از قبل ابوتاشفین چون خیر بشنید، شتابان به تلمسان رفت و احمد بن العز و آن کودک را که پسر برادر ابوتاشفین بود بکشت. این خبر به سلطان ابوالعباس صاحب مغرب بردند. به تازی شد و از آنجا پسر خود ابوفارس را با سپاهی به تلمسان فرستاد و ابوزیان را به فاس بازگردانید و بر او موکلان گماشت. ابوفارس به تلمسان رفت و آن را تصرف کرد و دعوت پدر خود در آنجا برپای داشت. وزیر پدرش صالح بن حمو به ملیانه رفت و او نیز ملیانه و آن سوی آن چون الجزایر و تدلیس را تا حدود بجایه گرفت. یوسف بن الزابیه به دژهای تاجحمومت رفت و وزیر، صالح بن حمو محاصره اش کرد. دولت بنی عبدالواد از مغرب اوسط برافتاد. والله غالب علی امره.

وفات سلطان ابوالعباس صاحب مغرب و استیلای ابوزیان بن ابی حمو بر تلمسان و مغرب اوسط

سلطان ابوالعباس بن ابی سالم چون به تازی رسید، پسر ابوفارس را به تلمسان فرستاد و ابوفارس تلمسان را بگرفت. ابوالعباس خود در تازی ناظر احوال پسر و وزیر خود صالح بود که برای فتح بلاد شرق گسیل شده بودند. یوسف بن علی بن غانم امیر فرزندان حسین - از قبایل معقل - در سال ۷۹۳ به حج رفت و با پادشاه ترک مصر الملک الظاهر برقوق دیدار کرد. من نزد سلطان رفتم و او را از مرتبت و مکانت یوسف بن غانم و قومش آگاه کردم. سلطان او را گرامی داشت و پس از ادای حج که به مغرب بازمی گشت با او هدیه ای گران برای سلطان مغرب ابوالعباس فرستاد. بر عادت ملوک شامل بسیاری از طرایف بلد خود بود. چون یوسف بن غانم هدایا را نزد ابوالعباس آورد سلطان را خوش آمد و برای عرضه کردن آنها به مجلس نشست و بسی بر خود بیالید. آنگاه در عوض برای سلطان مصر هدایایی مهیا نمود. از اسبان راهوار و انواع طرایف کالاها و جامه های گرانبها آن سان که او را خشنود سازد. و قصد آن داشت که این هدایا را با یوسف بن غانم که از سوی سلطان مصر هدیه آورده بود به نزد او فرستد. این کار در ایامی که در تازی مقام کرده بود صورت گرفت در این هنگام بیمار شد و این بیماری سبب مرگ او شد. در محرم سال ۷۹۶ جهان را بدرود گفت.

پس از مرگ سلطان ابوالعباس، پسرش ابوتاشقین را از تلمسان فراخواندند و با او بیعت کردند و به جای پدر نشاندهند و به فاس بازگردیدند. در فاس ابوزیان پسر ابوحمور را از بند برهانیدند و به تلمسان فرستادند تا در آنجا از سوی ابوفارس امارت کند و به نام او خطبه بخواند. ابوزیان برفت و بر تلمسان مستولی شد. برادرش یوسف بن الزابیه به میان احیای بنی عامر رفته بود، آهنگ لشکرکشی به تلمسان داشت. ابوزیان چون به تلمسان رسید، نزد بنی عامر اموالی گزاف فرستاد و از آنان خواست یوسف را تسلیم او کند. آنان اجابت کردند و یوسف را به فرستادگان ابوزیان تسلیم نمودند. در راه برخی از احیای عرب راه بر آنان گرفتند تا مگر یوسف را بستانند. از این رو او را کشتند و سرش را نزد برادر آوردند. این امر سبب شد که اوضاع مملکتش آرامش یابد و با مرگ او فتنه‌ها نیز از میان بروند و امور دولتش استقامت پذیرد. و ایشان در این عهد بر همین حال اند. واللہ غالب علی امره.

خبر از خویشاوندان آل عبدالحق که نامزد فرمانروایی بودند و بر جنگجویان مجاهد در اندلس فرماندهی داشتند.

جزیره اندلس در آن سوی دریا از زمان پایان گرفتن دولت خاندان عبدالمؤمن و بر روی کار آمدن ابن‌الاحمر، مدافع نیرومندی نداشت مگر آن گروه از قبایل زناته که خداوند شوق جهاد در دلشان افکنده بود. اینان صاحب دولتی نیرومند بودند بویژه بنی مرین که در مغرب اقصی صاحب قدرتی شگرف شدند و به سبب پیوستگی سواحل اندلس به سرزمین‌هایشان و نزدیک یکدیگر بودن بندرهایشان در دو سوی دریای زقاق، بیش از دیگران به اندلس آمد و شد داشتند. دریای زقاق از دیر زمانی راه میان اندلس و مغرب بوده است. چون بنی مرین بر بلاد مغرب مستولی شدند، طاغیه مسلمانان اندلس را زیر فشار قرار داد و فرتره و سرزمین‌های آن سوی آن را بستد و آنان را تا ساحل دریا واپس راند. خاندان قبط که از مردم برشلونه و قطلونیه بودند شرق اندلس را در تصرف آوردند و شهرهای قرطبه و اشبیلیه نیز چنین سرنوشت‌هایی داشتند. مسلمانان از این امر به خشم آمدند و برای رهایی اندلس از این اوضاع آهنگ جهاد کردند و به یاری مردم اندلس شتافتند و می‌خواستند در این راه بذل مال و جان خویش دریغ نوزند.

امیر ابوزکریابن ابی حفص که در این روزگاران زمامدار مسلمانان بود بر دیگران پیشی

گرفت و بسیاری از اموال خود را در این راه صرف کرد و برای مجاهدان اسب و سلاح فرستاد. یعقوب بن عبدالحق نیز بر جهاد حریص بود. در زمان سلطنت برادرش ابویحیی آهنگ آن کرد که از دریا بگذرد ولی چون ابویحیی نمی‌خواست برادر از او دور شود فرمانروای سبته، ابوعلی بن خلاص را گفت که راه بر او بریندد و یعقوب بن عبدالحق در رنج افتاد.

چون یعقوب بن عبدالحق بعد از برادرش ابویحیی به پادشاهی مغرب رسید سرگرم کارهای خود شد زیرا پسران برادرش ادریس بن عبدالحق که خود را از رقیبای آن می‌شمردند و خود را نامزد فرمانروایی کرده بودند فکر او را به خود مشغول داشته بودند. یکی از برادرزادگان او عامر بن ادریس اجازه خواست که در اندلس به جهاد رود. یعقوب بن عبدالحق این پیشنهاد را به غنیمت شمرد و سه هزار یا بیش از سه هزار نفر از مطوعه زناته را بسیج کرد و عامر بن ادریس را بر آنها فرمانروایی داد و رحو فرزند عمش عبدالله بن عبدالحق را نیز با او همراه کرد. این سپاه در سال ۷۶۱ از آب گذشته به اندلس درآمد و در جهاد با کفار فداکاری‌ها و جانبازی‌ها نمود. عامر بن ادریس به مغرب آمد و از آن پس خویشاوندان پی‌درپی سر به شورش برداشتند و بزرگان زناته در امر جهاد با آنان به رقابت برخاستند. فرزندان عامر چون عبدالملک بن یغمراسن بن زیان و عابد بن مندیل بن عبدالرحمان و زیان بن محمد بن عبدالقوی در مغرب اوسط گرد آمدند و آهنگ عبور از دریا و جهاد با دشمن نمودند. در سال ۷۶۷ با جماعتی از قوم سبکبار خود از دریا گذشتند. اندلس پر از دلیران زناته و اعیان دولت شد. از این اعیان و بزرگان که به اندلس رفتند یکی فرزندان عیسی بن یحیی بن و سناف بن عبوبن ابی بکر بن حمامه بود. و یکی سلیمان بن ابراهیم. اینان را نیز در جهاد اثری شگرف بود. موسی بن رحو، هنگامی که سلطان ابویوسف و فرزندان عبدالحق در دژ علودان با او می‌جنگیدند و او را تسلیم خود کردند، به تلمسان رفت. فرزندان عبدالله بن عبدالحق و ادریس هر دو برادران سوط النسا دختر عبدالحق بودند. موسی بن رحو از یعقوب بن عبدالله بن محمد پیروی کرد و در قصر کتامه، در سال ۶۶۳ به خلاف سلطان برخاست. سپس عم او کوشید تا او را خشنود سازد و به تسلیمان وادارد. یعقوب بن عبدالله همچنان در عصیان خود بماند و از جایی به جایی می‌رفت تا آن‌گاه که به دست طلحة بن محلی از اولیا سلطان در سال ۶۶۸ در ناحیه سلا به قتل رسید. سلطان سرپرستی فرزندان او را به عهده گرفت و ما از تعهدی که

سلطان در حق پسرش ابومالک داشت، سخن گفتیم. دیگر خویشاوندان از تعهد سلطان در حق ابومالک به رشک آمدند و سر به شورش برداشتند. محمد بن ادریس به دژ علودان تحصن گرفت و موسی بن رحوبن عبدالله در جبال غماره. فرزندان عمش ابو عیاد بن عبدالحق نیز با او بودند. سلطان با آنان پیکار کرد تا به عهد او گردن نهادند. آن‌گاه ایشان را در سال ۷۶۰ به اندلس فرستاد. اینان در اندلس بازار جهاد را رونق بخشیدند. دلیران و سران زناته که در تلمسان بودند با آنان به رقابت برخاستند. و او را در سال ۷۶۰ به اندلس فرستاد. اینان در اندلس بازار جهاد را رونق بخشیدند. ولیران و سران زناته که در تلمسان بودند با آنان به رقابت برخاستند. و او در سال ۷۶۰ از تلمسان به اندلس رفت. سلطان ابن الاحمر او را بر همه غازیان و مجاهدان اندلس فرماندهی داد زیرا در آنها پراکندگی و سستی پدید آمده بود. دیری نکشید که به مغرب باز گردید و سلطان برادرش عبدالحق را به جای او به اندلس فرستاد. او نیز خشمگین از اندلس باز گردید و به جای او ابراهیم بن عیسی بن یحیی بن وسنوف به فرماندهی غازیان و مجاهدان اندلس گمارده شد. و ما به ذکر باقی حوادث خواهیم پرداخت. ان شاء الله تعالی.

خبر از موسی بن رحو آغازگر این ریاست در اندلس و خبر برادرش عبدالحق بعد از او و پسر او ابوحموبن عبدالحق پس از آن دو

چون سلطان الشیخ بن الاحمر درگذشت و پسرش الفقیه به جای او نشست، نزد سلطان یعقوب بن عبدالحق کس فرستاد و از او خواست به یاری مسلمانان اندلس رود. در سال ۶۷۳ نخستین گروه غازیان با یعقوب بن عبدالحق از آب گذشتند و به سپاهیان مسیحی شکستی سخت وارد آوردند. زعیم ایشان دننه کشته شد و راه غلبه یعقوب بن عبدالحق بر اندلس گشوده شد. ابن الاحمر از عاقبت کار بیمناک شد و از آنچه کرده بود پشیمان گردید. که مبادا کار او با یعقوب بن عبدالحق به آنجا کشد که کار مرابطین با ابن عباد کشید. از خویشاوندان او در اندلس بنی اشقیلوله بودند که ممالک اندلس را با او در میان خود تقسیم کرده بودند و در وادی آس و مالقه و قمارش بانفراد فرمان می‌راندند. همچنین از رؤسای اندلس ابو عبدویل^۱ و ابن الدلیل نیز بر او شوریده بودند و از سپاهیان مسیحی

۱. در نسخه B: عبدویل

یاری خواسته بر غرناطه تاخته بودند و در آن نواحی دست به آشوب و کشتار و تاراج زده بودند. چون سلطان عبدالحق در اندلس جای پای استوار کرد، این شورشیان دست اتحاد به او دادند. ابن الاحمر بیشتر از پیش به وحشت افتاد. از این رو با سلطان ابویوسف یعقوب بن عبدالحق خلاف آغاز کرد و در این مخالفت به جمعی از اعیان خویشاوندان او استظهار داشت. این خویشاوندان از فرزندان رحوبن عبدالله و ادریس بن عبدالله و ادریس بن عبدالحق بودند و هم از سوی مادر به سوط النساء نسب می‌رسانیدند - از فرزندان ابوعیاد بن عبدالحق - که چون از سلطان بیمناک شده بودند به این بهانه که می‌خواهند به جهاد کفار روند به اندلس رفتند و سلطان ابویوسف یعقوب نیز که از حرکات آنان به تردید و بیم افتاده بود آنان را به اندلس فرستاد. بدین گونه از فرزندان عبدالحق و فرزندان و سناف و فرزندان نزول و تاشفین بن معطی بزرگ تیریغین - از بنی محمد - جماعتی در نزد ابن الاحمر گرد آمدند. فرزندان محلی، خویشاوندان مادر ابویوسف یعقوب نیز از پی ایشان رفتند. ابن الاحمر بسیار اتفاق می‌افتاد که از زناته سپاهی بسیج کند و به دارالحرب فرستد. پس در سال ۶۷۳ موسی بن رحو و برادرش عبدالحق را پس از بازگشت از مغرب به جهاد فرستاد. سپس ابراهیم بن عیسی را پس از بازگشت آن دو از مغرب روانه کارزار کرد. چون آن دو بازگشتند موسی بن رحو را بار دیگر روانه دارالحرب ساخت. و این امر سبب شد که موسی بن رحو در ریاست جای پای استوار سازد و اکنون بهتر می‌توانست تعرض سلطان ابویوسف یعقوب را از خود و یارانش دفع کند. آن‌گاه امارت لشکر در میان ایشان و عموها و عموزادگان از یکی به دیگری منتقل شد. مثلاً در ایام فترت این فرماندهی به عهده علی بن ابی عیاد بن عبدالحق بود و گاه به عهده تاشفین بن معطی - در سال ۶۷۹ و طلحة بن محلی، اینان مانع آن بودند که طاغیه پای از حد بیرون نهد. سپس میان یوسف بن یعقوب و ابن الاحمر پیکار در گرفت ابن الاحمر در یکی از این جنگ‌ها علی بن ابی عیاد را بر همه زناته فرماندهی داد و همه را در زیر رایت او گرد آورد. سپاهیان سلطان ابویوسف یعقوب از گرد او پراکنده شدند و اینان بر او غلبه یافتند. در میدان کارزار پسرش مندیل را اسیر کردند. تا آن‌گاه که میان ابن الاحمر و یوسف بن یعقوب، بعد از هلاکت یعقوب صلح افتاد و مندیل از اسارت آزاد شد. موسی بن رحو پس از آن دو، امارت غازیان اندلس یافت و در این مقام بود تا بمرد. پس از او برادرش عبدالحق به امارت رسید او نیز در سال ۶۹۹ درگذشت.

عبدالحق مردی پیروز جنگ بود و بر دشمنان مسلمانان غلبه می‌یافت. چون بمرد پسرش حمون عبدالحق به این مقام رسید و امارت بر مجاهدان همچنان در خاندان رحویر دوام بود تا آن‌گاه که به فرزندان ابوالعلا و دیگران رسید. حمو در جمله یاران عثمان بن ابی‌العلا درآمد. و ما از آن یاد خواهیم کرد.

اما ابراهیم بن عیسی الوستافی به مغرب بازگردد و بر یوسف بن یعقوب فرود آمد. پس از چندی به هنگام محاصره تلمسان در سن پیری که نابینا هم شده بود، او را به قتل آورد. والله مالک‌الامور و لارب غیره. هلاکت یعلی بن ابی‌عیاد در سال ۶۸۷ بود و هلاکت معطی بن ابی‌تاشفین در سال ۶۸۹ و هلاکت طلحة بن محلی در سال ۶۸۶ اتفاق افتاد. والله اعلم.

خبر از عبدالحق بن عثمان شیخ غازیان اندلس

عبدالحق از بزرگان دولت بنی مرین و فحول آن خاندان بود. از فرزندان محمد بن عبدالحق دومین امرای بنی مرین پس از جدشان عبدالحق بود. پدرش عثمان بن محمد در اندلس در یکی از جهادها به سال ۶۷۹ کشته شد. پسرش عبدالحق در حجر تربیت سلطان یوسف بن یعقوب پرورش یافت تا آن‌گاه که با وزیر، رحوین یعقوب برضد سلطان ابوالربیع، خروج کرد و ما در اخبار او از آن یاد کردیم. عبدالحق بن عثمان به تلمسان رفت و از تلمسان رهسپار اندلس گردید. سلطان اندلس در آن روزها ابوالجیوش پسر سلطان الفقیه بود و شیخ زناته در آنجا حمون عبدالحق بن رحویر بود. سلطان ابوالعباس او را پیام داد که عبدالحق بن عثمان را دریند کشد او اجابت کرد ولی عبدالحق از زندان بگریخت و به دارالحرب رفت. چون ابوالولید بن الرئیس ابوسعید عصیان کرد و در مالمقه برای خود بیعت گرفت و لشکر به غرناطه آورد و جنگ در پیوست در یکی از روزها حمون عبدالحق اسیر شد و او را نزد سلطان ابوالولید آوردند. عم او عباس بن رحویر نیز با او بود. ابوالولید از به اسارت گرفتن پسر برادر خود شرمش آمد و او را آزاد کرد و او نزد سلطان خود بازگردید. سلطان از او به تردید و بیم افتاد. از این رو ریاست غازیان را به عبدالحق بن عثمان داد و او را از دارالحرب فراخواند. سپس ابوالولید غرناطه را بگرفت و ابوالجیوش به وادی آش رفت و این بر حسب قرارداد صلحی بود که میان ایشان بسته شده بود. عبدالحق بن عثمان نیز با او پی کار خود رفت. سپس میان او و ابوالجیوش خلاف افتاد. که

به سبب آن به طاغیه پیوست و به سببته آمد. یحیی بن ابی طالب العزفی در ایامی که سلطان ابوسعید او را محاصره کرده بود از او یاری طلبید و او در حمایت از ثغر و دفاع از او دلیری‌ها نمود. عبدالحق بن عثمان به افریقیه رفت و به سال ۷۱۹ در بجایه بر ابو عبدالرحمان بن عمر دوست سلطان ابویحیی که بر ثغر فرمان می‌راند، فرود آمد و مورد اکرام او واقع شد. او را ارزاق و گشایش داد و در رشه در نزدیکی شهر برایش خیمه‌هایی برپا نمود و او و یارانش را صد و پنج اسب داد. سپس آنان را نزد سلطان در تونس برد. سلطان نیز آنان را گرامی داشت و عبدالحق به عثمان را در شمار دوستان و اصحاب خود درآورد و به او و یاران و پیروانش استظهار نمود. چون سلطان در سال ۷۲۷ محمد بن سیدالناس را حاجبی خود داد و او را از ثغر بجایه فراخواند و او صاحب ریاست بزرگ گردید روزی عبدالحق بن عثمان بی اجازت او از درگاه دور شده بود. محمد بن سیدالناس بر او خشم گرفت و عبدالحق بن عثمان خشمناک شده بازگشت و ابوفارس را برانگیخت که برضد برادرش خروج کند. او نیز اجابت کرد و با او از تونس خروج کرد. خبر ایشان را از کشته شدن ابوفارس و رفتن عبدالحق به تلمسان و فرود آمدن بر ابوتاشفین و غزو او در افریقیه با سپاهیان بنی عبدالواد در سال ۷۲۹ در اخبار حفصیان آوردیم.

چون بنی عبدالحق به تلمسان بازگشتند مولانا سلطان ابویحیی در اواخر همان سال رهسپار تونس شد و ابن ابی عمران سلطانی که از بنی ابی حفص در تونس برگماشته بودند به میان احیای عرب گریخت. سلطان ابوزیان^۱ پسر برادر عبدالحق بن عثمان را با جمعی از اصحابش بگرفت و به ضرب نیزه‌ها بکشت. عبدالحق بن عثمان به مکان خود در تلمسان بازگردید و نزد ابوتاشفین با عزت و اکرام فراوان، بزیست. تا هنگامی که ابوتاشفین در حمله سلطان ابوالحسن به سال ۷۳۷ به تلمسان کشته شد، او نیز به هلاکت رسید. اینان همه نزدیک قصر الملک کشته شدند یعنی ابوتاشفین و پسرانش عثمان و مسعود و حاجبش موسی بن علی و عبدالحق بن عثمان که در نزد ایشان بود و ابو ثابت پسر برادرش. سرشان را بردند و پیکرشان در بیرون قصر افکندند تا عبرت دیگران شوند. ما از این حوادث در ضمن اخبار ابوتاشفین یاد کردیم. والبقاء لله وحده.

۱. در نسخه B: بن رزین و در نسخه M: ابی رزین

خبر از عثمان بن ابی‌العلا از امرای غازیان مجاهد در اندلس پسران سوط النسا از فرزندان عبدالحق، اهل عصیبت و عزت و غلبه بر قوم خود بودند. اینان پسران ادیس و عبدالله بودند. چنان‌که گفتیم، ادیس و عبدالله برادر بودند و مادرشان سوط النسا بود. ادیس برادر بزرگتر در روز هلاکت پدرش در تافرطنیت^۱ به هلاکت رسید و عبدالله پیش از او مرده بود. عبدالله سه پسر برجای نهاد که نسل او از آن سه منشعب گردید. اینان عبارت بودند از: یعقوب و رحو و ادیس. ابویحیی بن عبدالحق، یعقوب را به هنگام فتح سلا در سال ۷۴۹ امارت آن ناحیه داد. سپس در سال ۶۵۸ بر عم خود عصیان کرد و ما از شورش مسیحیان در آن ناحیه سخن گفتیم. یعقوب بن عبدالحق سلا را بگرفت و یعقوب بن عبدالله به علودان از بلاد غماره گریخت و در آنجا تحصن گزید. پسران عمش ادیس یعنی عامر و محمد از پی او خروج کردند و در قصر الکبیر عصیان آغاز نهادند، همه فرزندان سوط النسا به او پیوستند. سلطان ایشان را طلب نمود، به جبال غماره رفتند. سلطان به نبرد ایشان رفت و پس از آن‌که امانشان داد آنان را فرود آورد و عامر را در سال ۶۶۰ به غزو اندلس فرستاد. رحو پسر عمش عبدالله نیز با او همراه شد. محمد بن عامر بازگردید و در سال ۶۸۰ به تلمسان گریخت و از آنجا رهسپار اندلس گردید.

در سال ۶۶۹ بر سلطان یعقوب بن عبدالحق خروج کردند، فرزندان ابوعیاد بن عبدالحق نیز با ایشان بودند و در جبال علودان تحصن گرفتند. سلطان بدین شرط که به تلمسان روند آنان را به تسلیم واداشت و آنان نیز به تلمسان رفتند. فرزندان ابوعیاد همه به اندلس رفتند و در آنجا استقرار یافتند. از آن میان عامر و محمد بازگردیدند و ما خبر آنان را خواهیم آورد. یعقوب بن عبدالله در سال ۶۶۸ در عین سرگردانی در غبوله از رباط الفتح به دست طلحة بن محلی کشته شد و فرزندان او از سوط النسا در مغرب ماندند. پسرش ابوثابت در ایام سلطان یوسف بن یعقوب امیر بلاد سوس بود و او بود که قبیله زکنه را در سال ۶۶۹ سرکوب نمود. امروز هم فرزندان او در مغرب زندگی می‌کنند از برادران او یکی ابوالعلا بود و یکی رحو، فرزندان عبدالله بن عبدالحق. نسل او در آن دو ادامه یافت. رحو با عامر و محمد پسران عمش ادیس به اندلس رفت. سپس پسرش موسی در سال ۶۶۹ با فرزندان ابوعیاد و فرزندان سوط النسا از اندلس آمدند. آن‌گاه مقام

۱. در نسخ موجود بدون نقطه.

پیشین خود در دولت به دست آورد و با پسرش در سال ۶۸۵ با فرزندان ابویحیی بن عبدالحق و فرزندان عثمان بن نزول از آب گذشتند و در اندلس اقامت گزیدند. رئیس ایشان عبدالله بن ابی العلاء بود. ابن الاحمر او را ریاست جنگجویان زناته داد و او در یکی از غزواتش در سال ۶۹۳ کشته شد.

المخلوع بن الاحمر برادر عبدالله بن ابی العلاء، یعنی عثمان بن ابی العلاء را فرماندهی پادگان مالقه داد و غازیانی را که در ناحیه غرب مالقه بودند زیر نظر او قرار داد عثمان بن ابی العلاء تحت فرمان پسر عمش رئیس سعید بن فرج بن اسماعیل بن یوسف بن نصر بود. چون رئیس ابوسعید در سال ۶۹۵ در سبته غدر ورزید و آنجا را به تصرف خود درآورد، آتش خصومت میان او و صاحب مغرب افروخته گردید پس این عثمان را منشور امارت دادند و او را به غماره فرستادند. عثمان در غماره عصیان کرد و مدعی فرمانروایی شد و بر اصیلا و عرائش سپس بر قصر مستولی گردید. ما همه این حوادث را ذکر کرده ایم. تا آنگاه که ابوالریبه درس ال ۶۹۸ براو پیروزی یافت و او به مکان خویش در اندلس بازگردید. چون ابوالولید پسر رئیس الوسعید آهنگ عصیان برضد ابوسعید صاحب غرناطه نمود، در این باره با شیخ غازیان مالقه عثمان بن ابی العلاء به گفتگو پرداخت. عثمان او را در کارش یاری داد و پدرش رئیس ابوسعید را دربند کشید و در سال ۷۱۴ لشکر به غرناطه برد. چون بر غرناطه مستولی گردید. عثمان را امارت غازیان مجاهد زناته داد. عثمان بن عثمان بن عبدالحق^۱ از او روی گردان شد و با ابی الجیوش به وادی آش رفت. حمون عبدالحق بن رحو نیز در زمرة یاران او بود. و او پیش از این چنانکه گفتیم - شیخ غازیان بود. ایام حکومت عثمان به دراز کشید و آوازه اش در همه جا پیچید. ابوسعید صاحب مغرب بر مقام و مکانت او رشک برد. چون مسلمانان او را در سال ۷۱۸ به جهاد خواندند، عذر آورد که تا عثمان در آنجاست، نخواند آمد، مگر آنکه او را گرفته بند برنهند. عاقبت این کار صورت نگرفت و طاغیه بیامد و غرناطه را محاصره کرد. عثمان و پسرانش را در این پیکار دلاوری ها بود.

خداوند به دست عثمان و پسرانش مسلمانان را بر مسیحیان پیروز گردانید، آنچنان پیروزی که به دل کس خطور نمی کرد. از آن پس اعتبارشان در دل دولت و مسلمانان افزون گردید. ابوالولید در سال ۷۲۵ به دست یکی از رؤسا که از خویشاوندان او بود، به

۱. در نسخه B و M: عبدالحق بن عثمان

توطئه عثمان کشته شد. این گمان بعضی بود که قتل او را به توطئه او می دانستند. پسرش را که کودکی نارسیده بود به جای پدر نشاندهند. و وزیر او محمد بن المحروق از پروردگان دولتشان سرپرستی او را به عهده گرفت و زمام امور همه امور مملکت از امر و نهی به دست عثمان افتاد. عثمان بر ارباب دولت بزرگی می فروخت آن سان که حکومت را میان خود و ایشان تقسیم کرده بود. عثمان بسیاری از اموال خراج را در امور غازیان صرف کرد. تا آنجا که وزیر از اقدامات او بر سرنوشت دولت بیمناک شد. و رأی بر آن قرار گرفت که او را از کار براندازند. عثمان سر برتافت و میان او و وزیر، ابن المحروق دشمنی بالا گرفت. عثمان بن ابی العلاء عصیان کرد و به خشم بیرون آمد و خیمه های خویش در مرج غرناطه برپای نمود. جماعتی از غازیان از قبایل زناته بر او گرد آمدند. وزیر و دولتمردان به الحمرا تحصن گرفتند و نایب روزی چند میانشان درآمد و شد بود. وزیر بر آن شد که یکی از خویشاوندانش را در برابر او برپای دارد؛ باشد که از سرکشی بازایستد. پس یحیی بن رحوبن عبدالله بن عبدالحق را که در زمره یاران عثمان و داماد او بود برگزید. و با او به گفتگو نشست تا منشور فرماندهی غازیان به او داد. مردم بدو روی نهادند و عثمان در لشکرگاه خود تنها ماند. تنها عشیره و فرزندان با او بودند عثمان با وزیر پیمان صلح بست بدین شرط که به مغرب رود و برای این منظور چندتن از خواص خود را در سال ۷۲۸ نزد سلطان ابوسعید فرستاد. آن گاه با هزار سوار که می پنداشتند از نزدیکان و خویشاوندان و حشم او هستند از خارج شهر غرناطه حرکت کرد و آهنگ المریه نمود تا از آنجا بگذرد. برفت تا به اندوس^۱ رسید. میان او و رؤسای آن ناحیه دوستی بود آنان به نزد او بیرون آمدند تا حق نیکی های او بگزارند. عثمان بر ایشان غدر کرد و به شهر درآمد و شهر را بگرفت و زن و فرزند و بارو و بنه خویش در آنجا نهاد. آن گاه محمد بن الرئیس ابوسعید را از شلوپانیه بخواند. محمد در شلوپانیه می زیست. چون بیامد او را به امارت نصب کرد و به غرناطه هر صبح و شام حمله کرد و آتش فتنه برانگیخت. یحیی بن رحو با جمعی از زناته که با او بودند به دفاع برخاستند. چند سال این جنگ دوام یافت تا آن گاه که سلطان محمد بن الاحمر وزیر خود ابن المحروق را بکشت و عثمان بن ابی العلاء را بخواند و با او پیمان صلح بست. بدان شرط که عم او محمد را به مغرب فرستد و خود به غرناطه آید و ریاست غازیان بر عهده او باشد. و این کار در سال ۷۲۹ به انجام رسید.

۱. در نسخه F: جای این کلمه سفید است و در نسخه C: ادرس. و پندارم که اندو جر خوانده شود.

عثمان بن ابی‌العلا به همان منصب و مقام خویش باز گردید. و پس از آن دیده از جهان فرو بست. والبقاء لله وحده.

خبر از ریاست ابو ثابت پسر عثمان بن ابی‌العلا بعد از او و سرانجام کار ایشان چون شیخ غازیان و دلیر مرد نامدار زناته عثمان بن ابی‌العلا در گذشت و پسرش ابو ثابت عامر در میان قوم خود جانشین پدر شد. سلطان ابو عبدالله بن ابی‌الولید امارت غازیان مجاهد را - آنسان که از آن پدرش بود - به او ارزانی داشت. ابو ثابت را کار بالا گرفت و نیرومند شد و بر یاران متابعتش در افزود و صاحب نفوذ رای و اعتبار گردید. قوم او در دولت قدرتمند بودند و بر آن تحکم می‌کردند. سلطان محمد بن ابی‌الولید از تحکم بر او بیزار بود، چه اندک باشد چه بسیار. از این رو آراء ایشان را ناچیز می‌شمرد از بلند پروزی‌ها و جاه‌طلبی‌های ایشان ممانعت می‌کرد. چون در سال ۷۳۲ نزد سلطان ابوالحسن آمد تا از او بر ضد طاغیه یاری طلبد و سلطان فرزند خود امیر ابومالک را به یاری‌اش فرستاد تا در جبل‌الفتح با طاغیه جنگ کند بنی‌ابی‌العلا او را متهم ساختند که با سلطان ابوالحسن در حق ایشان در نهان توطئه کرده است؛ از این رو با او دل بد کردن و تصمیم به برافکندن او گرفت در این اتهام بعضی از پروردگان او که مترصد یافتن مقامی در دولت بودند، به زبان او شکایت داشتند و مخالفان را مساعدت می‌کردند. چون جبل‌الفتح گشوده شد - و ما پیش از این به ذکر آن پرداخته‌ایم و طاغیه بیامد و لشکر در آنجا فرود آورد و ابن‌الاحمر آهنگ سرای طاغیه نمود بدین بهانه که او از دژ بازگردد و او نیز بازگردید و سپاه مسلمانان متفرق شد، در سال ۷۳۳ سلطان ابن‌الاحمر به غرناطه بازگردید - کسانی به راه ابو ثابت نشستند تا او را بکشند. ابو ثابت را خیر شد فرمان داد کشتی او حاضر کنند تا از راه دریا به مالمقه رود. این خبر به مخالفان او دادند، در ساحل اصطبونه او را یافتند و درباره یکی از غلامانش به نام عاصم با او به گفتگو پرداختند. کار به سرزنش و درشتگویی کشید. ابو ثابت از غلام خود دفاع کرد. آنان بر عاصم حمله آوردند او را با نیزه زدند این امر بر ابو ثابت گران آمد و به آنان اعتراض کرد. در این حال او را نیز زدند. ابو ثابت از اسب فرو افتاد. برادرش یوسف را فراخواندند و با او بیعت کردند و ابو ثابت را به غرناطه باز آوردند. ولی او به سبب کاری که کرده بودند همواره از نان بیمناک بود و حال بر همین منوال دوام داشت. چون سلطان ابوالحسن از فتح تلمسان

فراغت یافت. آهنگ جهاد نمود، به ابن الاحمر پیام داد که آنان را از اندلس که مکان جهاد اوست براندازد. ابن الاحمر با کمال خرسندی این رأی پذیرفت و ابو ثابت و برادرانش یعنی ادريس و منصور و سلطان را در بند کشید. برادر دیگرش سلیمان بگریخت و به طایفه پیوست. او را در نبرد طریف در سرکوبی مسلمانان اثری آشکار بود. چون ابن الاحمر ابو ثابت و برادرانش را گرفت روزی چند آنان را در زندان زیرزمینی حبس کرد، سپس به افریقیه تبعید کرد. آنان بر مولای ما سلطان ابویحیی فرود آمدند. سلطان ابوالحسن، ابویحیی را پیام داد که ایشان را به بند کشد مباد به نواحی مغرب آیند. در این ایام سلطان در اندلس به جهاد مشغول بود. چون از جهاد فراغت یافت، ابویحیی آنان را با ابوحمو عبدالله بن تافراکین به درگاه سلطان فرستاد و نامه نوشت و شفاعت ایشان کرده بود. سلطان ابوالحسن شفاعت پذیرفت و آنان را به اکرام تمام درآورد. تا آنگاه که در سال ۷۴۶ به هنگام محاصره جزیره به سبته درآمد. در آنجا بعضی در حق ایشان سعایت کردند. سلطان همه را در مکناسه به بند کشید. چون سلطان ابوعنان بر پدر عصیان کرد و منصور پسر برادر خود ابومالک را که فرمانروای فاس بود شکست داد و در بلدالجدید با او به پیکار پرداخت، آنان را از مکناسه فراخواند و از بند برهانید و ایشان را مورد احسان خویش قرار داد و اموالی ارزانی داشت و در کارهای خویش به ایشان استظهار نمود. ابو ثابت را از مقربان خویش گردانید و در زمره اهل شورا درآورد. سلطان ابوعنان ابو ثابت را امارت سبته و بلاد ریف داد تا از آنجا اوضاع اندلس محل امارتش را زیر نظر داشته باشد و دست او در سپاه و مال گشاده گردانید. ابو ثابت به سوی سبته در حرکت آمد ولی در آن هنگام به سال ۷۴۹ در لشکرگاه خود در نزدیک لشکرگاه سلطان در پای باروهای بلدالجدید به مرض طاعون بمرد. برادرانش در مغرب اقصی تحت فرمان سلطان ابوعنان ماندند. فرار برادرش ادريس و امارتش بر غازیان مجاهد اندلس را بعداً ذکر خواهیم کرد. ان شاء الله تعالی.

خبر از یحیی بن عمر بن رحو و امارت او بر غازیان اندلس بار اول و دوم و آغاز کار و سرانجام او

رحوبن عبدالله بزرگ فرزندان عبدالله بن عبدالحق بود. فرزندان بسیار داشت که نسل او از آنان منشعب گردید: از ایشان بودند. موسی و عبدالحق و عباس و عمر و محمد و علی

و یوسف. همه آنها با فرزندان سوط النسا از تلمسان به اندلس رفتند. بعد از ایشان عمر مدتی در تلمسان درنگ کرد و صاحب زن و فرزند شد. سپس به ایشان پیوست. موسی امارت غازیان را بعد از ابراهیم بن عیسی الوسنافی، به عهده گرفت و پس از او برادرش عبدالحق بدین منصب رسید. عبدالحق همراه با رئیس ابوسعید و عثمان بن ابی العلاء در سال ۷۰۵ به سبته آمد و پس از چندی به اندلس بازگردید ولی دیری نباید که رهسپار مغرب شد و بر سلطان ابوسعید فرود آمد. سلطان او را گرامی داشت. ولی او بار دیگر به اندلس مراجعت کرد. هنگامی که عثمان بن ابی العلاء به امارت غازیان رسید چون میانشان رقابت بود بنی رحو همگی به افریقیه بازگردیدند و بر مولا سلطان ابویحیی فرود آمدند. سلطان آنان را در زمره خواص و مقربان خود درآورد و در امور جنگی خویش از آنان یاری خواست. عمر بن رحو در بلاد جرید هلاک شد. قبر او در بشری از بلاد مغراوه معروف است. پسرش یحیی از میان دیگر برادران، از مولانا سلطان ابویحیی بیرید و در زمره یاران ابن ابی عمران درآمد. سپس به زواوه رفت و سالی چند در میان قبایل بنی یراتن بزیست. سپس به اندلس بازگردید و در میان قوم خود ماند. عثمان بن ابی العلاء او را برگزید و دختر خود به او داد. چون میان او و ابن المحروق وزیر سلطان در سال ۷۲۷ در غرناطه خلاف افتاد غازیان در مرج غرناطه در لشکرگاهی گرد آمدند. ابن المحروق دست به دسیسه زد و یحیی بن عمر را به جایگاه عثمان فراخواندند تا مگر عثمان را به خشم آورد. یحیی بن عمر اجابت کرد و از عثمان و قوم خود بیرید و به ابن المحروق و قومش پیوست. ابن المحروق او را بر غازیان امارت داد. مردم نیز از شیخ خود عثمان جدا شدند و به یحیی بن عمر روی نهادند. عثمان بن ابی العلاء به مدیه رفت و ما در اخبار او آوردیم. یحیی بن عمر در ریاست خود بر دوام بماند تا ابن المحروق مغضوب سلطان واقع شد و به هلاکت رسید. سلطان عثمان بن ابی العلاء را به مقام پیشین خویش منصوب کرد و او نیز بازگردید.

یحیی بن عمر به وادی آش رفت. سلطان او را فرماندهی غازیان آن نواحی داد یحیی چندی بماند، سپس به مکان خود و میان قوم خود بازگردید. عثمان بن ابی العلاء و پسرش ابوثابت از آن جهت که مادرش دخترت موسی بن رحو بود او را برگزیدند. عثمان هلاک شد و از فرزند او و عصیان برضد سلطان مخلوع سخن گفتیم. برارد سلطان، ابوالحجاج ایشان را بگرفت و به افریقیه فرستاد و اساس ریاستشان در هم شکست. آنگاه یحیی بن

عمر به فرماندهی غازیان برگزیده شد. یحیی وظایف خویش به نیکوترین وجهی اجرا می‌کرد و در جنگ‌های ابوالحجاج با سلطان ابوالحسن شرکت داشت و دلاوری‌ها نمود. چون ابوالحجاج در سال ۷۵۵ در مصلائی عید در آخرین سجده نمازش، به دست یکی از ستوریان که عقلش نقصان یافته بود کشته شد - این غلام از جانب کسی بدین عمل تحریک شده بود، در حال او را کشتند - با محمد پسر ابوالحجاج بیعت کردند. آن روز غلام او رضوان عهده‌دار گرفتن بیعت شد رضوان حاجب پدر و عم او می‌بود. زمام اختیار محمد به دست گرفت و او را از دخالت در کارها منع نمود. تا آن‌گاه که رئیس عمشان محمد بن اسماعیل بن محمد بن رئیس ابوسعید که به نام اسماعیل بن ابی‌الحجاج برادر محمد دعوت می‌کرد در الحمرا شورش به پا کرد. اینان برای این شورش غیبت سلطان و رفتن او را به گردشگاهی در خارج از الحمرا معتنم شمردند. چون سلطان بیرون شد به درون آمدند و شب هنگام هرچه بود تاراج کردند و رضوان حاجب خودکامه را نیز کشتند.

سلطان بر سریر ملک خویش نشست و مردم را به بیعت با او فراخواندند. روز دیگر یحیی بن عمر - در حالی که از آمدن او نومید شده بودند و چشم به راه مخالفت او بودند - بیامد و بیعت کرد و به منزل خود بازگردید. پس از چند روز که از استیلای ایشان گذشته بود، ادریس بن عثمان بن ابی‌العلا را که از دارالحرب در سرزمین برشلونه آمده بود برکشیدند و امارت غازیان را به او دادند و برای دستگیری یحیی بن عمر به رای زدن نشستند. یحیی بن عمر به قصد آنان پی برد و با جانشین خویش آهنگ بلاد جلیقیان نمود ادریس با قوم خود از پی او رفت. یحیی بن عمر در آغاز روز با آنان نبرد کرد و جمعشان بپراکند. سپس به مرزهای بلاد مسیحیان افتاد و از پی سلطان خود محمد المخلوع پسر الحجاج به درگاه ملک مغرب آمد. و پسر خود ابوسعید را در دارالحرب نهاد. در سال ۷۶۱ بر سلطان ابوسعید فرود آمد. سلطان گرامی‌اش داشت و او را به مجلس شورای خود برای سگالش در کارها برگزید. در خدمت او بماند تا آن‌گاه که پادشاه قشتاله سلطان مخلوع را به اشارت پسرش ابوسعید فراخواند تا با او برسر مردم اندلس که عهد او نقض کرده بودند لشکر برد. سلطان ابوسالم در سال ۷۶۳ او را بسیج کرد و یحیی بن عمر نیز همراه او بود. پسرش ابوسعید عثمان با ایشان دیدار کرد و به فرمان سلطان خود همگان گردن نهادند و به یاری ایشان بر اندلس غلبه یافتند. چون در سال ۷۶۳ غرناطه را تصرف

کرد، یحیی بن عمر را امارت غازیان داد و بر مقام و مرتبت او درافزود. و عثمان را در شمار مقربان خویش در آورد. وزیر محمد بن الخطیب با ایشان به رقابت برخاست و در کارشان به سعایت پرداخت و سلطان را برضد ایشان برانگیخت. سلطان در سال ۷۶۴ ایشان را بگرفت و به زندان زیرزمینی فرستاد. سپس در سال ۷۶۶ یحیی را به مشرق فرستاد. یحیی در المریه به کشتی نشست و در اسکندریه به خشکی قدم نهاد. از اسکندریه به مغرب بازگردید و بر عمر بن عبدالله در ایام استبدادش فرود آمد و در نزد او مقام و مرتبتی عالی یافت. یحیی در عین عزت و حرمت در مغرب می زیست تا در سال ۷۸۲ دیده از جهان فرو بست. پسرش ابوسعید را که در بند بود در سال ۷۶۷ به افریقه فرستاد و او در بجایه به نزد مولانا سلطان ابوالعباس نواده مولانا سلطان ابویحیی رفت و در شمار یاران او قرار گرفت و با ایشان در فتح تونس شرکت جست و در آن نبرد دلیری ها نمود. سلطان ابوالعباس او را اقطاع و راتبه ای کرامند داد و او را از خواص و مشاوران خود ساخت. او در این عهد از بزرگان مجلس و یاران او در جنگ هاست. برادرانش در اندلس هستند و در سایه عصیبت قومی خود به عزت و اعتبار زندگی می کنند و آن غبار که از ایشان بر دل سلطان اندلس بود، اکنون زدوده شده و درباره ایشان حسن رای و نظر دارد. *والله مالک الملک و مقلب القلوب*. لارب غیره.

خبیر از ادیس بن عثمان بن ابی العلاء و امارت او در اندلس و سرانجام کار او چون ابو ثابت بن عثمان بن ابی العلاء در سال ۷۵۰ درگذشت برادرانش در جمله یاران سلطان ابو عنان پادشاه مغرب درآمدند. سلطان ایشان را اقطاع داد و راتبه های گران معین کرد. از آن میان در ادیس نشان های از فرمانروایی بود که مردم بدان نظر در او می نگرستند در سال ۷۵۸ سلطان برای فتح قسطنطینه نهضت فرمود و در دیار افریقه پیش راند قوم او بر سراسر آن استیلا یافتند، از او خواستند که از قصد خویش منصرف شود و بازگردد. مشایخ بنی مرین قوم خود را به بازگشتن به مغرب فراخواندند و این امر سبب شد که لشکرگاه سلطان از سپاهیان خالی شود. در این هنگام برخی در صدد برآمدند که سلطان را به ناگهان بکشند و ادیس بن عثمان را به جای او نشانند. سلطان از این توطئه خبر یافت و شتابان به مغرب بازگردید و ما در اخبار او از آن یاد کردیم. چون راز فاش شد، ادیس به فکر چاره کار خویش افتاد و بر اسب نشست و شب

هنگام از لشکرگاه بگریخت و به تونس رفت و بر زمامدار امور دولت در آن روز، حاجب ابومحمد بن تافراکین فرود آمد. ابومحمد او را گرامی داشت آن‌گاه در تونس به کشتی نشست و به آن سوی آب رفت با حشم و اتباع بر قبط حاجب برشلونه وارد شد و در نزد او بماند تا رضوان حاجب به سال ۷۶۰ بمرد و ادریس به زادگاه خویش غرناطه روی نهاد و بر اسماعیل بن سلطان ابوالحجاج فرود آمد. زمام امور دولت اسماعیل در آن روزگار به دست رئیس محمد پسر عمش اسماعیل بن محمد بن رئیس ابوسعید بود. او را به اکرام تمام در آوردند. امیدشان آن بود که فرمانروایی غازیان را از یحیی بن عمر گرفته به او دهند زیرا یحیی بن عمر را به جانبداری سلطان مخلوع متهم می‌داشتند. چون یحیی بن عمر به طاغیه گرایش یافت و در سال ۷۶۱ به دارالحرب رفت ادریس بن عثمان را به جای او بر غازیان مجاهد فرماندهی دادند و او را در دولت خود همان مقام دادند که پدر و برادرش را داده بودند. ادریس به خوبی از عهده کارها برآمد. سپس رئیس محمد، سلطان خود اسماعیل بن ابی‌الحجاج را کشت و خود زمام امور به دست گرفت. در سال بعد سلطان مخلوع ابوعبدالله بیامد و بر آنان غلبه یافت.

با طاغیه کارش به خصومت کشید و از دارالحرب بیرون آمده در رنده ماند و از آنجا به مستقر حکومت خویش رسید. وزیر مغرب عمر بن عبدالله اجازت داد که در نزد او فرود آید، آن‌گاه به غرناطه راند بر سر رئیس لشکر برد یاران او پراکند شدند و رئیس به قشتاله رفت و با اتباع و حاشیه به نزد طاغیه شد. طاغیه او همراهانش را به انتقام خون رضوان بکشت. آن‌گاه سلطان اسماعیل غدر کرد و ادریس و یاران مجاهدش را در اشیلیه به زندان فرستاد و او همچنان در اسارت بماند تا به مداخله یکی از امیران مسلمان از زندان فرار کرد. او اسبی بر در زندان او بداشت و بندهای او ببرد و نقبی کند و از آن بیرون آمد و بر اسب نشست و در سال ۷۶۳ به سرزمین مسلمانان پیوست. از پی او آمدند ولی بر او دست نیافتند. نزد سلطان ابوعبدالله محمد بن ابی‌الحجاج آمد. سلطان مقدمش گرامی داشت. سپس از سلطان اجازت خواست که به مغرب رود. سلطان اجازت فرمود و او از دریا گذشت به سبته درآمد. خبر او به فرمانروای مغرب عمر بن عبدالله رسید. عامل سبته را فرمان داد او را بگیرد و در مکناسه به زندان کند. زیرا احتمال می‌داد از او خطری زاید. سپس سلطان عبدالعزیز او را به زندان غور در فاس منتقل کرد و در سال ۶۷۰ خفه‌اش کردند. واللہ وارث الارض و من علیها.

خبر از امارت علی بن بدرالدین بر غازیان اندلس و سرانجام کار او گفتیم که موسی بن رحوبن عبدالله بن عبدالحق با محمد و عامر پسران عبدالحق و قوم ایشان، فرزندان سوط النساء، به سال ۶۶۹ به اندلس رفت. سپس به مغرب بازگردید و به تلمسان گریخت و از آنجا بار دیگر به اندلس رفت و در آنجا امارت غازیان یافت و تا آخر عمر در آن مقام بود. سلطان یوسف بن یعقوب دختر خود به او داده بود و در سال ۱۶۷۹ با جمعی از قوم او را به نزد شوی فرستاد. موسی بن رحو را فرزندان چند بود. بزرگترین آنها محمد جمال الدین و محمد بدرالدین بود این لقبها را یکی از شریفان مکه که در این عهد به مغرب رفته بود به این دو برادر داده بود. زیرا اینان ملوک و بزرگان و اعیان اهل بیت نبوی را تعظیم می کردند و از آنان می خواستند که در حقشان دعا کنند و از ایشان طلب تبرک می کردند. موسی بن رحو این دو پسر خود را نزد شریف برد شریف آن دو را تبرک کرد و در حقشان دعا کرد و نخست یکی را به پدر داد و گفت: جمال الدین را بگیر، پس دیگری را داد و گفت: بدرالدین را بگیر. از آن پس موسی بن رحو این دو را به این دو لقب نامید و آن دو نیز به بدرالدین و جمال الدین مشهور شدند. چون پسران به حد رشد رسیدند پدر را در کار ریاست یاری دادند تا پدر دیده از جهان فرویست.

پس از موسی بن رحو غازیان، از آن دو برادر رخ برتافتند و به عمشان عبدالحق و پسرش گرویدند. جمال الدین در سال ۷۰۳ به طاعیه پیوست. سپس در قرطاجنه از دریا گذشت و به نزد سلطان یوسف بن یعقوب که سرگرم محاصره تلمسان بود، رفت و در جمله یاران او اندراج یافت. چون سلطان یوسف بن یعقوب بمرد پسرش ابوسالم زمام امور به دست گرفت. ابوسالم جوانی سفیه و ضعیف رای بود، از این رو کارش دوام نیافت و ابو ثابت نوه سلطان به جای او قرار گرفت. ابوسالم همان شب که فردایش کشته شد فرار کرد. از نزدیکان جمال الدین و از عموها عباس و عیسی و علی پسران رحوبن عبدالله نیز با او بودند همه را در راه مدیونه گرفتند و نزد سلطان ابو ثابت آوردند. ابو ثابت عمر خود ابوسالم و نیز جمال الدین بن موسی بن رحو را کشت و بر دیگران منت نهاده از سر خونشان بگذشت. عباس بعد از این واقع به اندلس رفت. او را در جهاد - چنانکه گفتیم - اعمال شگرفت بود. بدرالدین در میان قوم خود همچنان در اندلس می زیست. و اعتبار او بیشتر به سبب نسب او می بود. چون بدرالدین درگذشت پسرش علی بن

بدرالدین به جای پدر نشست. او نیز به نسب خود می‌بالید و در طریق ریاست کام می‌زد. ملوک بنی‌الاحمر بارها او را به فرماندهی غازیان زناته که در ثغور دور از مراکز فرمانروایی چون مالقه و المریه و وادی آش آماده‌پیکار بودند، برگزیده بودند. فرماندهی غازیان در اندلس کاری بود که همواره با شمشیر و جنگ همراه بود. سلطان بخش بزرگی از باج و خراج‌ها و دیگر درآمد دولت را در اختیار آنان می‌گذاشت زیرا برای دفع دشمن از تعرض به اندلس به آنان نیازمند بود. ولی هنگامی که پادشاه فرنگان به سبب گرفتاری‌اش در امور داخلی و کشاکش با مسیحیان دیگر، از اواسط این قرن کارش روی به ضعف نهاد و بنی مرین هم بعد از هلاکت سلطان ابوالحسن هوای غلبه بر اراضی همسایگان از سر به در کردند، صاحب اندلس در صدد افتاد که این بخش از مخارج خود را حذف کند. وزیر او ابن‌الخطیب - چنان‌که گفتیم - با جنگ و ستیز موافقتی نداشت از این رو به تحریض او یحیی بن عمر و فرزندانش را در سال ۷۶۴ چنان‌که گفتیم - دستگیر کرد و فرماندهی غازیان را به پسر و ولی عهد خود امیر یوسف داد و بکلی دست بنی مرین را از خطه کوتاه کرد ولی پس از چندی از رای خود بازگشت. علی بن بدرالدین از خواص او و سرداران غازیان وادی آش بود. چون سلطان در شب هلاکت رضوان از مرگ برهید و به او پناه برد، علی بن بدرالدین او را از آسیب پناه داد و برای بازپس گرفتن دولت از دست رفته یاری‌اش نمود. و چون به سوی مغرب حرکت کرد با او همراه شد. همه در سال ۷۶۱ بر سلطان ابوسالم - چنان‌که آوردیم - فرود آمدند. هنگامی که به اندلس بازگردید با همه یاران خود بازگردید. در این باب او وظایفی بر عهده داشت و تعهداتی بر ذمه گرفته بود که همه را رعایت کرد. از جمله آن‌که علی بن بدرالدین را به مشاورت خود برگزید و او را در زمره خواص و مقربان خویش درآورد. چون غازیان را فرماندهی نبود نگرست تا چه کسی را بر این مقام گمارد. به سبب این سابقه نظرش بر علی بن بدرالدین قرار گرفت و او را در سال ۷۶۷ چنان‌که زین پیش رسم بود بر امارت غازیان برگماشت. او نیز به کار پرداخت و نیکو از عهده برآمد. علی بن بدرالدین بر همین حال بود تا سال ۷۶۷ که دیده از جهان فرو بست. و یبقی وجه زُبک ذوالجلال و الاکرام.

خبر از امارت عبدالرحمان بن علی ابویفلقوسن بن سلطان ابوعلی بر غازیان اندلس و سرانجام کار او

فرزندان ابوعلی در اندلس صاحب مقام و مرتبتی شدند و برای به دست آوردن فرمانروایی، رهسپار مغرب گشتند. زندگی پیشینه ایشان بیان داشتیم تا آن‌گاه که این عبدالرحمان یا وزیرش مسعود بن ماسای در سال در سال ۷۶۶ به غساسة آمد. او با وزیر نیرومند دولت مغرب عمر بن عبدالله پیمان صلح بسته بود. عبدالرحمان به اندلس آمد و در مُنکَب استقرار یافت سلطان در آن ایام در آنجا لشکرگاه برپا کرده بود. عبدالرحمان را آنچنان که در خور شأن او بود بنواخت و در حق او نیکی کرد و گرمی اش داشت و او را و وزیرش و حاشیه او را اموال گزاف بخشید و آنرا در زمره غازیان مجاهد استقرار یافتند. چون علی بن بدرالدین در سال ۷۶۸ درگذشت سلطان نگرست تا چه کسی را به جای او گذارد از آن میان اختیارش بر عبدالرحمان افتاد. عبدالرحمان را برگزید زیرا به دلیری او آشنا بود، دیگر آنکه میان او و فرمانروای مغرب خویشاوندی بود و خود نامزد فرمانروایی. سلطان اندلس در سال ۷۶۸ منشور امارت غازیان مجاهد اندلس را به نام او صادر نمود و جامه کرامت بر بیکرش پوشانید و در مجلس وزارت آن سان که امرای پیش از او بودند جایش داد. خبر به عبدالعزیز بن سلطان ابوالحسن سلطان مغرب رسید. به رشک آمد و پنداشت که این مقام که او را ارزانی داشته‌اند محرک او در دعوی او در فرمانروایی مغرب خواهد شد. وزیر سلطان اندلس محمد بن الخطیب را در نهران با سلطان عبدالعزیز سروسری بود. عبدالعزیز چاره این کار به دست او دانست و در نهران از او خواست که کاری کند که دوستی میان سلطان اندلس و عبدالرحمان را به دشمنی بدل کند. ابن الخطیب نیز به جد در ایستاد. بدین گونه که نامه‌هایی از زبان او و وزیرش مسعود بن ماسای به نام بزرگان قبایل و بعضی از خواص اهل دولت جعل کرد که آنان را استمالت داده بود و به خروج بر عبدالعزیز صاحب مغرب تحریض کرده بود. سلطان آنان را احضار کرد و نامه‌هایشان به آنها داد و شهود نیز شهادت دادند. فرمود تا آنان را بند برنهند و به زندان زیرزمینی برند. این واقعه در سال ۷۷۰ اتفاق افتاد. صاحب مغرب^۱ از این عمل خشنود شد و وزیر، ابن الخطیب از این پس به سلطان عبدالعزیز گرایش یافت و سلطان اندلس را مکر او معلوم شد. چون سلطان عبدالعزیز بمرد روابط میان صاحب

۱. شاید اندلس

اندلس و زمامدار دولت ابوبکر بن غازی - چنانکه گفتیم - تیره شد. ابن الاحمر عبدالرحمان بن ابی یفلوسن و وزیر او مسعود بن ماسای را از زندان آزاد کرد و چند کشتی بدو داد و او را به مغرب فرستاد. عبدالرحمان به غساسة در میان قبایل بطویه آمد و به نام خود دعوت کرد. مردم آن قبایل که با وزیر ابوبکر بن غازی دل بد کرده بودند به گرد او اجتماع کردند. عاقبت عبدالرحمان در مراکش جای گرفت و ممالک مغرب و اعمال آن را میان خود و سلطان ابوالعباس احمد بن ابوسالم صاحب مغرب در این عهد، تقسیم کرد و وادی ملویه^۱ را مرز دو کشور قرار دادند. و هر کس در قلمرو خویش به فرمانروایی پرداخت. *والله مالک الملک یؤتی الملک من یشاء و ینزع الملک ممن یشاء*. از آن پس صاحب اندلس رسم سپاه غازیان از دولت خود برافکند و غازیان را زیر نظر گرفت. از آن میان خویشاوندان و نامزدان فرمانروایی را مورد عنایت بیشتر خود قرار داد. در این عهد که سال ۷۸۳ است حال بر همین منوال است. *والحمد لله علی کل حال*. و *صلی الله علی سیدنا مولانا محمد و علی آله و اصحابه و سلم تسلیماً* کثیراً. به پایان آمد کتاب اخبار *الدول الاسلامیه بالمغرب لولی الدین ابی زید عبدالرحمان بن خلدون الحضرمی الاشیلی المالکی والحمد لله رب العالمین*.

۱. ظاهراً: وادی ام الربیع

زندگینامه ابن خلدون مؤلف این کتاب و سفرهای او به مغرب و مشرق

اصل خاندان ما از اشبیلیه است. اسلاف ما به هنگام غلبه پسر الفونسو (ابن اذفونش) پادشاه جلیقیان بر اشبیلیه، در اواسط قرن هفتم از آن شهر به تونس مهاجرت کردند.

نسب من

عبدالرحمان بن محمد بن محمد بن محمد بن الحسن بن محمد بن جابر بن محمد بن ابراهیم بن عبدالرحمان بن خلدون. و من تا خلدون بیش از این ده را به یاد ندارم ولی گمان می‌کنم شمار آنان از ده بیشتر باشد و ده تن دیگر از آن میان افتاده باشد. زیرا خلدون کسی است که به اندلس داخل شده است. اگر ورود او در آغاز فتح اندلس به دست مسلمانان بوده باشد. از آن هنگام تا به امروز هفتصد سال می‌گذرد بنابراین اگر در هر قرن سه نسل را به حساب آوریم - چنان‌که در مقدمه آورده‌ایم - باید اجداد من قریب به بیست تن باشند نه ده تن.

منشأ نسب ما حضرموت است و از اعراب یمن و به وائل بن حُجر می‌پیوندد و وائل از سران و دلیران بنام عرب بود و درک صحبت پیامبر نموده بود. ابو محمد بن حزم در کتاب الجمهره گوید: وائل بن حُجر بن سعید بن مسروق بن وائل بن النعمان بن ربیع بن الحارث بن عوف بن سعد بن عوف بن عدی بن مالک بن سُرحبیل بن الحارث بن مالک بن مُرّه بن حَمیری بن زید بن الحَضَرَمی بن عمرو بن عبدالله بن هانی بن عوف جَزْدُم بن جَزْشَم بن عبد

۱. ابن خلدون در این بخش از تاریخ خود بر خلاف شیوه‌ای که از آغاز کتاب به کار داشته بود شیوه‌ای مصنوع برگزیده است آن سان که جنبه ادبی آن بر جنبه تاریخی می‌چربید. مترجم بناچار با حذف زواید تا حدودی به تلخیص گراییده است. مسلم است از فواید تاریخی چیزی قایت نشده است.

شمس بن زید بن لؤی بن شبت بن قدامة بن اعجب بن مالک بن لؤی بن قحطان و وائل را دو پسر بود: علقمة بن وائل و عبدالجبار بن وائل.

ابوعمر بن عبدالبرّ در حرف "واو" در کتاب الاستیعاب آورده است که وائل بن حجر نزد رسول خدا (ص) آمد. حضرت عباى خویش بگسترد و او را بر روی آن بنشانند و فرمود: «بارخدا یا وائل بن حجر را و فرزندش و فرزند فرزندش را همچنان تا روز قیامت برکت عنایت کن.» آن‌گاه جاریه بن ابی سفیان را با او به میان قومش فرستاد تا آنان را قرآن و اسلام آموزد. او را با معاویه مصاحبت بود. در آغاز خلافت معاویه به نزد او رفت. معاویه مالی به او بخشید ولی وائل آن را بازپس داد و نپذیرفت.

چون واقعه حجر بن عدی الکندی در کوفه اتفاق افتاد، سران اهل یمن گرد آمدند. وائل نیز در میان آنان بود. آنان با زیاد بن ابی سفیان همدستی کردند تا حجر را گرفتند و بند بر نهاده نزد معاویه بردند قصه او مشهور است و معاویه به قتلش آورد.

ابن حزم گوید: بنی خلدون که در اشبیلیه اند و از فرزندان وائل بن حُجرند، جدشان خالد معروف به خلدون پسر عثمان بن هانی بن الخطاب بن کُریب بن معدیکرب بن الحارث بن وائل بن حجر از مشرق به اندلس درآمد، از اعقاب او یکی کریب بن عثمان بن خلدون بود و یکی برادرش خالد و اینان از اکابر شورشگران اندلس بودند.

ابن حزم گوید: و از اعقاب برادرش محمد، ابوالعاصی عمرو بن محمد بن خالد بن محمد بن خلدون بود. فرزندان ابوالعاصی محمد و احمد و عبدالله بودند. نیز ابن حزم گوید که برادرشان عثمان بود و او را فرزندان او است. از آن جمله است حکیم مشهور اندلسی و از شاگردان مَسَلْمَة المَجْرِیطِی، ابومسلم عمر بن محمد بن بقی بن عبدالله بن بکر بن خالد بن عثمان بن خالد بن عثمان بن خلدون بود که عثمان بن خلدون به اندلس داخل شده بود. پسر عم او احمد بن محمد بن احمد بن محمد بن عبدالله است. و گوید که از فرزندان رئیس کُریب کسی جز ابوالفضل محمد بن خلف بن احمد بن عبیدالله بن کریب، مذکور نیست. پایان سخن ابن حزم.

اسلاف من در اندلس

چون جد ما خلدون بن عثمان به اندلس درآمد و با جماعتی از قوم خود حضرموت، در قرمونه مأوا گرفت، فرزندان او در قرمونه پا گرفتند و از آنجا به اشبیلیه مهاجرت کردند.

اینان در جند یمن بودند. کریب از فرزندان خلدون و برادرش خالد در ایام عبدالله المروانی در شورش اشبیلیه است. این شورش برضد ابن ابی عبده بود و سبب شد که سالی چند اشبیلیه از فرمان او خارج شود. سپس ابراهیم بن حجاج به فرمان امیر عبدالله بر او خروج کرد و او را بکشت. این واقعه در اواخر قرن سوم بود.

خلاصه، خبر این شورش همان است که ابن سعید از حجاری و ابن حیان و جز آن دو نقل کرده است و آنان را از ابن الاثعث مورخ اشبیلیه روایت کرده‌اند که چون اندلس در ایام امیر عبدالله پر از فتنه شد رؤسای اشبیلیه تصمیم گرفتند که خود زمام کارها در دست گیرند. اینان سه خاندان بودند: خاندان بنی ابی عبده که رئیسشان در آن ایام امیه بن عبدالغافر بن ابی عبده بود. عبدالرحمان الداخل، ابوعبده را امارت اشبیلیه و اعمال آن داده بود. نواده او امیه از اعلام دولت قرطبه بود. او را به امارت‌های مهم می‌فرستادند. دیگر، خاندان بنی خلدون بود. رئیس ایشان کریب نام داشت که از آن یاد کردیم و نیز برادرش خالد. ابن حیان گوید: خاندان بنی خلدون تا به امروز در اشبیلیه در نهایت عزت زندگی می‌کنند. هم صاحب ریاست دولتی هستند و هم دارای ریاست علمی. سپس خاندان بنی حجاج بود. رئیس ایشان در این ایام عبدالله بود. ابن حیان گوید که ایشان - یعنی بنی حجاج از قبایل لخم هستند و خاندانشان امروزه در اشبیلیه است. خاندانی است ریشه‌دار با افراد بسیار دارای ریاست دولتی و علمی. چون فتنه و آشوب در سال‌های ۲۸۰ در اندلس بالا گرفت امیر عبدالله، امیه بن عبدالغافر را به اشبیلیه فرستاد. پسر محمد را نیز با او همراه کرد و او را در کفالت امیه قرار داد. این گروه گرد آمدند و بر محمد بن امیر عبدالله و امیه بن عبدالغافر - یار خود - بشوریدند. امیه در نهان با شورشیان همدلی داشت و محمد بن امیر عبدالله را فریب می‌داد. عاقبت آن دو را در قصر به محاصره افکندند. محمد از آنان خواست او را اجازت دهند که به نزد پدرش بازگردد. پس بیرونش راندند و امیه بر اشبیلیه ریاست یافت و بر عبدالله بن حجاج کسی را برگماشت تا به قتلش آورد. و برادرش ابراهیم را به جای او نهاد. آنگاه اشبیلیه را در ضبط آورد و از بنی خلدون و بنی حجاج گروگان خواست. چون بر او شوریدند آهنگ کشتن گروگان‌ها یعنی فرزندان ایشان نمود. به ناچار به فرمانبرداری او بازگردیدند و سوگند خوردند که از اطاعت او رخ برتابند. او نیز فرزندانشان را آزاد ساخت. بار دیگر بشوریدند و با او جنگ در پیوستند. امیه دل بر مرگ نهاد و اهل حرم خود را بکشت و

اسبان خود پی نمود و هر چه داشت به آتش کشید و همچنان در نبرد پایداری کرد تا کشته شد. در این نبرد هرگز به دشمن پشت ننمود. سرش به دست عوام افتاد. آن‌گاه به امیر عبدالله نامه نوشتند که امیه خلع و کشته شده است. امیر عبدالله تا با آنان مدارا کرده باشد بپذیرفت و هشام بن عبدالرحمان یکی از نزدیکان خویش را به نزد ایشان فرستاد. آنان هشام را زیر فرمان خود آوردند و فرزندش را کشتند. عامل اصلی این حوادث کریب بن خلدون بود که از آن پس به استقلال به شهر فرمان راند.

ابراهیم بن حجاج را بعد از قتل عبدالله به گونه‌ای که ابن سعید از حجاری نقل می‌کند، هوای خودسری در سر افتاد. نخست به یاری ابن حفصون بزرگترین شورشگران اندلس در آن روزگار، برخاست. ابن حفصون در مالقه بود و اعمال آن را تا رنده، در تصرف داشت و چون از او بر مید با کریب بن خلدون از در مدارا درآمد و به او پیوست. کریب او را معاون خود قرار داد و در حکومت خویش شریکش ساخت. کریب نسبت بر رعیت ستم روا می‌داشت و در سرکوبی ایشان می‌کوشید، در حالی که ابن حجاج با رعیت مهربانی می‌کرد و همواره در نزد کریب آنان را شفاعت می‌نمود. از این رو مردم از کریب رویگردان شدند و به ابراهیم روی آوردند. ابراهیم بن حجاج در نهران امیر عبدالله را پیام فرستاد و از او خواست منشور امارت اشبیلیه را به او دهد تا مردم بیارامند. امیر عبدالله نیز او را منشور امارت اشبیلیه داد. ابراهیم وجوه شهر را از آن آگاه ساخت و چون همگان او را دوست می‌داشتند و از کریب نفرت داشتند بر کریب بشوریدند و او را کشتند و ابراهیم سرش را نزد امیر عبدالله فرستاد و خود به امارت شهر رسید.

ابن حیان گوید: ابراهیم بن حجاج قرمونه را که از بزرگترین پایگاه‌های جنگی اندلس بود استواری بخشید و آنجا را جای نگهداری اسبان ساخت و خود گاه در قرمونه بود و گاه در اشبیلیه. ابراهیم برای خود ترتیب لشکر داد و آنان را راتبه معین کرد، و برای امیر عبدالله اموال و هدایا می‌فرستاد و در لشکرکشی‌های تابستانی یاری‌اش می‌داد. ابراهیم مقصد زایران و شاعران مدیحه‌سرای بود. بسا مردمی که از خاندان‌های شریف بودند به نزد او می‌آمدند و او ایشان را مال می‌بخشید و به شاعران صلوات و جوایز ارزانی می‌داشت. ابو عمر بن عبدالرّه صاحب عقْدالْفَرید به نزد او شد و از میان همه سران شورشگر تنها او را ستود. ابراهیم نیز قدر او بشناخت و صله‌ای کرامندش داد.

خاندان بنی خلدون - چنان‌که ابن حیان و ابن حزم و دیگران گفته‌اند - در سراسر ایام

فرمانروایی بنی امیه و ملوک الطوائف همچنان در اشبیلیه بودند. چون ابوالقاسم المعتمد بن عباد، در اشبیلیه به مقامی شامخ رسید و بر مردم آن دیار فرمانروایی یافت وزیرانی از میان بنی خلدون برگزید و آنان را به امارت فرستاد و در دولت خود مشاغل داد. اینان نیز با ابن عباد در جنگ زلاقه شرکت جستند. در این جنگ از یک سو ابن عباد و یوسف بن تاشفین بودند و از سوی دیگر پادشاه جلیقیه. بنی خلدون در کنار ابن عباد نیک پایداری کردند و بسیاری از آنان به شهادت رسیدند، تا مسلمانان پیروز شدند و خداوند آنان را بر دشمنان غلبه داد. سپس یوسف بن تاشفین و مرابطین بر اندلس غلبه یافتند و دولت عربی برافتاد و قبایلشان پراکنده و ناچیز گردید.

نیاکان من در افریقیه

چون موحدین بر اندلس استیلا یافتند و آن را از دست مرابطین گرفتند، از آن میان عبدالمومن و فرزندان او به پادشاهی رسیدند. شیخ ابو حفص بزرگ هتتاته زعیم دولت ایشان بود. او بر اشبیلیه و غرب اندلس بارها فرمانروایی یافت. سپس پسرش عبدالواحد جانشین او شد و پس از او ابوزکریا. نیاکان ما را در اشبیلیه با آنان وابستگی بود. یکی از اجداد مادری ما که به ابن المحتسب معروف بود به امیر ابوزکریا یحیی بن عبدالواحد بن ابی حفص در ایام حکومتش کنیزی هدیه داد. این کنیز از اسیران جلیقیه بود. امیر ابوزکریا با او زناشویی کرد و از او فرزندش ابویحیی زکریا زاده شد. پدر، ابویحیی زکریا را به ولایت عهدی خود برگزید ولی ابویحیی و دو برادرش عمر و ابوبکر در زمان حیات پدر مردند. این زن را ام الخُلُفا لقب داده بودند. ابوزکریا در سالهای ۶۲۰ به امارت افریقیه رفت و در آنجا خود دعوی فرمانروایی کرد و دعوت بنی عبدالمؤمن را در سال ۶۲۵ به یک سو نهاد و خود زمام امور افریقیه را در دست گرفت. دولت موحدین در اندلس نیز منقرض شد و ابن هود - محمد بن یوسف - بر آنان بشورید. و چون ابن هود درگذشت اوضاع اندلس پریشان گردید و طاغیه پادشاه مسیحیان بر آن دست تجاوز گشود و بارها به فرتیره و سرزمین قرطبه و اشبیلیه حمله ور شد و تا جیان پیش آمد. در این احوال ابن الاحمر از حصن ارجونه قیام کرد بدین امید که رمقی را که از اندلس باقی مانده است نگهدارد. ابن الاحمر با اهل شورای اشبیلیه، یعنی بنی الباجی و بنی الجد و بنی الوزیر و بنی سیدالناس و بنی خلدون به گفتگو پرداخت تا مگر بر ابن هود بشورند و

طاغیه را از فرتیره برانند و خود بر کوهستان‌های ساحلی و شهرهای صعب‌الوصول آن چون مالقه تا غرناطه تا المریه تسلط یابند ولی آنان در باب شهر خود با او به توافق نرسیدند.

سرکرده این گروه ابومروان الباجی بود. ابن‌الاحمر با آنان به جدال برخاست و از اطاعت باجی بیرون آمد و گاه با ابن هود بیعت می‌کرد و گاه با صاحب مراکش که از بنی عبدالؤمن بود و گاه با امیر ابوزکریا صاحب افریقیه. آن‌گاه بر غرناطه راند و آنجا را پایتخت خود قرار داد و فرتیره و شهرهای آن در ظل حکومت طاغیه باقی ماند. بنی خلدون از عاقبت کار خود با طاغیه بترسیدند و از اشبیلیه به آن سوی آب مهاجرت کردند و در سبته فرود آمدند. طاغیه نیز به ثغور اندلس لشکر کشید و قرطبه و اشبیلیه و قرمونه و جیان و متعلقات آن را، در مدت بیست سال، بگرفت. چون بنی خلدون به سبته آمدند العزفی دخترانشان را برای فرزندانش به زنی گرفت و دختران خود به فرزندان ایشان به زنی داد و با آنان درهم آمیخت.

جد ما حسن بن محمد که پسر دختر ابن‌المحتسب بود، با آن گروه مهاجران نیز مهاجرت کرد. آن‌گاه از سوابق خدمت اسلاف خود نزد امیر ابوزکریا یاد کرد و آهنگ او نمود و بر او وارد شد. امیر ابوزکریا مقام او گرامی داشت. حسن بن محمد سپس به مشرق سفر کرد و حج به جای آورد و بازگشت و در بونه به امیر ابوزکریا پیوست. امیر ابوزکریا گرامی‌اش داشت و او در سایه دولت امیر ابوزکریا بیاسود. امیر ابوزکریا او را از نعم خود بهره‌مند ساخت و برایش ارزاق معین کرد و اقطاعش داد. حسن بن محمد در همانجا بمرد و در بونه به خاک سپرده شد. پسرش ابوبکر محمد بن حسن بر جای پدر قرار گرفت و او نیز در ظل نعمت و رعایت ایشان بود. امیر ابوزکریا در سال ۶۴۷ در بونه درگذشت و پسرش محمد المستنصر به جای او نشست. او همان راتبه و اقطاعی که از آن حسن بن محمد بود در حق فرزندش مجری داشت. آن‌گاه روزگار، ناسازگاری آغاز نهاد و در سال ۶۷۵ المستنصر درگذشت و پسرش یحیی جانشین او شد. برادر المستنصر امیر ابواسحاق از اندلس بیامد - و این بعد از آن بود که از برادر خود المستنصر گریخته بود - ابواسحاق یحیی را خلع کرد و خود زمام امور افریقیه را بر دست گرفت و جد ما ابوبکر را منصب صاحب‌الاشغال داد. و جد ما ابوبکر در مقام بزرگان موحدین که قبل از او بودند قرار گرفت بدین معنی که در قلمرو خود چنان اختیاری داشت که می‌توانست عمال را به

کارگمارد یا عزل کند و در باب اموال خراج از آنان بازخواست نماید. جد ما ابوبکر از عهده این کارها به نیکویی برآمد. سلطان ابوبکر ابواسحاق، فرزند ابوبکر، محمد را که جد نزدیک ماست مقام حجابیت ولیعهد خود ابوفارس داد و این به هنگامی بود که ابوفارس را به بجایه فرستاده بود. جد ما پس از چندی از این شغل استعفا خواست و استعفایش پذیرفته آمد و به پایتخت بازگردید. چون آن مرد مدعی ابوعماره بر تونس غلبه یافت، جد ما ابوبکر را دریند نمود و اموالش را مصادره کرد. سپس او را در زندان خفه کرد. محمد فرزند او - جد نزدیک ما - با سلطان ابواسحاق و فرزندان او به بجایه رفت. ابوفارس پسر سلطان او را بگرفت و خود و برادران با لشکری به دفع ابوعماره بیرون آمدند. این ابوعمار به فضل سلطان مخلوع، شباهت داشت. چون در مرماجنه نبرد آغاز شد جد ما محمد با ابوحفص، فرزند امیر ابوزکریا از معرکه رهایی یافت. فازازی و ابوالحسن بن سیدالناس نیز با ایشان بودند. اینان خود را به پناهگاهی در قلعه سنان رسانیدند. فازازی از پروردگان مولا ابوحفص بود و ابوحفص او را بر دیگران برتری می داد. ابوالحسن بن سیدالناس که در دیار خود اشیلیه مقامی رفیع داشت سر به فرمان فازازی فرود نمی آورد از این رو به تلمسان رفت و به ابوزکریا الاوسط پیوست. شرح احوال او را آورده ایم. اما محمد بن خلدون نزد امیر ابوحفص ماند و در برابر فازازی تسلیم گردید. چون ابوحفص زمام امور بر دست گرفت، سابقه خدمت او رعایت نمود و اقطاعش داد و در شمار سرداران سپاه خویش درآورد و با وجود او، از بسیاری از دولتمردان خود بی نیاز گردید و پس از فازازی مقام حجابیت خویش به او داد. چون ابوحفص بمرد ابوعمار بن نواده برادرش المستنصر به جایش نشست. او محمد بن ابراهیم الدباغ کاتب فازازی را به حجابیت برگزید و محمد بن خلدون را ردیف او قرار داد و این حال بیود تا سلطان هلاک شد و دولت امیر خالد بر سر کار آمد. او نیز محمد بن خلدون را در همان مقام که بود ابقا کرد ولی نه امارت جایی را به او داد و نه فرماندهی سپاهی را. تا آنگاه که دولت به ابویحیی بن اللیحانی رسید. او محمد بن خلدون را برکشید و چون عربها را هوای شورش در سر افتاد محمد بن خلدون بود که فرونشاندن شورش را به عهده گرفت. ابویحیی او را برای حمایت جزیره از تعرض دلاج یکی از بطون سلیم که در آن نواحی سکونت داشتند روانه کرد. محمد بن خلدون در این راه کارهای شگرف کرد. چون دولت ابویحیی بن اللیحانی انقراض یافت محمد به مشرق رفت و در سال ۷۱۸ حج

به جای آورد. بار دیگر در سال ۷۲۳ به حج رفت چون بازگردید در خانه خویش ملازم ماند ولی سلطان ابویحیی همچنان نعمت خویش در حق او ارزانی داشت و راتبه و اقطاع او از او بازنگرفت و بارها از او خواست که به مقام حجابت خویش برگماردش و او امتناع می‌کرد.

محمدبن منصوربن مزنی مرا حکایت کرد که چون حاجب، محمدبن عبدالعزیز معروف به المزوار در سال ۷۲۷ بمرد، سلطان جد تو محمدبن خلدون را دعوت کرد که سمت حاجبی او بر عهده گیرد و بسی کارهای خود به او سپارد ولی محمدبن خلدون سربرتافت و از سلطان خواست که او را به حال خود گذارد و سلطان نیز پذیرفت. سپس سلطان از او خواست که کسی را که شایان این مقام باشد به او بشناساند و او به صاحب ثغر بجایه محمدبن ابی‌الحسین بن سیدالناس اشارت کرد که به سبب سابقه اسلافش در امور دولتی تونس و اشبیلیه اهلیت آن مقام داشت و گفت که او از هر کس دیگر از حواشی و خواص و خدم بر این کار تواناتر است. سلطان به اشارت او عمل کرد و ابن سیدالناس را فراخواند و منصب حاجبی خویش به او داد. سلطان ابویحیی هرگاه از تونس بیرون می‌آمد، جدما محمد را بر تونس نیابت می‌داد زیرا به رای و نظر او وثوق کامل داشت. جدما در سال ۷۳۷ درگذشت. پس از او پدر من محمد ابوبکر از جرکه صاحبان شمشیر و کارگزاران دولتی خود را به یکسو کشید و به راه زهد و علم افتاد. پدرم در حجر تربیت و تعلیم ابو عبدالله الزبیدی مشهود به فقیه قرار گرفت. ابو عبدالله در عصر خود در علم و فتوا و انتحال طرق ولایت که از پدرش حسین و عمش حسن - که هر دو ولی مشهور بودند - به ارث برده بود، بزرگ تونس بود. جد من نیز در آن هنگام که از امور دولتی استعفا خواسته بود در زمره ملازمان ابو عبدالله الزبیدی درآمده بود، از این رو فرزندش را نیز ملازم او ساخت و پدرم در نزد او درس خواند و علم فقه آموخت. در صناعت ادب عرب نیز سرآمد بود و در شعر و فنون آن بصیرت داشت و چون در دقیقه‌ای از دقایق این صناعت میان اهل ادب خلاف می‌افتاد به رای او رجوع می‌کردند و چنان می‌کردند که او می‌گفت. پدرم در طاعون سهمناک و همه گیر سال ۷۴۹ درگذشت.

پرورش من و مشایخ و سرگذشت من

من در تونس، در آغاز ماه رمضان سال ۷۳۲ زاده شده‌ام. پدرم - که خدایش بیامرزد -

تربیت مرا به عهده گرفت. چون خواندن آموختم، قرآن عظیم را نزد استاد مکتب، ابوعبدالله محمد بن سعد بن بَرّالانصاری از بر کردم. ابوعبدالله اصلاً از مهاجران اندلس بود و از اعمال بلنسیه و در آنجا در نزد مشایخ بلنسیه و اعمال آن درس خوانده بود. در علم قرآن استادی بزرگ بود و کس به پای او نمی‌رسید از مشایخ او در علم قرآت سبع ابوالعباس احمد بن محمد البَطْرَنی بود. مشایخ ابوالعباس و اساتید او در این علم مشهورند. چون قرآن کریم را از بر کردم آن‌گاه قرآت سبع را که مشهورند به افراد و به جمع در بیست و یک بار که قرآن را ختم کردم در نزد او فراگرفتم. سپس یک بار سراسر قرآن را به دو گونه جمع میان تمام قرآت خواندم. آن‌گاه قرآن را به دو روایت یعقوب بن اسحاق بن زید بصری ختم کردم. سپس قصیده لامیه شاطبی را در قرآت و قصیده رائیه او را در رسم نزد او خواندم. استادم آن دو قصیده را از استاد خود ابوالعباس البَطْرَنی و دیگر شیوخ خود نقل می‌کرد. پس کتاب التَّقْصِی لاحادیث المَوْطَأ را که ابن عبدالبر به شیوه کتاب دیگر خود التمهید علی المَوْطَأ ساخته و منحصرأ همه احادیث است، نزد او خواندن گرفتم. گذشته از اینها کتب بسیاری چون التسهیل ابن مالک و مختصر ابن حاجب را در فقه نزد او آموختم ولی آن دو را از بر نکردم. در خلال این احوال از پدرم صنعت زبان عربی فرامی‌گرفتم. در این صنعت جز پدر، مرا در تونس استادان دیگری بود چون شیخ ابوعبدالله بن العربی الحصایری که در نحو سرآمد همگان بود و بر کتاب التسهیل شرحی مفصل نگاشته است. دیگر ابوعبدالله محمد بن شَوَاش الزرزالی و نیز ابوالعباس احمد بن القَصَّار که در صنعت نحو ممتاز بود و شرح قصیده مشهور بُرْدَه در مدح جناب نبوی از اوست. این استاد امروز زنده است و در تونس است.

دیگر از استادان من در ادب عرب پیشوای ادیبان تونس ابوعبدالله محمد بن بحر بود. مدتی به مجلس درس او می‌رفتم الحق در علوم لسانی دریایی دمان بود. این استاد مرا به از بر کردن شعر اشارت فرمود و من کتاب اشعار بستّه را و حماسه اعلم شَتَمَری و شعر حبیب بن اوس ابوتَمَّام و مقادیری از اشعار کتاب اغانی را از بر کردم. آن‌گاه در تونس به مجلس امام المحدثین شمس‌الدین ابوعبدالله محمد بن جابر بن سلطان القیسی الوادیاشی صاحب کتاب الرُّحَلِیْن درآمدم و کتاب مسلم بن الحجاج جز اندکی از کتاب الصَّیْد را از او سماع کردم. همچنین کتاب المَوْطَأ را از آغاز تا انجام و بخشی از امهات خمس را نزد او خواندم؛ استادم مرا اجازه روایت و تدریس بسیاری از کتب زبان عربی و فقه داد و اجازه

عام ارزانی داشت و مرا از مشایخ خود که در برنامه او ذکر شده بود خبر داد. مشهورترین ایشان در تونس قاضی جماعت ابوالعباس احمد بن الغماز الخزرجی بود.

در تونس از جمعی از استادان، فقه آموختم. از آن جمله ابو عبدالله محمد بن عبدالله الجیانی و ابوالقاسم محمد القصیر بودند کتاب التهذیب ابوسعید البرادعی، مختصر المدونه و کتاب المالکیه را نزد او خواندم و از او فقه آموختم. در همین احوال با برادرم محمد به مجلس درس شیخنا الامام قاضی الجماعه ابو عبدالله محمد بن عبدالسلام که خدا هر دو را بیامرزاد می‌رفتم و کتاب الموطأ مالک را نزد او سماع کردم و او خود از طریق ابومحمد هارون الطائنی روایت می‌کرد برای من گواهی نوشت و مرا اجازت داد. اینان همه در طاعون عام مردند.

هنگامی که سلطان ابوالحسن در سال ۷۴۸ افریقیه را تصرف کرد جماعتی از اهل علم در زمره یاران او به نزد ما آمدند. سلطان ابوالحسن آنان را در مجلس خود حاضر می‌آورد و به وجود آنان می‌بالید. یکی از ایشان شیخ فتوای مغرب و امام مذهب مالکی ابو عبدالله محمد بن سلیمان السطی بود که من در مجلس او حاضر می‌شدم و از او دانش می‌آموختم. دیگر کاتب سلطان ابوالحسن و صاحب علامت او، که در زیر مکتوبات رسم می‌شد، امام محدثان و نحویان مغرب، ابو محمد بن عبدالمهیمین بن عبدالمهیمین الحضر می‌بود که من ملازم او شدم و امهات ست و کتاب الموطأ و سیر ابن اسحاق و کتاب ابن الصلاح را در حدیث و کتب بسیار دیگری که اکنون به خاطر ندارم نزد او سماع کردم و از او اجازه یافتیم. ابو محمد بن عبدالمهیمین را در حدیث بضاعتی وافر بود و نحله او در تقیید و حفظ کامل بود. او را کتابخانه‌ای بود که بیش از سه هزار کتاب در حدیث و فقه و علوم عربیه و ادب و علوم معقول و دیگر فنون داشت. همه مضبوط و مقابله شده. در نزد او کتابی نبود مگر آنکه به خط برخی مشایخ او سند انتساب آن به مؤلفش ثبت شده باشد، حتی کتاب‌های فقه و علوم لسانی. دیگر از دانشمندان همراه سلطان ابوالحسن شیخ ابوالعباس احمد الزواوی، امام قاریان مغرب بود. من قرآن کریم را از آغاز تا انجام به صورت جمع کبیر میان قرآت هفتگانه به روایت از طریق ابو عمرو الدانی و ابن شریح خواندم و چند کتاب را از او سماع کردم او نیز مرا اجازه کلی ارزانی داشت.

دیگر از ایشان شیخ علوم عقلی ابو عبدالله محمد بن ابراهیم الأبلی بود. اصل او از تلمسان بود. در آنجا زاده شد و علم آموخت و در علم حدیث یافت. چون در سال‌های

قرن هفتم تلمسان گرفتار آن محاصره بزرگ گردید، آبلی از آنجا بیرون آمد و به حج رفت و با بزرگان شرق در آن روزگار دیدار کرد. ولی از آنان علم نیاموخت زیرا در عقلش خللی پدید آمده بود. چون از شرق بازگردید، بهبود یافت و منطق و اصول فقه و اصول دین آموخت. استاد او در این علوم شیخ ابوموسی عیسی بن الامام بود که با برادر خود ابوزید عبدالرحمان در تونس نزد شاگردان قاسم بن ابوبکر بن مسافر معروف به ابن زیتون، درس خوانده بودند، پس با اندوخته‌ای عظیم از علم معقول و منقول به تلمسان آمدند. آبلی نزد یکی از آن دو برادر یعنی الامام ابوموسی تلمذ کرد و ما از آن یاد کردیم. آن‌گاه ابوموسی از تلمسان بیرون آمد و به مغرب گریخت زیرا سلطان زمان ابوحمو از فرزندان یغمراس بن زیان، از تصرف او در اعمال و گرفتن باج و خراج‌ها به نام خویش به خشم آمده بود. چون ابوموسی به مغرب گریخت آبلی به مراکش رفت و ملازمت ابوالعباس بن البنا را که عالمی مشهور و نام‌آور بود، اختیار کرد و از او علوم عقلی آموخت و خود در آنجا به جای او بر کرسی تدریس نشست. سپس به کوهستان هساکره رفت و این بعد از وفات شیخ و به خواهش علی بن محمد بن ترومیت بود که می‌خواست نزد او درس بخواند. پس از چند سال پادشاه مغرب سلطان ابوسعید، علی بن محمد بن ترومیت را فراخواند و از کوهستان فرود آورد و در بلدالجدید جای داد. آبلی نیز با او بود.

آن‌گاه آبلی در زمره خواص سلطان ابوالحسن درآمد و سلطان او را با دیگر علما زینت مجلس خود گردانید. در خلال این احوال آبلی به تعلیم علوم عقلی اشتغال داشت تا آن علم در میان اهل مغرب رواج یافت و بسیاری از دانشپژوهان از بلاد مختلف بیامدند و به فراگرفتن آن همت گماردند. آنان که تازه می‌آمدند نزد کسانی که پیش از آنها تعلیم یافته بودند، درس می‌خواندند. چون آبلی در جمله همراهان سلطان ابوالحسن به تونس آمد من ملازم او شدم و اصول دین و اصول فقه و منطق و دیگر فنون فلسفی و تعلیمی را از او آموختم، خدایش بیامرزاد، برای من شهادتنامه نوشت و گواهی داد که در آن علوم سرآمد شده‌ام.

دیگر از کسانی که با سلطان ابوالحسن به تونس آمد دوست و مصاحب ما ابوالقاسم عبدالله بن یوسف بن رضوان المالقی بود که سمت دبیری سلطان را داشت. و ملازم خدمت ابومحمد عبدالمهیمن رئیس کاتبان آن عهد گردید و نیز نگاشتن علامت خاص سلطان در ذیل فرمان‌ها و نامه‌ها را برعهده داشت. گاه سلطان آن علامات را خود به خط

خود می‌نگاشت. این ابن رضوان زیبایی خط و کثرت علم و نیکنامی و استادی‌اش در تنظیم عهدنامه‌ها و بلاغت و ترسل و سفارت از سوی سلطان و سرودن و شعر و ادای خطبه بر منابر از مفاخر مغرب بود. بسیار اتفاق می‌افتاد که به جای سلطان به نماز می‌رفت. چون به تونس آمد مصاحبت او برگزیدم و از وجودش شادمان شدم. هر چند به سبب قرابت سنن او را شیخ خود قرار ندادم ولی از او فایده بسیار بردم. دوست ما ابوالقاسم الرَّحَوِی شاعر تونس او را در قصیده‌ای با رَوِی نون ستوده است. شیخ او ابومحمد عبدالمهیمن از او خواست که سلطان را بستاید او نیز قصیده‌ای به رَوِی باء در مدح سلطان سرود که در اخبار سلطان از آن یاد کردیم.

ابوالقاسم الرَّحَوِی در قصیده‌ای که در مدح ابن رضوان سروده بزرگان علمایی را که با سلطان به تونس آمده بودند یاد کرده است. مطلع قصیده این است:

عَرَفْتُ زَمَانِي حِينَ أَنْكَرْتُ عِرْفَانِي وَ اَيَقَنْتُ أَنْ لَا حَظَّ فِي كَفِّ كَيَوَانِ...

و از علمایی که همراه سلطان آمده بودند یاد می‌کند:

هم‌القوم كلّ القوم امّا حُلُوْمُهُم	فارسخّ من طَوْدَى ثَبِيْرٍ وَ ثَهْلَانِ...
فلم يبق نأى بين الامام شماخة	على مُدْنِ الدّٰنِيَا لَانْفِ تِلْفِسَانِ
و بعد نوى السّطَى لم تسط فاسه	بفخرِ على بغدادِ فى عصرِ بغدادِ
و با لآبلى استقسسته الارض وبلها	و مستوبل مامال عنه لاطلعان
و هامت على عبدالمهيمن تونس	و قد ظفّرت منه بوصل و قُرْبَانِ
و ما علّقت منى الضمائر غيره	و ان هَوِيْت كَلًّا بِحَبِّ ابْنِ رِضْوَانِ

این شاعر، یعنی دوست و مصاحب ما - رحوی - را قصیده‌ای است در مدح عبدالمهیمن به این مطلع:

لهى النفس فى اكتساب و سعى و هو العمر فى انتهاب و فسى

سپس جنگ عرب‌ها با سلطان ابوالحسن در قیروان رخ داد. این حادثه در آغاز سال ۷۴۹ بود. با حدوث این واقعه سلطان را نظر به جانب دیگر معطوف شد و رحوی نیز به خواسته خویش دست نیافت. آن‌گاه آن طاعون عام آمد و بساط همه را در نوردید و عبدالمهیمن هم در شمار کشتگان بود. او را در مقبره اجداد ما به خاک سپردند و این به سبب دوستی او و پدرم بود به هنگامی که با دیگر علما بر ما وارد شدند. خداوند همه را بیامرزد.

چون سلطان ابوالحسن گرفتار واقعه قیروان شد، مردم تونس بر اتباع او که در تونس بودند بشوریدند. آنان به قصبه دارالملک که زنان و فرزندان سلطان در آنجا بودند پناه بردند. ابن تافراکین بر سلطان عاصی شد و از قیروان بیرون آمد و به اعراب پیوست و این به هنگامی بود که عرب‌ها سلطان را محاصره کرده بودند. این گروه با ابن ابی دبوس بیعت کرده بودند و ما در اخبار سلطان به آن اشارت کردیم. ابن ابی دبوس لشکر به تونس فرستاد و قصبه را محاصره کرد، ولی مدافعان قصبه مقاومت ورزیدند. عبدالمهیمن در روز شورش مردم تونس از خانه خود فرار کرد و به خانه ما آمد و نزد پدرم رحمه‌الله پنهان گردید و سه ماه همچنان نزد ما در اختفا بود. عاقبت سلطان از قیروان نجات یافت و به سوسه رفت و از آنجا به کشتی نشست و به تونس آمد. ابن تافراکین به مشرق گریخت. عبدالمهیمن از اختفا بیرون آمد و سلطان ابوالحسن او را به همان مقام پیشین بازگردانید و وظیفه نگاشتن علامت و نیز دبیری خود به او باز داد. عبدالمهیمن بسیار اتفاق می‌افتاد که برای پدرم شعری بسراید و او را به پاداش دوستی اش سپاس گوید. از جمله اشعاری که به خط خود برای او فرستاد و به یاد من مانده است قصیده‌ای است با این مطلع:

محمدٌ ذو المکارمِ قد ثنّانی	فَعَالٌ شُكْرُهُ اَبْدًا عَنّانی
جزی‌الله ابن خلدون حیاة	منقمة و خلداً فی الجبّان...

آن گروه از دانشمندان که رَحْوِی در شعر خود آورده بود همه از ملازمان مجلس سلطان ابوالحسن بودند و آنان را از میان مردم مغرب برگزیده بود.

اما دو پسر امام، دو برادر بودند از مردم بَرَشْک از اعمال تلمسان. نام برادر بزرگتر ابوزید عبدالرحمان بود و نام برادر دیگر ابوموسی عیسی. پدرشان امام جماعت یکی از مساجد برشک بود. زَیْرَم بن حماد که بر برشک غلبه یافته بود او را به بازخواست گرفت که اموال فلان دشمنش در نزد او به ودیعه است. امام امتناع می‌کرد. زیرم با او به کشاکش پرداخت و امام در این کشاکش به قتل رسید. پسرانش، یعنی این دو برادر - در قرن هفتم به تونس آمدند و در آنجا از شاگردان ابن زیتون علم آموختند و نزد اصحاب ابوعبداللّه بن شعیب الدّکالی به فراگرفتن فقه پرداختند. سپس با بهره‌ای گران از علم به مغرب بازگردیدند. و در الجزایر ماندند و به نشر علم اشتغال ورزیدند. از آن‌رو به الجزایر رفتند که از بیم زیرم که هنوز بر برشک غلبه داشت رفتن به برشک نمی‌توانستند.

سلطان ابویعقوب مرینی در این ایام فرمانروای مغرب اقصی بود و تلمسان را در محاصره داشت، همان محاصره بزرگ و طولانی. ابویعقوب یوسف لشکر خود به آن نواحی گسیل داشته بود و بسیاری از اعمال و روستاها و شهرهای آن سامان را در تصرف آورده بود. و بر متصرفات مغراوه در شلف و مرکز آن بلاد ملیانه استیلا یافته بود. سلطان ابویعقوب یوسف، حسن بن علی بن ابی الطلاق - از بنی عسکر - و علی بن محمد الخیری - از بنی ورتاجن - را به آن دیار فرستاده بود. و برای ضبط اموال و گرفتن باج و خراج مندیل بن محمد الکنانی را نیز با آنان همراه ساخته بود. در این روزها این دو برادر از الجزایر بیرون آمدند. و به ملیانه وارد شدند. مندیل بن محمد الکنانی آن دو را بیسندید و به خود نزدیک ساخت و برکشید و به تعلیم فرزند خود محمد بن مندیل برگماشت چون ابویعقوب یوسف بن یعقوب سلطان مغرب در همان حال که تلمسان را در محاصره داشت در سال ۷۰۵ به دست یکی از غلامان خود به قتل رسید، نواده اش ابوثابت پس از یک سلسله حوادث که در اختیار ایشان آوردیم جانشین او شد. میان او و فرمانروای تلمسان ابوزیان محمد بن عثمان بن یغمراسن و برادرش ابوحمو معاهداتی مؤکد بسته شد که دست از محاصره تلمسان بردارد و اعمال آن را به ایشان بازگرداند. سلطان ابوثابت پذیرفت و به عهد خود وفا کرد و به مغرب بازگردید. ابن ابی الطلاق و خیری و کنانی هم از ملیانه به مغرب بازگشتند. و بر تلمسان گذشتند. این دو برادر یعنی ابوزید و ابوموسی با کنانی بودند. کنانی آن دو را به نزد ابوحمو برد و آنان را نیک بستود و او را از مقام علمی آنان آگاه ساخت. ابوحمو از دیدار آن دو شادمان گردید و برای تدریس ایشان مدرسه تلمسان را پی افکند. آن دو در نزد او به راهنمایی اهل علم قیام کردند. ابوحمو بمرد و آن دو همچنان با پسرش ابوتاشفین بودند تا آن گاه که سلطان ابوالحسن لشکر آورد و آنجا را در سال ۷۳۷ تصرف کرد. آن دو را در آفاق مغرب شهرتی عظیم بود و این اشتها سبب شد که در دل سلطان جایی نیکو یابند. از این رو به محض ورود آن دو را فراخواند و مکانت و منزلت ارزانی داشت و بر دیگر همگنان برتری داد. از آن پس هر بار که به تلمسان می آمد آن دو به نزد او می رفتند و سلطان، مجلس خویش به وجود آن دو می آراست. سپس از آن دو خواست که در یکی از جنگ ها با او همراه شوند. آن دو در واقعه طریف همراه او گشتند و چون آن نبرد به پایان رسید به شهر خویش بازگردیدند. ابوزید پس از این واقعه بمرد و برادرش ابوموسی در ظلال کرامت سلطانی باقی ماند.

چون سلطان ابوالحسن در سال ۷۴۸ چنان‌که در اخبار او آوردیم - به افریقه رفت، ابوموسی بن الامام را در کمال توقیر و اکرام با خود به افریقه برد. ابوموسی در آنجا نیز از محلی عالی و مقامی ارجمند برخوردار بود. چون سلطان ابوالحسن بر افریقه استیلا جست، ابوموسی را به دیار خود فرستاد. ابوموسی بن الامام پس از اندکی در طاعون عام سال ۷۴۹ به هلاکت رسید و اعقاب او در تلمسان، یکی بعد از دیگری در مسیر ترقی و تعالی بودند.

و اما السطی، نامش محمد بن علی بن سلیمان و از قبیله سَطَه بود، از بطون اَوْزیه، در نواحی فاس. پدرش سلیمان به شهر فاس فرود آمد و محمد در آنجا زاده شد و از شیخ ابوالحسن الصغیر امام مالکیان در مغرب علم آموخت. ابوالحسن مردی پرآوازه بود و قاضی جماعت در فاس. سطی نزد او درس فقه خواند. بیش از هر کس به مسائل مذهب مالک آگاه بود و از همه فقیه‌تر. سلطان ابوالحسن که مردی دیندار و فاضل بود با علما دوستی می‌ورزید و مجلس خود به آنان می‌آراست و جمعی از ایشان را به مصاحبت خویش برگزیده بود. از آن جمله بود امام محمد بن سلیمان که در زمره یاران سلطان به تونس نزد ما آمد و ما به وفور فضایل او آگاه شدیم. از میان همه دانش‌ها در فقه همتایی نداشت. چه از حیث حفظ و چه از جهت فهم. من و برادرم محمد - رحمه‌الله - نزد او کتاب التبصرة ابوالحسن اللخمی را خواندیم و او در مجالس عدیده آن کتاب را برای ما از بر املا کرد. در اکثر مجالس درس که حاضر می‌شد به خود زحمت آوردن کتاب نمی‌داد. با سلطان ابوالحسن در نبرد قیروان شرکت داشت. و با سلطان از مهلکه خلاص شد و با او به تونس شد و قریب به دو سال در آنجا ماند. چون مغرب بر سلطان ابوالحسن عصیان کرد و پسرش ابو عنان زمام امور آن دیار به دست گرفت. سلطان ابوالحسن با ناوگان خویش در پایان سال ۷۵۰ از تونس حرکت کرد و به بجایه رفت و در سواحل، بجایه کشتی‌هایش غرق شد و زن و فرزندش نیز غرق شدند و بیشتر فضایی که همراه او بودند در دریا غرقه گشتند. امواج دریا سلطان را به یکی از جزایر بجایه افکند که یکی از کشتی‌هایش بر رسید و سلطان را نجات داد و به الجزایر برد. همه دارایی او تلف شده بود و بسیاری از اعیان و اصحاب او نیز به هلاکت رسیده بود. و ما اخبار او را آوردیم.

اما آبلی نام او محمد بن ابراهیم است. در تلمسان زاده شد. اصل او از مهاجران اندلس بود، از مردم آبله از بلاد جوف - یعنی بلاد شمالی. پدرش ابراهیم و عمش احمد از

اندلس به این سوی آب آمدند. یغمراسن بن زیان و پسرش آنان را در سپاه خود به کار گرفتند و ابراهیم دختر محمد بن غلبون قاضی تلمسان را به زنی گرفت و محمد از او زاده شد و در تحت کفالت جد مادری اش قرار گرفت از این رو به فراگرفتن علم گرایش داشت و از سپاهیگری که پیشه پدر و عمش بود بیزار بود. چون به نوجوانی رسید و فهم و ادراک یافت محبت علم در دلش پدید آمد و در آن براعت و اشتهار یافت. هنوز در سن بلوغ بود که به تعلیم دیگران می پرداخت. در این احوال سلطان یوسف بن یعقوب به تلمسان لشکر آورد و شهر را در محاصره آورد و پی در پی دسته‌هایی از سپاهیان خویش به اطراف گسیل می داشت تا بسیاری از اعمال تلمسان را در تصرف آورد. ابراهیم آل‌ابلی سردار سپاه و جماعتی از سپاهیان در همین بندر تلمسان بود. چون سلطان یوسف بن یعقوب شهر را بگرفت هر که را از متابعان ابن زیان در آنجا یافت اسیر کرده بند بر نهاد. ابراهیم آل‌ابلی نیز در زمره اسیران و بندیان بود. خبر تصرف همین در تلمسان پیچید که یوسف بن یعقوب پسران را به گروگان می گیرد و پدران را از بند آزاد می کند محمد بن ابراهیم آل‌ابلی چون بشنید کوشید خود را به پدر برساند تا با به گروگان شدن خویش آزادی پدر را میسر سازد. پس از باروی شهر فرود آمد و به نزد پدر رفت ولی خبر گروگان گرفتن فرزندان و آزاد کردن پدران درست نبود. سلطان یوسف بن یعقوب او را به خدمت فراخواند و سردار سپاه اندلسیان در تاویرت قرار داد. محمد بن ابراهیم از این شغل اکراه داشت زیرا با خلق و خوی او نمی ساخت. از این رو پشمینه پوشید و آهنگ حج کرد و برفت تا به رباط عیاد رسید. در این ایام خود را در جمع فقرا مخفی کرده بود. در آنجا یکی از رؤسای کربلا را دید از فرزندان حسین (ع) که به مغرب آمده بود تا به اقامه دعوت برای خودشان پردازد. چون لشکر یوسف بن یعقوب و هیبت او را دید از پیشرفت کار خویش مأیوس شد و منصرف گردید و آهنگ بازگشت به شهر خود نمود. شیخ ما محمد بن ابراهیم آل‌ابلی نیز در زمره همراهان او قرار گرفت.

محمد بن ابراهیم آل‌ابلی - رحمه الله - پس از چندی که از حال او آگاه شدم و در زمره اصحاب و متابعان او قرار گرفتم، مرا حکایت کرد که، در هر شهری جمعی از اصحاب و پیروان و خادمان به استقبال می آمدند و زاد و توشه اش می آوردند. چون در تونس به کشتی نشستیم که به اسکندریه برویم، در دریا مرا شهوت افزون شده بود. به سبب غسل کردن پی در پی از آن رئیس شرمنده می شدم. یکی از خواص او مرا اشارت کرد که کافور

بخورم. من نیز مشتی کافور خوردم. ناگاه حالم دگرگون شد و در عقلم خلل پدید آمد. آبللی در این حال وارد مصر شد. در آن ایام تقی‌الدین بن دقیق‌العید و ابن‌الرفعه و صفی‌الدین الهندی و تبریزی و ابن‌البديع و چند تن دیگر از نام‌آوران معقول و منقول در آنجا بودند ولی او را جز شناخت شخص آنان میسر نبود زیرا تنها از آنان نام می‌برد و به سبب اختلالی که در عقلش پدید آمده بود نتوانسته بود از آنان فایدتی حاصل کند. در هر حال همراه آن رئیس حج به جای آورد و با او به کربلا رفت. آن رئیس یکی از اصحاب خود را با او همراه کرد که او را به مأمنش میان قبایل زواوه در اطراف مغرب برساند. شیخ ما آبللی برای ما حکایت کرد که با من دینارهای چندی بود که از مغرب با خود آورده بودم و آنها را در جبه‌ای که آن را می‌پوشیدم پنهان کرده بودم. چون مرا حال دگرگون شد آن دینارها از من بستند و هنگامی که یارانش را به همراهی من به مغرب فرستاد آن دینارها به دست ایشان سپرد. تا مرا به مأمتم رسانیدند آن‌گاه آنها را به من دادند و از من رسید گرفتند و با خود بردند.

مقارن رسیدن شیخ ما به مغرب یوسف بن یعقوب به هلاکت رسید و مردم تلمسان از محاصره خلاص شدند. او نیز به تلمسان بازگردید. در این هنگام حالش نیکو شده بود و باز به فراگرفتن علم همت گماشته بود. آبللی به علوم معقول بیش از دیگر علوم گرایش داشت. منطق را نزد ابوموسی بن الامام فراگرفت و بخشی از اصول دین و اصول فقه را نیز نزد او خواند. دولت ابوحمو صاحب تلمسان در این ایام گسترش یافته و نیرومند شده بود. خیر یافت که شیخ ما آبللی در علم حساب مهارت دارد. او را برای ضبط اموال و اشراف بر اعمال خود برگزید. شیخ ما از این شغل سر باز می‌زد و او به اکراه وادارش کرد که آن منصب اختیار کند. آبللی برای فرار از چاره‌ای اندیشید و در ایام سلطان ابوالربیع خود را به فاس افکند. ابوحمو از پی او کس فرستاد. آبللی نزدیکی از شیوخ یهود که ریاضی نیکو می‌دانست به نام خلوف المَغیلی پنهان گردید و در نزد او به تحصیل آن علم پرداخت و حذاقت یافت. سپس نهانی از فاس بیرون آمد و به مراکش رفت. این حوادث در سال‌های ۷۱۰ بود. آبللی در مراکش بر امام ابوالعباس البنا فرود آمد. ابوالعباس شیخ معقول و از سر آمدان تصوف بود. که هم در علم تصوف و هم در مراتب سلوک مقامی رفیع داشت. آبللی ملازم او گردید و از او علم و معرفت آموخت. آبللی در علم معقول و ریاضیات و حکمت نیک مهارت جست. شیخ هساگره علی بن محمد بن ترومیت او را به

نزد خود خواند تا از او علم آموزد. علی بن محمد سخت فرمانبردار سلطان بود. شیخ ما آبلی کوهستان هساگره نزد او رفت و مدتی در آنجا ماند. شیخ هساگره نیز از محضر درس او فواید بسیار حاصل کرد. طالبان علم در آنجا بر او گرد آمدند. آبلی در آنجا نیز از محضر درس او فواید بسیار حاصل کرد. طالبان علم در آنجا بر او گرد آمدند. آبلی در آنجا هم تدریس می‌کرد و هم خود درس می‌خواند و علی بن محمد هر چه بیشتر در تعظیم و محبت او سعی می‌کرد. تا آنجا که به اشارت او فرمان می‌راند. این امر سبب شد که آبلی در میان قبایل هسکوره از نفوذ بسیار برخوردار گردد. سلطان ابوسعید، فرمان داد که علی بن محمد بن ترومیت از کوهستان خود فرود آید. آبلی نیز با او فرود آمد و در فاس مسکن گزید طالبان علم در آنجا از هر ناحیه به حلقه درس او روی نهادند و علمش منتشر شد و آوازه‌اش به همه جا رسید. چون سلطان ابوالحسن تلمسان را گرفت و با ابوموسی بن الامام دیدار کرد، ابوموسی از آبلی به نیکی یاد کرد و گفت که در علوم سرآمد همه است. سلطان ابوالحسن - چنانکه گفتیم - به جمع‌آوری دانشمندان در مجلس خود مولع بود. آبلی را از فاس فراخواند و در شمار علمای مجلس خویش جای داد. آبلی نیز به تدریس و تعلیم پرداخت و ملازم و مصاحب سلطان گردید و با او در واقعه طریف و واقعه قیروان در افریقیه شرکت جست. میان او و پدرم - رحمه الله - مصاحبت بود و این مصاحبت سبب شد که من در نزد او در مجلس او حاضر آیم و از او علم بیاموزم. پس نزد او منطبق خواندم و بخشی از اصول دین و اصول فقه و علوم حکمت. در این ایام سلطان با کشتی‌های خود از تونس به سوی مغرب در حرکت آمد. شیخ آبلی مهمان ما و در کفالت ما بود. ما اشارت کردیم که بماند و از سفر منصرف گردد او نیز بپذیرفت و بماند سلطان ابوالحسن از ما خواست که او را به نزدش فرستیم و ما عذری نیکو آوردیم. سلطان نیز از همراه بردن او چشم پوشید. در این سفر بود که کشتی‌های سلطان غرق شد و ما از آن یاد کردیم. شیخ آبلی در تونس ماند. ما و مردم شهر به مجلس درس او حضور می‌یافتیم و از دانش او بهره‌ها می‌بردیم. چون سلطان ابوالحسن به هلاکت رسید و پسرش ابوعنان از دیگر کارها پرداخت و تلمسان را از بنی عبدالواد بستند، آبلی را از صاحب تونس طلب نمود. سلطان تونس در این ایام ابواسحاق ابراهیم بن سلطان ابویحیی بود که در کفالت شیخ موحدین ابومحمد بن تافراکین می‌زیست. او را به سفیرش تسلیم کرد و با همان کشتی که سفیر آمده بود در دریا به

حرکت آمد و بر بجایه گذشت و داخل شهر شد و یک ماه در آنجا درنگ کرد، آن قدر که طالبان علم مختصر ابن حاجب را در اصول فقه نزد او خواندند که هم او خود می خواست در آنجا درنگ کند و هم فرمانده ناوگان. پس از آنجا حرکت کرد و در بندر هنین پهلو گرفتند و او به تلمسان آمد و آنجا مورد اکرام فراوان قرار گرفت. سلطان او را در طبقه مشایخ خود از علما قرار داد. نزد او درس می خواند و از او فواید حاصل می کرد تا در سال ۷۵۷ در فاس دیده از جهان فرویست خدایش بیامرزاد. مراگفت که ولادتش در تلمسان به سال ۶۸۱ بوده است.

و اما عبدالمهیمن کاتب سلطان ابوالحسن، اصلش از سبته بود و خاندانش از قدیم در آن شهر می زیستند و به بنی عبدالمهیمن معروف بودند. پدرش محمد در ایام بنی العزفی قاضی آنجا بود. پسرش عبدالمهیمن در کفالت او پرورش یافت و از مشایخ آن شهر علم آموخت. از شاگردان خاص ابواسحاق الغافی بود. چون رئیس ابوسعید صاحب اندلس سبته را تصرف کرد، بنی العزفی را با همه اعیان شهر به غرناطه نقل کرد. قاضی محمد بن عبدالمهیمن و پسرش عبدالمهیمن نیز با آنها بودند. عبدالمهیمن در آنجا به تکمیل تحصیل خود پرداخت و از ابوجعفر بن الزبیر و نظایر او علم آموخت و الکتاب سیبویه را فراگرفت و از حیث عدد اسناد و کثرت مشایخ سرآمد گردید. جمعی از مردم اندلس و مشرق درس های او را می نوشتند. رئیس اندلس در آن هنگام وزیر ابو عبدالله بن الحکیم الرندی بود که بر سلطان مخلوع از امرای بنی الاحمر تحکم می کرد. از او خواست که سمت دبیری او بر عهده گیرد او نیز بر عهده گرفت و رئیس او را در طبقه فضیلابی که در مجلس او می نشستند چون الرخاله ابو عبدالله بن رشید الفهری و ابوالعباس احمد العزفی و عالم صوفی متجرد ابو عبدالله محمد بن خمیس تلمسانی که در شعر و بلاغت همتایی نداشتند قرار داد. ابن الخطیب نام فضیلابی غرناطه را در تاریخ غرناطه آورده است. چون وزیر، ابو عبدالله بن الحکیم برافتاد و سبته به فرمان بنی مرین درآمد، عبدالمهیمن به آنجا بازگردید و در آنجا استقرار یافت. چون سلطان ابوسعید به حکومت نشست و پسرش ابوعلی زمام امور او را به دست گرفت، به گرد آوردن علما در مجلس خود شوقی وافر یافت و عبدالمهیمن را در سال ۷۱۲ به سبته فراخواند تا دبیری خود به او دهد. سپس در سال ۷۱۴ بر پدر بشورید و در بلد الجدید تحصن جست. چندی بعد به سبب پیمان صلحی که میان او و پدرش در سبته شده بود از آنجا به

سجلماسه رفت. سلطان ابوسعید عبدالمهیمن را نگهداشت و منصب دبیری خود به او داد و او را به ریاست دبیران خویش برگزید و نگاشتن علامت خاص را بر رسایل و فرمان‌ها به عهده او قرار داد. عبدالمهیمن در سال ۷۱۸ به این مقام رسید و تا سلطان زنده بود و نیز در ایام پسرش سلطان ابوالحسن همین مقام را داشت و با سلطان ابوالحسن به افریقیه آمد. چون سلطان به جنگ قیروان رفت او در تونس ماند، زیرا به بیماری نقرس دچار شده بود. چون در تونس شورش افتاد و خیر شکست سلطان شایع گردید و زن و فرزند و حرم سلطان به قصبه پناه برد، عبدالمهیمن در شهر ماند و از آنان جدا گردید و در خانه ما پنهان شد، مبادا به او مکره‌هی رسد. چون اوضاع به سامان آمد و سلطان از قیروان به سوسه رفت و از آنجا با کشتی رهسپار تونس گردید به سبب آنکه عبدالمهیمن با زن و فرزند او به قصبه نرفته بود، از او اعراض کرد و نگاشتن علامت را به ابوالفضل بن الرئیس عبدالله بن ابی مدین واگذاشت و عبدالمهیمن چند ماهی بی‌کار ماند. سپس سلطان عذر او بپذیرفت و از او خشنود شد و بار دیگر کار پیشین را به او باز داد. پس از اندک مدتی در تونس، در اثر ابتلا به طاعون سال ۷۴۹ بمرد تولد او در سال ۶۷۵ بوده است. ابن‌الخطیب در تاریخ خود مفصلاً در باب او سخن گفته. هر که خواهد به آنجا مراجعه کند.

ابن رضوان که رحوی نام او را در قصیده خود آورده، ابوالقاسم عبدالله بن یوسف بن رضوان النجاری است. اصل او از اندلس است در مالقه پرورش یافت و از مشایخ آن علم آموخت و در ادبیات زبان عربی و نظم و نثر و دیگر علوم سرآمد شد. در ترسل استاد بود و در نوشتن عهدنامه‌ها خداقت تمام یافت. بعد از واقعه طریف از مالقه به سبته آمد و در آنجا به نزد سلطان ابوالحسن بار یافت و او را مدح گفت و از او صلح گرفت. از ویژگی‌ها قاضی ابراهیم بن ابی یحیی بود که در این ایام قاضی عساکر بود و خطیب سلطان. سلطان از او خواسته بود که در قضاوت و خطبه از سوی او نیابت کند. سپس او را در زمره کاتبان درگاه سلطان جای داد و زیر دست عبدالمهیمن رئیس دبیران به کار پرداخت و از او چیزها آموخت. تا آن‌گاه که سلطان به افریقیه رفت و واقعه قیروان پیش آمد و از زن و فرزند سلطان و اتباع او آنان که باید به قصبه تحصن جویند، تحصن جستند. سلطان ابن رضوان را با برخی از خدمت در تونس نهاده بود. ابن رضوان در این ایام وظایف خویش به نیکوترین وجه بگذارد چون سلطان از قیروان بازگردید، ابن رضوان را بستود. در سال

۷۵۰ سلطان با کشتی‌هایی چند رهسپار مغرب شد و پسر خود ابوالفضل را به جای خود در تونس نهاد و ابن رضوان را به دبیری او برگماشت - پس از چندی سلطان موحدین فضل‌بن سلطان ابویحیی بر تونس غلبه یافت و ابوالفضل جان خود برهانید و نزد پدر رفت. ابن رضوان را توان سفر با او نبود. یک سال در تونس ماند، سپس از راه دریا به اندلس رفت و در المریه جای‌گزید. در آن هنگام جمعی از اصحاب سلطان ابوالحسن در آنجا می‌زیستند. از آن جمله بودند عامر بن محمد بن علی شیخ هنتاته و سرپرست حرم سلطان ابوالحسن و پسرش. اینان را به هنگام بیرون آمدن از تونس با خود به کشتی نشانده بود و ایشان پس از این حادثه خود را به اندلس رسانیده و در المریه سکونت گزیده بودند و سلطان اندلس بر ایشان راتبه معین کرده بود. ابن رضوان نیز به آنان پیوست.

ابوالحجاج سلطان اندلس او را فراخواند تا عهده‌دار دبیری او شود ولی ابن رضوان امتناع کرد. در این اوان سلطان ابوالحسن بمرد و پسرش سلطان ابوعنان به جای او نشست. بازماندگان سلطان ابوالحسن از المریه بیرون آمدند و بر سلطان ابوعنان وارد شدند. ابن رضوان نیز با ایشان بود. سلطان ابوعنان حق او را در خدمت پدر رعایت کرد و سمت دبیری خود به او داد و بار دیگر طالبان علم را که در حضرت بودند در مجلس خود حاضر ماند. محمد بن ابی عمرو در این ایام رئیس دولت بود و اهل خلوت سلطان و صاحب علامت و نگهدارنده حساب باج و خراج‌ها و سپاهیان و زمام علم و رای سلطان به دست خود داشت. پس ابن رضوان را به خدمت سلطان برگزید و او را در چشم سلطان بیاراست و سبب رواج بازار او گردید. هنگامی که ابن ابی عمرو با سپاهیان سلطان در سال ۷۵۴ رهسپار جایه شد، ابن رضوان میدان را خالی یافت و خود را به سلطان نزدیک ساخت.

چون ابن ابی عمرو بازگردید سلطان با او دل بد کرد و تا او را از نزد خود دور سازد به امارت بجایه و اعمال آن فرستاد و به جنگ موحدین به قسنطینه گسیل داشت. سلطان نگارش علامت را که از مشاغل ابن ابی عمرو بود به عهده او گذاشت و بر اقطاع او بیفزود و جاه و مرتبتش فرابرد.

در اواخر سال ۷۵۷ بر او خشم گرفت و نگارش علامت را به محمد بن ابی القاسم بن ابی مدین داد و انشا و توقیع را به ابواسحاق ابراهیم بن الحاج الغرناطی سپرد. چون

دولت سلطان ابوسالم بر سرکار آمد نگارش علامت به علی بن محمد بن مسعود صاحب دیوان عساکر تفویض شد چون ابوسالم بمرد و وزیر عمر بن عبدالله زمام کارهای فرزندان او برعهده گرفت و در این هنگام نگارش علامت را به ابن رضوان سپرد. عمر بن عبدالله را عبدالعزیز بن سلطان ابوالحسن بکشت و بر قلمرو ملک او استیلا یافت. ابن رضوان باز هم در همان سمت خویش بود. عبدالعزیز به هلاکت رسید و پسرش السعید در کفالت وزیر ابوبکر بن غازی بن الکاس به حکومت نشست. او نیز ابن رضوان را در مقامش ابقا کرد. سپس سلطان احمد بر ملک غلبه یافت و آن را از السعید و ابوبکر بن غازی بستند. محمد بن عثمان بن الکاس زمام امور احمد را به دست گرفت و حال آنکه ابن رضوان همچنان عهده دار نگارش علامت بود. عاقبت در از مور در یکی از سفرهایی که سلطان احمد به مراکش می رفت تا عبدالرحمان بن بویفلوسن بن سلطان ابوعلی را در سال (...) محاصره کند درگذشت.

در زمره یاران سلطان ابوالحسن جمع کثیری از فضیله مغرب و اعیان آن دیار بودند که بیشترشان در طاعون عام تونس کشته شدند و جماعتی هم با سلطان در دریا غرق شدند. از علمایی که با او به افریقه آمدند یکی هم شیخ ابوالعباس احمد بن محمد الزواوی شیخ قرآت در مغرب بود که علم و ادب عربی را از مشایخ فاس آموخت و او از الرّحاله ابو عبدالله محمد بن رشید که در دفن قرآت پیشوای همگان بود و صاحب ملکه و بی همتا، روایت می کرد. علاوه بر این او را صوتی خوش بود چونان که گویی آواز او آواز مزامیر آل داود بود. با سلطان نماز تراویح می خواند و گاه حزبی از قرآن را در نزد او به آواز خوش قرائت می کرد.

دیگر از کسانی که با سلطان ابوالحسن به افریقه آمدند، فقیه ابو عبدالله محمد بن محمد بن الصّبّاح از مردم مکناسه بود که در علم معقول و منقول مقامی شامخ داشت و بر حدیث و رجال آن آگاه بود و در شناخت کتاب المؤطا پیشوا بود.

فقیه ابو عبدالله از مشایخ فاس و مکناسه علم آموخت. با شیخ ما ابو عبدالله الابلی دیدار کرد و ملازم او گردید و از او علوم عقلی آموخت. چون سرآمد شد سلطان او را به مجلس فراخواند و همچنان در خدمت او بود تا در دریا غرقه گردید.

دیگر از ایشان ابو عبدالله محمد بن عبدالله بن عبدالنور است از مردم اعمال ندرومه. نسب به قبایل صنهاجه می رساند. در فقه بر مذهب امام مالک بن انس سرآمد همگان

بود. نزد پسران امام یعنی ابوزید و ابوموسی درس خواند و در زمره اصحاب آن دو درآمد.

چون سلطان ابوالحسن تلمسان را تصرف کرد، منزلت دو پسر امام را برافراشت و در جمع شورای شهرشان قرار داد. سلطان ابوالحسن را عادت بر آن بود که علما و فضلا را به نزد خود فراخواند و برای آنها ارزاق و راتبه معین کرد. روزی از یکی از پسران امام خواست که از اصحاب خود کسی را اختیار کند تا او را در زمره فقهای مجلس خود درآورد. او نیز به ابن عبدالنور اشارت کرد. سلطان او را فراخواند و از مقریان مجلس خود ساخت و قضای عسکر را به او سپرد. عبدالنور همچنان ملازم سلطان بود تا در طاعون عام سال ۷۴۹ در تونس بمرد. برادرش علی بعد از او در تلمسان ماند. علی نیز با او در مجالس درس پسران اما حاضر می آمد ولی بضاعتش در فقه از برادر کمتر بود. چون سلطان ابوعنان از اطاعت پدر خود سلطان ابوالحسن بیرون آمد و رهسپار فاس شد علی را نیز با خود ببرد و قضای مکناسه به او داد و او همچنان در آن مقام بیود تا آنگاه که عمرین عبدالله بر دولت غلبه یافت. علی اجازه خواست که به حج رود او را اجازت داد و در سال ۷۶۴ به مکه رفت. چون به مکه درآمد بیمارگونه بود هنگام طواف وفات کرد. به هنگام مرگ فرزند خود محمد را به امیر الحاج سپرد و خواست که او را به یلبغا الخاصگی فرمانروای مصر معرفی کند. او نیز چنان کرد و یلبغا برای او راتبه ای در حد وظایف فقها آن قدر که هزینه های زندگی اش را تأمین کند و آبرویش را مصون دارد معین کرد. محمد نیز چون آن جماعت دیگر که به راه غلط افتاده اند، در صنعت کیمیا کار می کرد و همواره در این راه رنج بسیار تحمل می نمود و دین و عرض خویش در معرض خطر قرار می داد. تا ضرورت وادارش کرد که از مصر بیرون آید و به بغداد رود. در آنجا نیز گرفتار همان مشکلات شد. پس به ماردین رفت و در نزد فرمانروای ماردین بماند. او نیز گرامی اش داشت بعد از سال ۷۹۰ شنیدیم که در آنجا مرده است. البقالله وحده.

دیگر از ایشان شیخ علوم ابو عبدالله محمد بن النجار بود. از مردم تلمسان. در شهر خود و از مشایخ آنجا علم آموخت نیز از شیخ ما آیلی فواید بسیار حاصل کرد. سپس به مغرب رفت و در سبته با امام ریاضیدانان، ابو عبدالله بن هلال شارح المجسطی در علم هیئت دیدار کرد و در مراکش نزد امام ابوالعباس بن البنا در علوم ستاره شناسی و نجوم و احکام و متعلقات آن درس خواند و با دانشی بسیار به تلمسان بازگردید و در شمار

کارگزاران دولت درآمد. چون ابوتاشفین بمرد سلطان ابوالحسن به حکومت رسید او را در زمره اصحاب خویش درآورد و برایش راتبه و ارزاق معین کرد. ابو عبدالله نیز در طاعون هلاک گردید.

دیگر از ایشان احمد بن شعیب بود از مردم فاس که در علوم عربیت و ادب و علوم معقول از فلسفه و ریاضی و طب و جز آن استادی یافت. سلطان ابوسعید او را در زمره دبیران برد و برای او راتبه و اجرا معین کرد، آن گونه که به پزشکان می داد. زیرا ابوالعباس از علم طب نیز آگاه بود هم دبیر سلطان بود و هم طبیب او. او نیز با سلطان ابوالحسن به افریقیه رفت و در آنجا به طاعون درگذشت. شعر نیز نیک می گفت، چنانکه سرآمد همه متقدمین و متأخرین بود. در نقد الشعر سمت پیشوایی داشت و در آن فن بصیرتی شگرفت. از اشعار او که در خاطر من است قصیده ای است با این مطلع:

دار الهوی نجد و ساکنها اقصی امانی النفس من نجد

دیگر از ایشان دوست و مصاحب ما الخطیب ابو عبدالله محمد بن احمد بن مرزوق است. از مردم تلمسان. اسلاف او در عباد بر شیخ ابومدین فرود آمدند و پشت در پشت خادمان تربت او بودند. زیرا جدشان در ایام حیات، خادم شیخ ابن مدین بوده است. وجد پنجم یا ششم او به نام ابوبکر بن مرزوق از دوستان این خاندان بود. چون وفات کرد یغمراسن بن زیان، سلطان تلمسان از بنی عبدالواد، او را در مقبره ای که در قصرش بود به خاک سپرد، تا چون خود نیز از دنیا رفت در جوار او به خاک سپرده شود. ابو عبدالله بن احمد بن مرزوق در تلمسان زاده شد و در آنجا پرورش یافت او خود در سال ۷۱۰ این خبر را به من داد. محمد با پدرش رهسپار مشرق شد. پدرش در حرمین شریفین مجاور گردید و او به قاهره بازگردید و نزد برهان الدین صفائسی مالکی و برادرش درس خواندن گرفت و در طب و روایت استادی یافت. در نوشتن دو خط مغربی و مشرقی مهارت داشت. در سال ۷۳۵ به مغرب بازگردید و با سلطان ابوالحسن در تلمسان دیدار کرد. سلطان در عباد مسجدی عظیم ساخته بود، عمش محمد بن مرزوق آن سان که عادت مردم آن سامان بود خطیب آن مسجد بود چون بمرد سلطان محمد بن احمد بن مرزوق را جانشین عمش ساخت و به خطیبی مسجد برگماشت. روزی سلطان آواز خطبه اش را بر منبر بشنید که زبان به ثنا و دعای او گشوده بود سلطان را خوش آمد و خطیب در چشمش بیاراست و او را فراخواند و در زمره خواص خود در آورد. ابن

مرزوق با وجود این در مجلس درس دو پسران امام نیز شرکت می‌جست و پیوسته با فضلا و اکابر ملاقات می‌کرد و از آنان علم می‌آموخت. سلطان نیز پی‌درپی بر مقام و مرتبه او می‌افزود. ابن مرزوق با سلطان در نبرد طریف حضور یافت در این نبرد مسلمانان شکست خوردند. سلطان چند بار به سفارتش نزد صاحب اندلس فرستاد. یک بار هم از سوی او نزد پسر الفونسو پادشاه قشتاله به سفارت رفت تا میان دو جانب صلح برقرار نماید و ابو عمر تاشفین را برهاند. ابو عمر تاشفین در جنگ طریف اسیر شده بود. چون به سفارت رفته بود نتوانست در جنگ قیروان حاضر شود. ابن مرزوق، ابوتاشفین را با جمعی از زعمای مسیحی که آنان نیز از سوی پادشاهشان به سفارت آمده بودند، بیاورد. در قسنطینه از بلاد افریقیه خبر شکست سلطان در قیروان را شنیدند. عامل سلطان و پادگان او در قسنطینه بودند. مردم قسنطینه بر آنان بشوریدند و هر چه داشتند به غارت بردند و به نام فضل فرزند سلطان ابویحیی خطبه خواندند و دعوت موحدین را بازگردانیدند پس فضل را فراخواند، نیز برفت و شهر را در تصرف آورد. ابن مرزوق با جماعتی از اعیان و عمال و سفیران ملوک به مغرب رفت و در فاس بر سلطان ابوعنان فرود آمد. مادر سلطان ابوعنان که سوگلی سلطان ابوالحسن بود نیز همراه او بود. این زن به نزد شوی خود می‌رفت، در قسنطینه خبر بشنید و در ایام آشوب حضور داشت و آگاه شد که پسرش ابوعنان بر ملک پدر جنگ انداخته است و بر فاس مستولی گشته. از این رو به نزد ابوعنان بازگردید در حالی که ابن مرزوق در خدمت او بود. ابن مرزوق خواست اجازتش دهند که به تلمسان رود. او را به تلمسان روانه کردند. و در عباد جایگاه اسلافش سکونت گزید. در این ایام ابوسعید عثمان بن عبدالرحمان ابن یحیی بن یغمراسن بن زیان، فرمانروای تلمسان بود. قبیله بنی عبدالواد پس از واقعه قیروان در تونس با او بیعت کرده بود و ابن تافراکین - چنان‌که گفتیم - قصبه را محاصره کرده بود. به تلمسان بازگردیدند. دیدند که ابوسعید عثمان بن جرار از خاندان پادشاهان تلمسان در آنجا فرمان می‌راند. سلطان ابوعنان به هنگام عصیان برضد پدر و رفتنش به فاس او را بر تلمسان امارت داده بود. ابن جرار بعد از رفتن ابوعنان پیمان شکسته و خود مدعی استقلال شده بود. عثمان بن عبدالرحمان با یارانش چون برادرش ابوثابت و قومشان، پایداری ورزیدند و تلمسان را از ابوسعید عثمان بن جرار بستند. سپس او را گرفتند و به زندان کردند و کشتند. ابوسعید عثمان بن عبدالرحمان زمام امور تلمسان به دست گرفت و برادرش

سمت معاونت او داشت. سلطان ابوالحسن از راه دریا از تونس در حرکت آمد و کشتی هایش غرق شد ولی خود از مهلکه برهید و به الجزایر رفت و به آنجا وارد شد. آن‌گاه لشکری بیاراست و رهسپار تلمسان شد. ابوسعید چنان دید که میان خود و سلطان ابوالحسن رابطه مودت ایجاد کند. برای انجام این امر ابن مرزوق را اختیار کرد. او را به نزد خود خواند و در نهان سخنانی را که باید از جانب او به سلطان ابوالحسن گوید به او تلقین کرد. ابن مرزوق برای گزاردن این پیام رهسپار شد. ابوثابت و قومشان از این خبر آگاه شدند. و بر ابوسعید خرده گرفتند و او را سرزنش نمودند. ابوسعید انکار کرد. پس صغیرین عامر را از پی ابن مرزوق فرستادند. او را بیافت و بیاورد. روزی چند به زندانش کردند. سپس او را از دریا گذرانیده به اندلس فرستادند. ابن مرزوق بر سلطان ابوالحجاج در غرناطه فرود آمد. پس از واقعه طریف که در مجلس سلطان ابوالحسن با او در سبته دیدار کرده بود میانشان سابقه دوستی پدید آمده بود. ابوالحجاج ابن سابقه را رعایت کرد و او را از مقربان خویش گردانید و خطابه در مسجد جامع الحمرا را به او واگذار کرد. ابن مرزوق همچنان خطیب آن مسجد بود تا در سال ۷۵۴. سلطان ابوحنان بعد از هلاکت پدر و استیلائش بر تلمسان و اعمال آن او را فراخواند. ابن مرزوق به نزد او رفت. سلطان ابوحنان او را گرامی داشت و در زمره بزرگان اهل مجلس خویش جای داد. ابن مرزوق در مجالس علمی سلطان در مقابل او نشسته کتاب می‌خواند و گاه نیز در مجلس سلطان که نوبت او می‌شد درس می‌داد سلطان ابوحنان در سال ۷۵۸ که تونس را تصرف کرده بود او را فرستاد تا دختر سلطان ابویحیی را برایش خواستگاری کند. آن دختر این خواستگاری رد کرد و در شهر در جایی پنهان شد. ساعیان به سلطان ابوحنان رسانیدند که این مرزوق از محل اختفای آن دختر آگاه است. سلطان بر او خشم گرفت. چون سلطان از قسنطینه بازگردید، مردم تونس بر عمال و سپاهیان او بشوریدند و ابومحمد بن تافراکین را از مهدیه فراخواندن. او بیامد و شهر در تصرف آورد. یاران ابوحنان به کشتی نشستند و در سواحل تلمسان فرود آمدند. سلطان ابوحنان فرمان داد که ابن مرزوق را بند برنهند. یحیی بن شعیب از سران جانداران درگاه به ابن قصد بیرون آمد. ابن مرزوق را در تاساله بدید و بند برنهاد و نزد سلطان برد. سلطان او را سرزنش‌ها کرد و مدتی به زندانش فرستاد و در همان روزهای هلاکتش از زندان آزادش ساخت. پس از مرگ سلطان ابوحنان اوضاع ملک پریشان شد. بنی مرین با برخی از بزرگان بنی یعقوب بن عبدالحق

بیعت کردند و بلدالجدید را محاصره کردند. پسرش السعید و وزیر خود کامه‌اش حسن بن عمر در آنجا بودند و سلطان ابوسالم در اندلس بود. برادرش سلطان ابو عنان او را با پسر عموهای خود فرزندان سلطان ابوعلی بعد از وفات سلطان ابوالحسن به اندلس تبعید کرده بود. چون، ابو عنان بمرد ابوسالم را هوای تصرف ملک خود در مغرب، بر سر افتاد. رضوان که آن روزها زمام امور اندلس به دست داشت و بر فرزند سلطان ابوالحجاج تحکم می‌کرد او را از این سفر منع کرد. سلطان ابوسالم به اشبیلیه رفت و بر پدر (بطره) پادشاه مسیحیان فرود آمد پدر برای او چند کشتی مهیا کرد ابوسالم از دریا گذشته به این سوی آب آمد و در کوهستان صفیحه از بلاد غماره فرود آمد. بنی مثنی و بنی منیر ساکنان آن کوهستان به دعوت او قیام کردند تا به هدف خویش نایل آمد و بر ملک مستولی شد و ما به تفصیل اخبار او را آورده‌ایم - در ایامی که ابوسالم در اندلس بود ابن مرزوق را با او دوستی بود. ابوسالم در امور خود با او مشورت می‌کرد حتی در آن ایام که در کوهستان صفیحه بود با او مکاتبه می‌کرد و ابن مرزوق زعمای قومش را به دعوت او ترغیب می‌کرد. چون سلطان ابوسالم به فرمانروایی رسید همه این حقوق را که از او به گردن داشت رعایت کرد و او را بر دیگران برتری نهاد و زمام امور به دست او داد. آنسان که همگان پشت سر او حرکت می‌کردند و اعیان دولت بر درگاه او گرد می‌آمدند. این امر سبب شد که بزرگان ملک با او دل بد کنند و منتظر فرصت نشینند. چون عمر بن عبدالله در بلدالجدید عصیان کرد و مردم از گرد سلطان ابوسالم پراکنده شدند. و در اواخر سال ۷۶۲ عمر بن عبدالله او را کشت، ابن مرزوق را به زندان کردند آن‌گاه محمد بن عبدالرحمان بن ابی الحسن را وادار کردند که او را بکشد. محمد بن عبدالرحمان او را به شکنجه کشید و مصادره کرد. سپس با آن‌که اکثر اهل دولت خواستار قتل او بودند او را نکشت ابن مرزوق در سال ۷۶۴ به تونس رفت و بر سلطان ابواسحاق و فرمانروای خودکامه دولتش ابومحمد بن تافراکین فرود آمد و از آنان نیکی و احسان دید و ادای خطبه در مسجد جامع موحدین تونس را به او واگذاشتند. ابن مرزوق در تونس بود تا سلطان ابوالعباس نواده سلطان ابویحیی از مقرر خود در قسنطینه به تونس رفت و آنجا را بگرفت و در سال ۷۷۲ خالد را بکشت.

ابن مرزوق از ابوالعباس بی‌مناک بود و به پسر عمش ابو عبدالله محمد صاحب بجایه گرایش داشت و در نزد سلطان ابوسالم او را بر ابوالعباس برتری می‌داد. سلطان

ابوالعباس او را از خطبه در مسجد جامع تونس عزل کرد. ابن مرزوق نیز آهنگ مشرق کرد و سلطان او را به مشرق فرستاد. ابن مرزوق به کشتی نشست و در اسکندریه فرود آمد. سپس به قاهره رفت و با اهل علم در آن دیار و امرای دولت دیدار کرد و متاع علمی خویش بنمود. او را نزد الملک الاشرف بردند.

ابن مرزوق در مجلس سلطان مصر حاضر می شد و برخی وظایف علمی به عهده او نهادند و از آن راه معاش خویش می گذرانید. آنکه او را به نزد سلطان برد استاد الدار سلطان محمدبن آقباغا آص بود که در دیدار نخست شیفته او شد. ابن مرزوق همچنان معزز و محترم در قاهره بماند. گاه بر مسند قضاوت مالکیان بود و گاه بر کرسی تدریس. تا در سال ۷۸۱ وفات کرد.

ابن بود بیان احوال کسانی که با سلطان ابوالحسن به نزد ما آمدند و از مشایخ و اصحاب ما شدند. چون قرار بر اطالۀ کلام نیست به همین قدر اکتفا می کنم و بار دیگر به بیان شرح حال خود - مؤلف کتاب - می پردازیم.

تصدی نگاشتن علامت در تونس سپس حرکت به مغرب و دبیری سلطان ابوعنان من از روزگار خردی دل بسته تحصیل علم بودم و به فرا گرفتن فضایل سخت آزمند. گاه به حلقه درس این مدرس گاه در محضر آن مدرس گوش به سخن استادان سپرده بودم تا آن گاه که آن طاعون همه گیر به کشتار مردم پرداخت و بسیاری از اعیان و صدور و مشایخ جان به جان آفرین دادند. پدر و مادرم که خدا هر دو را بیامرزد، در این حادثه به هلاکت رسیدند. من ملازم مجلس شیخمان ابو عبدالله آبلی شدم و سه سال در محضر او به جد تمام درس خواندم تا آن گاه که سلطان ابوعنان او را فراخواند و آبلی به نزد سلطان رفت. ابومحمدبن تافراکین که در آن روزها زمام امور دولت تونس را به دست داشت مرا دعوت کرد که نگاشتن علامت سلطان ابواسحاق سلطان تونس را بر عهده گیرم. در خلال این احوال فرمانروای قسنطینه ابوزید نواده سلطان ابویحیی با لشکریان خود بر سر ایشان آمده بود. جماعتی از اعراب او لادمهلهل که او را به این کار واداشته بودند نیز همراه او بودند. ابومحمدبن تافراکین سلطان خود ابواسحاق را با جماعتی از اعراب اولاد ابی اللیل از شهر بیرون برد و به میان سپاهیان اموال و عطایا بخش کرد ولی ابو عبدالله محمدبن عمر در کار درنگ می کرد زیرا خواستار عطای بیشتری بود از این رو

ابن تافراکین او را عزل کرد و مرا به جای او برگماشت و من نگاشتن علامت سلطان را که عبارت بود از نوشتن الحمد لله والشکر لله به قلم درشت میان بسم الله و متن اعم از نامه یا فرمان، بر عهده گرفتم. و در اول سال ۷۵۳ با ایشان بیرون آمدم ولی قصد داشتم که از آنان جدا شوم، زیرا مرگ استادان و مشایخ مرا آزار می داد و از تعطیل شدن حوزه های علم در رنج بودم. چون بنی مرین به مراکز خویش در مغرب، بازگشتند و جودش و خروشان در افریقیه فرونشست جمعی از فضایی هم که به دستگاه آنان پیوسته بودند به مغرب رفتند من نیز تصمیم گرفتم که به آنان پیوندم. ولی برادر بزرگم محمد مرا از رفتن باز می داشت. خدایش بیامرزاد. سرپرست من بود. از این رو چون به این شغل دعوت شدم بی درنگ اجابت کردم شاید سبب شود که بتوانم خود را به دیار مغرب رسانم. عاقبت هم چنین شد. چون از تونس بیرون آمدم وارد بلاد هواره شدیم در دشت مرماجنه نبردی درگرفت و صفوف ما در هم ریخت و من از مهلکه برهیدم و خود را به ابه رسانیدم. در آنجا در نزد شیخ عبدالرحمان الوشتاتی اقامت جستیم که از بزرگان مرابطین بود سپس به تبسه رفتم و بر محمدبن عبدون صاحب تبسه فرود آمدم و چند شب درنگ کردم تا وسایل سفر را مهیا کرد و چند تن از اعراب را بدرقه راه من نمود و من به قفصه شدم. روزی چند در آنجا درنگ کردم و چشم به راه ماندم تا قفیه محمدبن الرئیس منصوربن مزنی و برادرش امیر ابوزید فرمانروای زاب به قفصه آمدند. محمدبن الرئیس در تونس بود چون امیر ابوزید شهر را محاصره نمود از شهر بیرون آمده به نزد او رفت سپس خبر یافتند که سلطان ابو عنان مغرب را گرفت و به تلمسان رفت و آنجا را نیز تصرف کرد فرمانروای آن عثمان بن عبدالرحمان و برادرش ابو ثابت را کشت سپس به المدیه رسید و بجایه را از صاحب آن امیر ابو عبدالله از نوادگان سلطان ابو یحیی بستند. چون به نزدیک ابو عنان رسید به سوی او راند و از بجایه دست برداشت و در زمره یاران سلطان در آمد. سلطان ابو عنان، عمر بن علی شیخ بنی وطاس را که از بنی الوزیر شیوخ بجایه بود به امارت آنجا فرستاد. چون خبر آشکار شد امیر عبدالرحمان که تونس را در محاصره داشت از آنجا در حرکت آمد و بر قفصه گذشت. محمدبن مزنی که به زاب می رفت بر ما داخل شد و من با او به بسکره رفتم و در آنجا بر برادرش در آمدم. او نیز تحت هزینه برادرش در یکی از روستاهای زاب فرود آمد تا زمستان سپری گردید.

چون ابو عنان بجایه را تصرف کرد. عمر بن علی بن الوزیر از شیوخ بنی وطاس را بر آن

امارت داده بود. فارح غلام امیر ابو عبدالله آمد که زن و فرزند و دیگر اهل حرم او را ببرد. برخی از سفهای صنهاجه او را به قتل عمر بن علی وادار کردند. او نیز برجست در مجلس او را بکشت. سپس بر شهر غلبه یافت و نزد امیر ابوزید کس فرستاد و او را از قسنطینه فراخواند. رجال شهر میانشان آمد و شد گرفتند، تا مگر کار با به نوعی به صلاح آورند. زیرا از سطوت سلطان ابوعنان بیم داشتند. چندی بعد بر سر فارح تاختند او را به قتل آوردند و چنان که زین پیش بود فرمان سلطان ابوعنان اعلام نمودند و تحیات بن عمر بن عبدالمومن شیخ بنی ونکاسن از بنی مرین را که عامل سلطان در تدلس بود فراخواندند و او را بر خود امارت دادند و فرمانبرداری خویش را به سلطان ابوعنان اعلام داشتند. سلطان در همان حال حاجب خود محمد بن ابی عمرو را با لشکری گسیل داشت و وجوه دولت و اعیان خواص خویش با او همراه نمود. من از بسکره حرکت کردم که نزد سلطان ابوعنان روم. سلطان در تلمسان بود. محمد بن ابی عمرو را در بطحا دیدم. مرا به گونه ای که انتظارش را نداشتم اکرام کرد و با خود به بجایه بازگردانید و من شاهد فتح بودم و سفیران افریقیه به نزد او آمدن گرفتند. چون به نزد سلطان بازگشت من نیز با او بودم. سلطان نیز در اکرام من چندان مبالغه کرد که اصلاً تصورش را نداشتم زیرا من جوان بودم و هنوز شاربیم نرسته بود. سپس با سفیران مردم افریقیه بازگشت. محمد بن ابی عمرو به بجایه آمد من نیز در نزد او درنگ کردم تا زمستان در اواخر سال ۷۵۴ سپری شد. سلطان ابوعنان به فاس رفت و اهل علم در مجلس او گرد آمدند. در آنجا از من سخن رفت. جمعی از کسانی که در تونس دیده بودم نزد سلطان از من یاد کردند و اوصاف مرا بر شمردند. سلطان به حاجب محمد بن ابی عمرو نامه نوشت و مرا فراخواندند. من در سال ۷۵۵ نزد سلطان رفتم. مرا در مجلس علمی خود جای داد و ملزم ساخت که در نمازهای او حاضر آیم. سپس دبیری خود و نوشتن توقیعات در نزد خود را به من واگذار کرد و من با اکراه آن شغل پذیرفتم زیرا و در میان اسلاف من کس از این گونه کارها نکرده بود. در عین حال لحظه ای از نگرستن در کتب و خواندن درس و دیدار مشایخ مغرب و اندلس که به رسالت و سفارت می آمدند غفلت نورزیدم.

از آن جمله یکی استاد ابو عبدالله محمد بن الصفار بود از مردم مراکش که در عصر خویش امام قرآت بود. از جماعتی از مشایخ مغرب علم آموخته بود بزرگ ایشان شیخ محدثین الرّحاله ابو عبدالله محمد بن رشید الفهری دانای اهل مغرب بود. تا زمانی که

زنده بود برای سلطان قرآن را به هفت روایت می خواند. دیگر از ایشان قاضی جماعت در فاس ابو عبدالله محمد القمري دوست و مصاحب ما از مردم تلمسان بود. در آنجا از ابو عبدالله محمد السلاوی علم آموخته بود. چون از مغرب به تلمسان آمد از علم بی بهره بود. نخست در خانه به خواندن و از بر کردن قرآن پرداخت و قرآن را با هفت روایت خواندن گرفت. سپس برای آموختن قواعد زبان عربی کتاب التسهیل را به درس فراگرفت و آن را از بر نمود. سپس دو کتاب ابن حاجب المختصر فی الفقه و المختصر فی الاصول را خواند و از بر کرد. سپس در نزد عمران المشدالی از شاگردان ابوعلی ناصرالدین به تحصیل فقه پرداخت تا در این علم سرآمد شد و در دیگر علوم براعت یافت. سلطان ابوتاشفین مدرسه خود را در تلمسان بنا کرد عمران المشدالی را برای تدریس دعوت کرد. او در علم همسر فرزندان امام، ابوزید و ابوموسی، گردید. جماعتی در تلمسان در نزد او علم فقه آموختند بیش از همه ابو عبدالله القمري از او فایده گرفت. چون شیخ ما ابو عبدالله آلابلی به هنگام استیلای سلطان ابوالحسن بر تلمسان به آنجا آمد، ابو عبدالله السلاوی در روز فتح تلمسان کشته شده بود. یکی از اتباع سلطان او را به گناه خدمت در نزد برادرش ابوعلی در سجلماسه بر در مدرسه کشته بود. سلطان او را به مرگ تهدید کرده بود. ابو عبدالله القمري بعد از او به مجلس درس شیخ ما آبللی و فرزندان امام آمد تا در علوم مختلف سرآمد شد. چون سلطان ابو عنان در سال ۷۴۹ بر پدر عصیان کرد و پدر را از حکومت خلع نمود، قمری را فرمود تا نامه بیعت را به انشای خود بنویسد. او بنوشت و در روزی فراموش ناشدنی بر مردم بخواند. آنگاه با سلطان به فاس رفت. چون سلطان فاس را تصرف کرد، قاضی شهر ابو عبدالله بن عبدالرزاق را که پیری معمر بود عزل کرد و قمری را به جای او برگماشت. قمری همچنان منصب قضای فاس را بر عهده داشت تا آنگاه که سلطان به سبب برخی گرایش های شاهانه عزلش کرد و در اواخر سال ۷۵۶ جای او به ابو عبدالله الفشتالی داد. سپس او را به سفارت به اندلس فرستاد. قمری دیگر از اندلس بازنگشت. سلطان اندلس ابن الاحمر نیز او را نزد خود نگهداشت و سلطان ابو عنان از این عمل به خشم آمد و کسی را به اندلس فرستاد تا او را بیاورد. ابن الاحمر نزد سلطان شفاعت کرد و برای او به خط سلطان امان نامه گرفت. آنگاه او را با جمعی از علمای بزرگ غرناطه روانه داشت. از جمله این مشایخ دو قاضی غرناطه بودند، یکی شیخ ما ابوالقاسم الشریف السبتي بود. که در جلالت و علم و وقار و

ریاست سرآمد بود و در علوم ادبی و نقد شعر و نظم و نثر ممتاز. دیگر شیخ ما ابوالبرکات محمدبن محمدبن ابراهیم بن الحاج البلیقی از مردم المریه که شیخ محدثین و فقها و ادبا و صوفیه و خطبای اندلس بود و سرور اهل علم به اطلاق بود و در اسالیب معارف استاد بود و به آداب صحبت پادشاهان نیک آگاه. آن دو نزد سلطان آمدند تا شفاعت کنند. سلطان از دیدارشان شادمان شد و شفاعت ایشان پذیرفت.

روزی که این دو به مجلس سلطان وارد شدند - در سال ۷۵۷ - من در مجلس سلطان حاضر شدم. روزی فراموش ناشدنی بود. قاضی مقری در جای خود بر درگاه سلطان ایستاده بود در حالی که از همه سمت‌های خویش عزل شده بود و بی هیچ راتبه و وظیفه‌ای پس از این از سوی سلطان او را گوشمال دادند و این به سبب دعوایی بود که میان او خویشاوندانش اتفاق افتاده بود و او از حضور در محکمه امتناع می‌کرد. قاضی محکمه ابو عبدالله الفشتالی بود. سلطان یکی از نگهبانان درگاه را فرمان داد که او را به مجلس قاضی کشد تا حکم درباره او صادر شود و اجرا گردد. مردم این به محکمه کشیدن را گوشمال نام داده‌اند. سلطان ابرعنان چندی بعد او را در دولت خود قاضی عساکر نمود و این به هنگامی بود که به قسطنطینه می‌رفت. چون در آخر سال ۷۵۸ به دارالملک خود رسید قاضی ابو عبدالله المقری بیمار شد و چون به فاس آمد وفات کرد. دیگر از ایشان دوست و مصاحب ما امام عالم بیهمتا، یکه سوار میدان علوم معقول و منقول صاحب فروع و اصول ابو عبدالله محمدبن احمد الشریف الحسینی و معروف به العلوی منسوب به قریه‌ای از تلمسان موسوم به علوین بود. این مرد در تلمسان پرورش یافت و از مشایخ تلمسان علم آموخت و از خواص دو فرزند امام شد و نزد آن دو علم فقه خواند و فقیه شد و از آن دو اصول و کلام آموخت. سپس ملازم شیخ ما ابو عبدالله آبلی گردید و از او بسیاری چیزها فراگرفت. سپس در سال ۷۴۰ در یکی از سفرهایش به تونس رفت و از شیخ ما قاضی ابو عبدالله بن عبدالسلام دیدار کرد و در مجلس درس او حاضر شد و از او بسی فایده حاصل نمود و در علم به مقامی شامخ رسید. ابن عبدالسلام نیز حق او می‌شناخت و گرامیش می‌داشت. آن سان که برخی می‌پنداشتند که او را تنها به خانه‌اش می‌برد و فصل تصوف کتاب الاشارات ابن سینا را نزد او می‌خواند. زیرا ابو عبدالله محمدبن احمد این کتاب را نزد شیخ ما آبلی نیکو فراگرفته بود. و بخش بزرگی از کتاب الشفای ابن سینا و تلخیص‌های ابن رشد از کتب ارسطو را نیز نزد او

خواننده بود. همچنین علاوه بر فقه و ادب عربی و علوم شرعی از او حساب و هیئت و فرایض آموخته بود. نیز او را در کتب خلاف یدی طولاً بود و ابن عبدالسلام این معنی را نیک می‌دانست. پس به تلمسان بازگردید و به تدریس و نشر علوم پرداخت و مغرب را از معارف و شاگردان سرشار کرد. و این امر همچنان بیود تا واقعه قیروان پیش آمد و سلطان ابوالحسن به هلاکت رسید و پسرش سلطان ابوحنان لشکر به تلمسان آورد و در سال ۷۵۳ آنجا را تصرف کرد. ابوحنان الشریف ابو عبدالله را برگزید و او را برای حضور در مجلس علمی خویش اختیار کرد و با خود به فاس برد. ابو عبدالله از غربت ملول گردید و زبان به شکایت گشود. سلطان این سخنان در دل نگهداشت و در کار او به شک افتاد. سپس خبر یافت که عثمان بن عبدالرحمان سلطان تلمسان او را سرپرست فرزند خود ساخته و برای فرزند خود مالی در نزد یکی از اعیان تلمسان به ودیعت نهاده و ابو عبدالله از آن آگاه است. سلطان آن ودیعه را طلب داشت و بر ابو عبدالله خشم گرفت و به خواریش افکند. چندی در زندان بماند. سلطان در اول سال ۷۵۶ او را آزاد کرد و تبعید نمود. ولی بعد از فتح قسنطینه از تقصیرش بگذشت و به مجلس خویش بازگردانید و این حال بیود تا سلطان در اواخر سال ۷۵۹ درگذشت.

ابوحمون یوسف بن عبدالرحمان تلمسان را از بنی مرین بستد و الشریف ابو عبدالله را از فاس به نزد خود خواند. وزیر، عمر بن عبدالله که زمام کارهایش را در دست داشت او را از فاس فرستاد. ابو عبدالله از فاس به تلمسان رفت. ابوحمون او را بگرمی پذیرا شد و دخترش به را به زنی گرفت و برایش مدرسه‌ای بنا کرد به گونه‌ای که گور پدرش و عمش در کنار آن واقع شد. ابو عبدالله در آن مدرسه تدریس می‌کرد تا در سال ۷۷۱ وفات کرد. ابو عبدالله رحمه الله مراگفت که ولادتش در سال ۷۱۰ بوده است.

دیگر دوست و مصاحب ما، کاتب قاضی ابوالقاسم بن محمد بن یحیی البزجی بود. از برجۀ اندلس. کاتب سلطان ابوحنان بود و صاحب انشا و اسرار دولت او. از خواص و برگزیدگان او به شمار می‌آمد. اصل او از برجۀ اندلس بود. در آنجا پرورش یافت و به تحصیل علم پرداخت. و از مشایخ اندلس حدیث و فقه آموخت و در ادب استاد شد و در نظم و نثر سرآمد همگان گردید. در کرم و سخاوت و حسن معاشرت و نرمخویی و خوشرویی و نیکوکاری همتایی نداشت. در سال ۷۴۱ به بجایه رفت. امیر ابوزکریابن سلطان ابو یحیی در آنجا با استقلال فرمان می‌راند و آنجا از رسم کتابت و انشا خالی بود.

اهل دولت او را به خدمت فراخواندند و به منسب دبیری سلطان برگزیدند. چون امیر ابوزکریا به هلاکت رسید پسرش محمد جانشین او شد و قاضی ابوالقاسم برجی بر حسب معمول دبیری او پیشه گرفت. چون سلطان ابویحیی در گذشت و سلطان ابوالحسن به افریقیه لشکر آورد و بر بجایه مستولی گردید و امیر محمد را با زن و فرزند و حاشیه اش - چنانکه گفتیم - به تلمسان برد، قاضی ابوالقاسم برجی نیز به تلمسان شد و در آنجا اقامت گزید. خیر او به ابوعنان پسر سلطان ابوالحسن رسید که در آن روز امیر تلمسان بود. برجی با او دیدار کرد و در قلب او جای گرفت تا برای پدرش واقعه قیروان پیش آمد.

چون ابوعنان پدر را خلع کرد و خود زمام حکومت به دست گرفت ابوالقاسم برجی را به دبیری خویش برگزید و با خود به مغرب برد. البته برجی به مقام نگارش علامت سلطان نرسید، زیرا این شغل را محمد بن ابی عمرو برعهده داشت، که پدرش ابوعنان را قرآن و علم آموخته بود و محمد در سرای او پرورش یافته بود و سپس به مقام نگارش علامت نیز برگزیده شده بود. برجی سمت معاونت او داشت. تا آنگاه که سلطان ابوعنان به هلاکت رسید و برادرش ابوسالم بر مغرب غلبه یافت و ابن مرزوق بر رأی و خرد او - چنانکه گفتیم - مستولی شد. برجی از دبیری عزل کرد و مقام قضای عساکر داد. او همچنان در آن مقام بیود تا در سال هفتصد و هشتاد وفات کرد. او خود که خدایش بیامرزاد مراگفت که ولادتش در سال ۷۱۰ بوده است.

دیگر شیخ ما العمرالرحاله ابو عبدالله محمد بن عبدالرزاق بود. شیخ وقت خود بود به جلالت و تربیت و علم. در فاس متولد شد و از مشایخ آنجا علم آموخت. سپس به تونس رفت و با قاضی ابواسحاق بن عبدالرفیع و قاضی ابو عبدالله التفزازی و دیگر کسان که اهل طبقه ایشان بودند دیدار کرد و از آنان فایده ها برد تا فقیه شد و به مغرب بازگردید. در آنجا با اکابر و مشایخ معاشرت گرفت. سلطان ابوالحسن او را به قضای شهر فاس منصوب نمود. چندی در آن مقام بیود تا سلطان ابوعنان بعد از واقعه قیروان از تلمسان بیامد و پدر را خلع کرد. محمد بن عبدالرزاق را نیز عزل کرد و فقیه ابو عبدالله المقری را به جای او گذاشت.

چون سلطان ابوعنان مشایخ علم را برای گرد آمدن در مجلس خود جمع کرد تا از آنان فایده برد، شیخ ما ابو عبدالله محمد بن عبدالرزاق را نیز فراخواند. سلطان در مجلس

خاص از او حدیث می‌آموخت و قرآن را به روایت او، از او فرامی‌گرفت. تا به رحمت ایزدی پیوست. وفات او مقارن وفات سلطان ابوحنان بود. جز اینان بسیاری دیگر از اهل مغرب و اندلس را دیدار کردم و از آنان فایده‌ها حاصل کردم و همه مرا به دادن اجازه کلی سرفراز کردند.

دل بد کردن سلطان ابوحنان با من

پیوند یافتن من با سلطان ابوحنان در اواخر سال ۷۵۶ بود که مرا فراخواند و از مقربان خود ساخت و دبیری خویش داد. سپس میان ما تکدر خاطر پدید آمد آن سان که هرگز امید آن نمی‌رفت که آن جو تاریک به روشنی گراید. قضا را در پایان سال ۷۵۷ سلطان بیمار شد. میان من و امیر محمد صاحب بجایه که از موحدین بود در نهان رابطه‌ای بود، سببش هم آن بود که اجداد من وابسته به دولت ایشان بودند و من غافل از این بودم که اگر سلطان از قضیه آگاه گردد خشمگین می‌شود. و سلطان در آن روزها بیش از همه با بیماری خود دست به گریبان بود. روزی یکی از نابکاران به سلطان رسانید که صاحب بجایه قصد دارد از درگاه او بگریزد تا شاید بار دیگر در قلمرو خویش دست یابد. در آن ایام وزیر بزرگ سلطان، عبدالله بن علی فرمانروای بجایه بود. سلطان امیر محمد را دستگیر کرد، در ضمن سخن پرسیدن‌ها معلوم شد که من با او در ارتباط بوده‌ام مرا هم گرفتند و آزاد کردند و به زندان بردند. این واقعه در ماه صفر سال ۷۵۸ اتفاق افتاد. پس از چندی امیر محمد آزاد شد و من همچنان در زندان ماندم تا سلطان را مرگ فرارسید. من در آن ایام برای او قصیده‌ای فرستادم باشد که او را بر سر مهر آورم. آغاز قصیده این بود:

علی أئى حالٍ لللیالی أعاتبُ وائى صُروفٍ للزَّمانِ أغالِبُ

قصیده‌ای است طولانی نزدیک به دویست بیت که اکنون آن را فراموش کرده‌ام. این قصیده کارگر افتاد و سلطان از او شادمان شد. در آن هنگام سلطان در تلمسان بود. وعده داد که چون به فاس رود مرا آزاد خواهد کرد. چون به فاس آمد شب پنجم ورودش بار دیگر دردمند شد و شب پانزدهم، در بیست و چهارم ذوالحجه سال ۷۵۹ درگذشت. وزیر حسن بن عمر که زمام دولتش را به دست داشت جمعی از زندانیان را آزاد کرد که من هم در آن زمره بودم. آن‌گاه بر من خلعت پوشاند و به همان مقام که مرا بود بازآورد. از او خواستم اجازت دهد که من به شهرم بازگردم، نپذیرفت و در حق من انعام و اکرام

بسیار کرد و این حال بیود تا بنی مرین بر او شوریدند و من در اخبار ایشان آوردم.

دبیری سلطان ابوسالم در مکاتبات سری و نیز انشا

چون سلطان ابوسالم به طلب ملک خویش از اندلس به مغرب آمد و در کوهستان صفیحه از بلاد غماره فرود آمد، خطیب ابن مرزوق در فاس بود. در نهان به گسترش دعوت او پرداخت و در این کار از من یاری خواست. زیرا میان من و شیوخ و بنی مرین نوعی دوستی و ائتلاف بود. من بسیاری را دعوت کردم و آنان نیز پذیرفتند. در این روزگاران سمت دبیری زمامدار دولت بنی مرین، منصور بن سلیمان بن منصور بن عبدالواحد بن یعقوب بن عبدالحق را بر عهده گرفته بودم. بعد از سلطان ابوعنان، منصور بن سلیمان را به پادشاهی برداشته بودند. و وزیر حسن بن عمر را با سلطان او السعید بن ابی عنان در بلد الجدید محاصره کرده بودند. ابن مرزوق بدین منظور نزد من آمد و نامه سلطان ابوسالم را به من داد در این نامه مرا به انجام این کار برانگیخته بود و وعده‌هایی هم داده بود. من نیز به انجام آن پرداختم. نزد شیوخ بنی مرین و امرای دولت می‌رفتم و آنان به سود ابوسالم تحریض می‌کردم. همه مرا اجابت کردند. ابن مرزوق نزد حسن بن عمر کس فرستاد و او را به اطاعت سلطان ابوسالم فراخواند. حسن بن عمر که از طول محاصره ملول شده بود به زودی بپذیرفت. بنی مرین متفق شدند که از منصور بن سلیمان روی برتابند و به بلد الجدید درآیند. چون پیمان‌ها استوار شد، من با جمعی از وجوه دولتیان از جمله محمد بن عثمان بن الکااس که پس از این زمام اختیار دولت مغرب را به دست آورد به نزد ابوسالم رفتیم. این آغاز درخشیدن ستاره اقبال محمد بن عثمان بود و به سعی من در نزد سلطان حاصل شد. چون در صفیحه نزد سلطان رفتیم، اخبار دولت را هر چه بود برایش بیان کردم و او را به حرکت برانگیختم. ابوسالم حرکت کرد در این احوال بشارت آوردند که منصور بن سلیمان به نواحی بادس گریخته و بنی مرین به بلد الجدید داخل شده‌اند و حسن بن عمر سلطنت سلطان ابوسالم را اعلام داشته است. سپس در قصر الکبیر قبایل و لشکر سلطان را دیدیم که علم‌ها برافراشته با مسعود بن رحوبن ماسای وزیر منصور بن سلیمان آمده بودند. سلطان او را بگرمی بتواخت و در وزارت، نایب حسن بن یوسف بن علی بن محمد الورتاجنی قرار داد. حسن بن یوسف را منصور بن سلیمان به اندلس تبعید کرده بود و او را در سبته با ابوسالم دیدار کرده بود و

ابوسالم او را به وزارت خود برگزیده بود.

چون سپاهیان در قصرالکبیر گرد آمدند و ابوسالم با آنان رهسپار فاس شد، حسن بن عمر او را در بیرون فاس استقبال کرد و فرمانبرداری خویش اعلام نمود و او پس از پانزده روز که به دیدار او رفته بودم در نیمه شعبان سال ۷۴۰ به شهر درآمد. در حال مرا به دبیری مکاتبات سری خود انتخاب کرد. علاوه بر آن دبیری خود را در مخاطبات و معاهدات به من سپرد. انشای من انشای مرسل بود و خالی از سجع و حال آنکه همه مسجع می نوشتند. تنها من سجع را به کناری نهاده بودم این در میان اهل صناعت عجیب می نمود.

سپس به شعر روی آوردم و خود بحوری استخراج کردم. از جمله قصایدی که در مدح او سردهام یکی از قصیده‌ای است که در شب میلاد نبوی در سال ۷۶۲ سروده‌ام به این مطلع:

أَسْرَفُنْ فِي هَجْرِي وَ فِي تَعْدِيْبِي وَأَطْلُنْ مَوْقِفَ عِبْرَتِي وَ نَجِيْبِي

که در آن گریز به مدح سلطان زدهام. دیگر قصیده‌ای است که به هنگام رسید هدایای پادشاه سیاهان برای او سرودم. به این مطلع:

قَدَحْتُ يَدُ الْأَشْوَاقِ مِنْ زَنْدِي وَ هَفَّتْ بِقَلْبِي زَنْزَرَةُ الْوَجْدِ

جز این دو قصیده در موارد دیگر قصاید بسیار سروده‌ام که اکنون چیزی از آنها به یاد ندارم. سپس ابن مرزوق در اثر مخالفت بسیار بر رای و خرد او مستولی شد و این امر سبب شد که من به همان کار دبیری خود پردازم و خود را به یکسوکشم.

سلطان ابوسالم در آخر دولتش مرا سمت «خطة المظالم» داد. از عهده این کار نیز به خوبی برآمدم و از آنچه که کرده‌ام از خداوند امید ثواب دارم. در همه این احوال ابن مرزوق همچنان به سعایت از من و دیگر دولتمردان که بر آنان حسد می برد مشغول بود تا آن‌گاه که به سبب اعمال او، برضد سلطان شورش برپا شد. وزیر، عمر بن عبدالله در دارالملک عصیان آغاز نهاد. مردم بر او گرد آمدند و سلطان و بیعت او را طرد کردند و هلاکت او در این شورش بود و ما در اخبار ایشان آوردیم.

چون وزیر، عمر بن عبدالله زمام کار به دست گرفت مرا در همان کار که بودم ابقا کرد و بر اقطاع و راتبه من درافزود و من به سبب شور جوانی همواره مقامی فراتر از آنچه که داشتم می جستم و بدان دست نمی یافتم از خدمت سلطان تن زدم و به سرای او نرفتم او

نیز بر من خشم گرفت. خواستم اجازتم دهد که به دیار خود افریقیه بازگردم. زیرا بنی عبدالواد بار دیگر قلمرو پیشین خود تلمسان و مغرب اوسط را در تصرف گرفته بودند. به سبب رقابتی که با ابوحمو سلطان تلمسان داشت مرا از آن منع کرد و به جز سفر هیچ نمی خواستم و او در منع خویش اصرار می ورزید. عاقبت به دوست و همتای او وزیر مسعودبن رحوبن ماسای پناه بردم و در روز عید فطر سال ۷۶۳ نزد او شدم و قصیده‌ای در مدح او خواندم این به مطلع:

هَنِيئًا بِصَوْمِ لَاعْدَاهُ قَبُولٌ وَ بُشْرَى بِعِيدِ اَنْتَ فِيهِ مُنِيلٌ

وزیر مسعودبن ماسای مرا یاری داد تا تحصیل اجازه کردم ولی بدان شرط که به تلمسان نروم و جز آنجا هر جا که خواهم بروم آزادم. اندلس را برگزیدم و فرزندان خود و مادرشان را نزد خویشاوندان مادریشان، فرزندان القائد محمد الحکیم به قسنطینه فرستادم - در آغاز سال ۷۶۴ - و خود رهسپار اندلس شدم. سلطان اندلس ابو عبدالله المخلوع بود. میان من و ابو عبدالله - به هنگامی که نزد سلطان ابوسالم به فاس آمد و در نزد او اقامت گزید - رشته‌های دوستی استوار گردیده بود و وسیله این امر وزیرش ابو عبدالله بن الخطیب بود و دوستی و مصاحبت و الفت که در میان بود. در آن ایام من به خدمت المخلوع قیام کردم و نیازهای او را در دستگاه دولتی بر می آوردم. چون طاغیه، پادشاه مسیحیان، از او خواست که به اندلس بازگردد و ملک خویش باز پس گیرد - و این به هنگامی بود که میان طاغیه و یکی از رؤسای اندلس از خویشاوندان او که بر ضد او شورش کرده بود خلاف افتاده بود من از زن و فرزندش که در فاس بر جای نهاده بود نیکو سرپرستی می کردم. نیازهایشان را بر می آوردم و در ارسال مال و ارزاق سعی بسیار می کردم. چون ابو عبدالله المخلوع از دریا گذشت، پیش از آن که ملک از دست رفته خویش فرا چنگ آرد میان او و طاغیه خلاف افتاد، زیرا ابو عبدالله المخلوع نمی خواست برخی از دژهای مسلمانان را که طاغیه می خواست، به او واگذار کند. این بود که از او جدا شد و به استجه باز گردید. از آنجا به عمر بن عبدالله نوشت که به سود او از برخی شهرهای اندلس غربی چشم پیوشد و آنها را به او واگذارد تا برای ملوک مغرب هم در جهاد پایگاهی باشد. ابو عبدالله در این باب به من نامه نوشت و من در نزد عمر بن عبدالله وسیله شدم و مسئول او بر آوردم. عمر بن عبدالله رنده و اعمال آن را به او وا گذاشت. المخلوع به رنده رفت و در آنجا فرود آمد و دارالهجرة او شد و نیز پایگاهی

استوار برای تصرف اندلس در اواسط سال ۷۶۳. به سبب این وقایع از عمر بن عبدالله بترسیدم و به پایمردی همین سوابق رهسپار اندلس شدم. او نیز مکافات مرا داد. ان شاء الله از آن یاد خواهیم کرد.

سفر به اندلس

چون مصمم شدم که به اندلس سفر کنم، زن و فرزندم را نزد خویشاوندان زنم به قسنطینه فرستادم و به فرمانروای قسنطینه ابوالعباس، از نوادگان سلطان ابویحیی نامه نوشتم که به اندلس می‌روم و از آنجا به قسنطینه خواهم آمد. پس رهسپار سبته که بندر حرکت مسافران بود شدم. فرمانروای سبته در آن ایام الشریف ابوالعباس احمد بن الشریف الحسنی بود. صاحب نسبی روشن و سالم از تردید. مردم مغرب همه به آن اذعان داشتند. اسلاف او از صقلیه مهاجرت کرده بودند. بنی العزفی اکرامشان کردند و با ایشان پیوند زناشویی برقرار کردند و در شهر بلند آوازه شدند. از این رو بنی العزفی با آنان به مخالفت برخاستند تا آنجا که یحیی العزفی، آخرین ایشان، آنها را به الجزایر تبعید کرد. در دریای زقاق کشتی‌های مسیحیان راه بر ایشان بگرفت و مسیحیان همه را اسیر کردند. سلطان ابوسعید فدیة داد و به سبب رعایت سیادتشان از اسارتشان برهانید. سلطان ابوسعید برای این مرد و پدرش سه هزار دینار ادا کرد. آنان به سبته بازگردیدند و دولت بنی العزفی هم برافتاد و پدر ابوالعباس هم بمرد و او به ریاست شورا برگزیده شد. چون واقعه قیروان رخ داد و ابوحنان پدر را خلع کرد و بر مغرب استیلا یافت، عبدالله بن علی وزیر، از جانب سلطان ابوالحسن، والی سبته بود و همچنان از سلطان ابوالحسن جانبداری می‌کرد. مردم شهر به سلطان ابوحنان گرایش داشتند. شریف به نشر دعوت ابوحنان پرداخت. مردم بر وزیر بشوریدند و او را از شهر اخراج کردند و جماعتی از ایشان به دیدار ابوحنان رفتند و اظهار فرمانبرداری کردند. ابوحنان یکی از بزرگان دولت خود، یعنی سعید بن موسی العجیسی را که در کودکی مربی او بود، بر شهر سبته امارت داد و این سعید در ریاست شورا باقی ماند. در شهر بدون رای و نظر او کاری صورت نمی‌بست. وی به نزد ابوحنان رفت و به اکرام تمام آن سان که هیچیک از رسولان ملوک بزرگ را استقبال نمی‌نمود، استقبال کرد. در تمام ایام سلطان و حتی بعد از وفات او همچنان معزز بود. سعید بن موسی مردی خوشروی و سخاوتمند و آراسته به علم و ادب

بود. شعر نیز می‌گفت و در کرم و حسن عهد و سادگی و صفای نفس ممتاز بود. در سال ۷۶۴ به دیدارش رفتم مرا در خانه خویش در کنار مسجد جامع جای داد و بسی نیکو داشت. شبی که فردایش باز می‌گشتم، مرا در حَرَاقه - کشتی کوچکی که برای تفرج بر آب می‌رانند - نشاند و خود به دست خود پارو می‌زد. باری از سبته به جبل الفتح (جبل طارق) رفتم. این شهر در آن روز از آن صاحب مغرب بود. از آنجا به غرناطه رفتم و به سلطان ابن‌الاحمر و وزیرش لسان‌الدین بن الخطیب نامه نوشتم و شرح ماجرای خود بدادم. شبی در چهار فرسنگی غرناطه به روز آوردم تا پیکی از سوی ابن‌الخطیب برسد و قدوم مرا تهنیت گفت و بسی دلجویی نمود. نامه ابن‌الخطیب با این بیت آغاز می‌شد:

حَلَلَتْ حُلُولَ الْغَيْثِ بِالْبَلَدِ الْمُحَلِّ عَلَى الطَّائِرِ الْمِيمُونِ وَالرَّحْبِ وَالسَّهْلِ...

روز دیگر به شهر رفتم. روز هشتم ربیع‌الاول سال ۷۶۴ بود. سلطان از دیدن من شادمان شد و یکی از سرای‌های قصور خود را با فرش و ظرف برای من مهیا کرده بود. و خواص خود را به استقبال من فرستاد. چون بر او داخل شدم به نیکوترین وجه خوشامد گفت و بر من خلعت پوشید و من باز گردیدم. وزیر ابن‌الخطیب با من بیرون آمد و مرا تا منزلتم مشایعت کرد. سپس مرا در زمره اهل مجلس خود درآورد چه در آن هنگام که به خلوت می‌نشست و چه در آن هنگام که با موكب خویش برمی‌نشست مرا همراه می‌داشت. در سال ۷۶۵ از سوی او نزد طاغیه پادشاه آن روز قشتاله یعنی پدر او، پسر الفونسو رفتم تا پیمان صلح میان او و ملوک آن سوی آب منعقد نمایم و هدایایی فاخر از جامه‌های حریر و اسبان رھوار با زین و ستام زرین تقدیم داشتم. طاغیه را در اشبیلیه دیدار کردم او نیز اجداد مرا باز شناخت و اکرام کرد آن سان که مزیدی بر آن نبود. طیب او ابراهیم بن زرر یهودی که در طب و نجوم سرآمد بود و مرا در مجلس سلطان ابو عنان دیده بود در نزد او بود و مرا بسی ثنا گفت. سلطان ابو عنان این طیب را برای معالجه خود دعوت کرده بود و در آن هنگام در سرای ابن‌الاحمر در اندلس بود. بعد از هلاکت رضوان زمامدار دولتشان، به نزد طاغیه رفت و در نزد او ماند. پادشاه، او را در زمره طبیبان خود درآورد. چون نزد پادشاه قشتاله رفتم، این طیب بسیار مرا بستود. پادشاه از من خواست که در نزد او بمانم و میراث نیاکانم را که در دست زعمای دولتش بود به من باز پس دهد ولی نپذیرفتم. زمان بازگشت که رسید مرا مرکوب بخشید، استری رھوار با ستام زر، من آن استر را به سلطان تقدیم کردم و او نیز روستای البیره را از اراضی آبی در مرج غرناطه به

من اقطاع داد.

روز پنجم ورودم، به مجلس جشن میلاد نبوی رفتم. دعوتی بود به شیوه ملوک مغرب برای خواندن شعر. من نیز قصیده‌ای خواندم به این مطلع:

حَىّ المعاهدَ كانت قبلُ تحيينى بواكفِ الدمعِ يُرويهَا و يظمينى
دیگر از قصایدی که در مجلس سلطان خواندم قصیده‌ای بود که در سال ۷۶۵ در تهنیت ختنه کردن پسرش سرودم به این مطلع:

صَحَا الشوقُ لولا عبرةً و تحيبُ و ذِكْرى تجَدِّ الوجدَ حينَ تشوب

و قصیده‌ای در شب میلاد مکرم در همین سال و به این مطلع:

أبى الطيفُ ان يعتادَ الآ توهما فَمَنْ لى بان ألقى الخيالَ المُسلِّما

چون سروسامانی یافتم هوای زن و فرزند در سرم آمد. فرمان داد که از دیار غربت خویش به قسنطینه بیایند. برای انجام این کار کسی را فرستادم که آنان را به تلمسان بیاورد. سلطان فرمانده ناوگان خود را گفت که آنان را از آب بگذرانند و به المریه بیاورد. چون به المریه رسیدند از سلطان اجازه خواستم که بروم و آنها را به پایتخت بیاورم. نخست خانه و بستان و ضروریاتشان مهیا کردم و آنان را به پایتخت آوردم.

دریغا دشمنان و ساعایان در کار بودند و از توجهی که سلطان به من داشت حسد وزیر او ابن الخطیب را برانگیختند. آن سان که دریافتم با من دل بد کرده است. در این حال نامه سلطان ابو عبدالله صاحب بجایه برسید که در ماه رمضان سال ۷۶۵ بر بجایه مستولی شده و مرا به نزد خود می خواند. از سلطان ابن الاحمر اجازه خواستم که به بجایه بازگردم و از آنچه میان ابن الخطیب و من گذشته با او هیچ نگفتم تا رشته دوستی ما گسسته نشود. او نیز به انشای ابن الخطیب نامه‌ای همراه من کرد. این نامه در نوزدهم ماه جمادی الاولی سال ۷۶۶ نوشته شد.

حرکت از اندلس به بجایه و عهده‌دار شدن سمت حاجبی سلطان به استقلال بجایه در دولت بین ابی حفص - از سلسله موحدین - از ثغور افریقیه بود. چون کار دولت حفصیان به دست سلطان ابوبکرین یحیی که هم از ملوک آن سلسله بود، افتاد و او در ملک افریقیه استقلال یافت، پسر خود امیر ابوزکریا را امارت ثغر بجایه داد و پسر دیگر خود امیر ابو عبدالله را امارت ثغر قسنطینه. بنی عبدالواد که ملوک تلمسان و مغرب

اوسط بودند همواره چشم به قلمرو او داشتند و لشکر گرد آورده به بجایه می‌راندند یا قسنطینه را مورد حمله قرار می‌دادند. تا آن‌گاه که سلطان ابوبکر دست یاری به سوی سلطان ابوالحسن پادشاه مغرب اقصی - از بنی مرین - دراز کرد. سلطان ابوالحسن به تلمسان لشکر برد و دو سال یا بیشتر شهر را در محاصره گرفت و آن را به جنگ بستد و سلطان آن ابوتاشفین را بکشت. این واقعه در سال ۷۳۶ اتفاق افتاد. این امر سبب شد که فشار بنی عبدالواد بر موحدین بکاهد و دولتشان استقامت پذیرد. سپس ابو عبدالله محمد بن سلطان ابویحیی در سال ۷۴۰ در قسنطینه بمرد و هفت فرزند بر جای نهاد که بزرگترشان ابوزید عبدالرحمان بود، سپس ابوالعباس احمد. امیر ابوزید به جای پدر نشست و سرپرستی او را غلامشان نبیل بر عهده گرفت. در سال ۷۴۶ امیر ابوزکریا در بجایه بمرد و سه فرزند بر جای نهاد که بزرگترشان ابو عبدالله محمد بود. سلطان ابوبکر، پسر خود امیر ابوحفص عمر را امارت بجایه داد. مردم بجایه به امیر ابو عبدالله بن ابی زکریا گرایش داشتند و از امیر عمر رخ برتافتند و او را از شهر بیرون کردند. سلطان پیشدستی کرد و این شکاف را که پدید آمده بود چنین به هم آورد که آن سان که مردم بجایه می‌خواستند ابو عبدالله را بر آنان امارت داد. سلطان ابوبکر در اواسط سال ۷۴۷ درگذشت و سلطان ابوالحسن لشکر به افریقیه آورد و آنجا را تصرف کرد و امرا را از بجایه و قسنطینه به مغرب فرستاد و در آنجا بر ایشان اقطاعاتی معین کرد. تا حادثه قیروان پدید آمد و سلطان ابو عنان پدر را خلع کرد. و از تلمسان به فاس رفت و این امرای بجایه و قسنطینه را با خود همراه کرد و با ایشان بیامیخت و نیک اکرامشان کرد. سپس آنان را به بلادشان بازگردانید. تا در ثغور خویش فرمان رانند. - ابو عبدالله و برادرانش از تلمسان بودند و ابوزید و برادرانش از فاس - مردم از سلطان ابوالحسن بریده بودند. پس به بلاد خویش رفتند. آن ممالک را فضل پسر سلطان ابوبکر از دست بنی مرین بیرون آورده و بر آنها مستولی شده بود. اینان ملک خویش از او بستند. ابو عبدالله در بجایه استقرار یافت. تا سلطان ابوالحسن در کوهستان مصامده هلاک شد و ابو عنان در سال ۷۵۳ به تلمسان لشکر برد و ملوک بنی عبدالواد را از آنجا منهزم ساخت و ریشه ایشان برکند. و در المدیه فرود آمد و بر بجایه مشرف گردید. امیر ابو عبدالله به دیدار او شتافت و از سپاهیان عرب‌ها و نقصان خراج شکایت کرد. و به سود او از ثغر بجایه به کناری رفت و همچنان در نزد او بود در عین عزت و کرامت. هنگامی که من در اواخر سال ۷۵۵

نزد سلطان ابو عنان رفتم و او مرا از خواص خود قرار داد، سابقه مودتی که میان اسلاف من و اسلاف امیر ابو عبدالله بود فرایادم آمد و امیر ابو عبدالله مرا به مصاحبت خویش دعوت کرد. من نیز شتابان به دیدار او رفتم. سلطان ابو عنان در این گونه مواقع زود خشم بود و می‌پنداشت ابو عبدالله را با او سر همسری است. جمعی از ساعیان نزد سلطان سعایت کردند در حالی که سلطان سخت بیمار بود. اینان گفتندش که امیر ابو عبدالله آهنگ فرار به بجایه دارد و فلان او را یاری می‌دهد و امیر عبدالله او را وعده منصب حاجبی خویش داده است. سلطان بر ما خشم گرفت و مرا قریب به دو سال حبس کرد و تا زمان هلاکت او من در زندان بودم. آن‌گاه سلطان ابوسالم بر سر کار آمد و بر مغرب استیلا یافت و مرا کتابت سری خویش داد. آن‌گاه به تلمسان لشکر برد و آن را از بنی عبدالواد بستد و ابوحمو موسی بن یوسف بن عبدالرحمان بن یحیی بن یغمراسن را اخراج کرد و چون خواست که به فاس بازگردد ابوزیان محمد بن ابی سعید عثمان بن سلطان ابوتاشفین را امارت تلمسان داد و او را به اموال و سپاه از مردم و وطنش یاری داد تا ابوحمو را از تلمسان دفع کند. امیر ابو عبدالله صاحب بجایه چنان‌که گفتیم با او بود. نیز امیر ابوالعباس صاحب قسنطینه هم بعد از این‌که بنی مرین برادرش ابوزید را سالی چند در قسنطینه محاصره کرده بودند با او بود. سپس برای انجام برخی از کارها به بونه رفت و برادر خود ابوالعباس را در شهر نهاد.

ابوالعباس او را خلع کرد و خود را فرمانروا خواند. آن‌گاه به سوی لشکر بنی مرین که شهر را در محاصره داشتند بیرون آمد و آن لشکر منهزم ساخت و کشتار بسیار کرد. در سال ۷۵۸ سلطان از فاس لشکر برسر او برد. مردم شهر از ابوالعباس بیزارگی جستند و تسلیمش کردند. سلطان از راه دریا او را به سبته فرستاد و در سبته در بندش آورد. چون ابوسالم به هنگام آمدنش از اندلس در سال ۷۶۰ سبته را گرفت ابوالعباس را از بند آزاد کرد و به دارالملک خویش برد و وعده داد که ملک از دست رفته‌اش را به او باز پس گرداند.

هنگامی که ابوزیان بر تلمسان غلبه یافت خواص و نصحای او اشارت کردند که این موحدین را به ثغور خود فرستد. پس ابو عبدالله را به بجایه فرستاد. بجایه را عمش ابواسحاق صاحب تونس که تحت کفالت ابن تافراکین بود از بنی مرین گرفته بود. ابوالعباس را به قسنطینه فرستاد. در آنجا یکی از زعمای بنی مرین فرمان می‌راند. سلطان

ابوسالم به او نوشت که دست از قسنطینه بردارد، او نیز دست برداشت و ابوالعباس خود شهر را تصرف نمود. امیر ابو عبدالله به بجایه رفت و مدتی شهر را در محاصره گرفت. در این اقدام یعنی فرستادن امرا به بلادشان مرا تأثیری بسیار بود. در واقع من بودم که بر اثر مذاکره با خواص سلطان ابوسالم و بزرگان مجلس او این کار راست کردم تا به پایان رسید. امیر ابو عبدالله برای من نامه‌ای به خط خود نوشت که هنگامی که زمام امور به دست آورد حجاب خود مرا دهد و معنی حجابت - در نزد دولت‌های ما در مغرب - باستقلال در دولتی فرمان راندن است. حاجب، واسطه میان سلطان و دولتمردان اوست و در این باب کس با او شریک نتواند بود. مرا برادری بود به نام یحیی از من خردتر. او را با امیر ابو عبدالله فرستادم و خود با سلطان به فاس بازگشتم. و این کار تنها برای حفظ رسوم بود. از رفتنم به اندلس و درنگ در آنجا تا آن هنگام که ابن الخطیب با من دل بد کرد سخن گفتم.

در آن احوال خبر رسید که امیر ابو عبدالله بجایه را در ماه رمضان سال ۷۶۵ از عمش گرفته است. امیر ابو عبدالله نامه نوشت و مرا فراخواند. آهنگ او کردم. سلطان ابو عبدالله بن الاحمر را از این عمل خویش نیامد زیرا گمان نمی‌برد که من چنین کاری کنم از آنچه میان من و ابن الخطیب می‌گذشت خبر نداشت. چون عزم خود عملی ساختم و پاس در راه نهادم او نیز در حق من نیکی‌ها کرد و لطف‌ها نمود. از المریه به کشتی نشستم در نیمه سال ۷۶۶ و پنج روز پس از حرکت، در بجایه فرود آمدم. سلطان صاحب بجایه از آمدن من خوشدل شد و دولتمردان خود را به استقبال من فرستاد. مردم شهر نیز از هرسوگرد مرا گرفتند. بر جامه من دست می‌کشیدند و دستم را می‌بوسیدند. آن روز از روزهای دیدنی و فراموش ناشدنی بود.

چون به نزد سلطان رسیدم مرا تحیت گفت و گفت فدای تو شوم، و بر من خلعت پوشید و اسب بخشید. روز دیگر بامداد دولتمردان بر در خانه من گرد آمده بودند. سلطان آنان را فرموده بود. با جدیت تمام به کار پرداختم و زمام سیاست ملک به دست گرفتم. سلطان فرمان داد که در جامع قصبه ادای خطبه کنم. من با این همه بامدادان به کار ملک می‌پرداختم و بین روز در جامع قصبه تدریس می‌کردم و این برنامه دیگرگون نشد. میان سلطان ابو عبدالله و پسر عمش سلطان ابوالعباس صاحب قسنطینه اختلافی یافتیم. اختلاف بر سر حدود اعمال و قلمرو هر یک از ایشان بود. آتش این فتنه را

عرب‌های دواوده از قبایل ریاح افروخته بودند تا از آب گل آلود ماهی بگیرند. عرب‌ها دو قسمت شده بودند گروهی با این و گروهی با آن. در سال ۷۶۶ در فرجیوه نبرد درگرفت. یعقوب بن علی با سلطان ابوالعباس بود.

سلطان ابو عبدالله شکست خورده بازگردید. در حالی که آن همه اموال را که برایش گرد آورده بودم میان عرب‌ها تقسیم کرده بود. چون به بجایه آمد دستش از اموال خالی بود. من خود به میان قبایل بربر که در جبال بجایه بودند رفتم. اینان سال‌ها هیچ باج و خراجی نداده بودند. به بلاد ایشان رفتم و چراگاه‌هایشان را مصادره کردم و از آنان گروگان‌ها گرفتم تا هر باج و خراجی که بدهکار بودند بستدم و این اموال در چنان وضعی به ما کمک بسیار کرد. سپس فرمانروای تلمسان نزد سلطان ابو عبدالله کس فرستاد و دخترش را خواستگاری کرد. سلطان نیز پذیرفت شاید او را بر ضد پسر عمش یاری رساند. سلطان دختر خویش به او داد.

سلطان ابوالعباس در سال ۷۶۷ به حرکت درآمد و در قلمرو بجایه پیش آمد و با مردم شهر مکاتبه آغاز نهاد. مردم از سلطان ابو عبدالله می‌ترسیدند زیرا همواره از او احساس فشار می‌کردند از این رو پاسخ دادند که حاضرند از سلطان ابو عبدالله رخ برتابند. سلطان ابو عبدالله آهنگ دفع او نمود و بر کوهستان لیزو لشکر بداشت. می‌خواست به کوهستان تکیه داشته باشد. سلطان ابوالعباس با سپاه خود و جماعات اعراب از فرزندان محمد بن ریاح بر او شیبخون زد و این به اغرای ابن صخر و قبایل سدویکش بود. دشمن بر خیمه‌های او زد. سلطان ابو عبدالله دوان روی به گریز نهاد. ابوالعباس به او رسید و به قتلش آورد و با وعده‌هایی که میان او و اهل شهر بود به سوی شهر آمد.

من در قصبه سلطان و قصور او بودم که خبر شکست سلطان را آوردند. جماعتی از مردم شهر از من خواستند که دست به کاری زنم و یکی از کودکان سلطان را علم کنم و برای او بیعت گیرم. ولی من نپذیرفتم و خود نزد سلطان ابوالعباس رفتم. سلطان مرا اکرام کرد. او را به شهر درآوردم و بر شهر تسلط بخشیدم. کار من بر سیبل معهود در جریان بود. اما ساعیان زیان به سعایت گشودند و او را از من بیمناک کردند. چون اوضاع را دگرگون یافتم از سلطان خواستم بر طبق عهدی که با من کرده اجازت دهد که از آنجا بروم. سلطان پس از اندک تعللی موافقت کرد. به میان قبایل عرب رفتم و بر یعقوب بن علی وارد شدم. پس از رفتن من، سلطان از اجازه‌ای که داده بود پشیمان شد و برادرم را

بگرفت و دریند کشید و به این خیال که درخانه‌های ما ذخایر و اموال بسیار است خانه‌های ما را تاراج کرد ولی گمانش باطل بود. از نزد یعقوب بن علی به قصد بسکره بیرون آمدم. میان من و شیخ بسکره احمد بن یوسف مزنی و پدرش دوستی بود. احمد بن یوسف در این حادثه مرا به مال و جاه خود یاری داد.

همراه با ابوحمو صاحب تلمسان

سلطان ابوحمو را با سلطان ابو عبدالله صاحب بجایه بدان سبب که دختر او را به زنی گرفته بود خویشاوندی بود. آن دختر نزد شوی خود در تلمسان می‌زیست. چون از قتل پدر خود و استیلای سلطان ابوالعباس پسر عمش صاحب قسنطینه بر بجایه خبر یافت، سخت به هم برآمد. مردم بجایه از سلطان خود بیمناک شده بودند، زیرا بسی تند خود و سخت کش بود. این امور سبب انحراف مردم از او و گرایششان به پسر عمش سلطان قسنطینه شده بود.

هنگامی که سلطان ابوالعباس غلبه یافت و پسر عمش را کشت مردم بجایه خوشدل شدند و بر او گرد آمدند. سلطان ابوحمو اگر چه در دل خوشنود بود بظاهر از قتل ابو عبدالله خشمگین شد و آن را وسیله‌ای برای تسلط بر بجایه دانست، زیرا خود را از هر کس دیگر به تصاحب میراث ابو عبدالله سزاوارتر می‌دانست. از این گذشته مدت‌ها اسلاف او برای محاصره و تصرف بجایه اقدام کرده بودند. ابوحمو با لشکری گران از تلمسان بیرون آمد و در خارج شهر در مکانی به نام رَشه لشکرگاه برپای داشت. احیای زغبه از ساکن و چادر نشین از تلمسان تا بلاد حصین، از بنی عامر و بنی یعقوب و سوید و دیالم و عطاف و حصین در لشکر او بودند.

ابوالعباس که در اثر سرعت حمله ابوحمو نتوانسته بود لشکری در خور نبرد، بسیج کند با جماعتی از سپاهیان در شهر تحصن گرفت ولی به نیکوترین وجه از آن دفاع نمود. سلطان ابوالعباس، ابوزیان بن سلطان ابوسعید، عم ابوحمو را که در قسنطینه دریند بود فراخواند و غلام و سردار سپاه خود بشیر را نیز فرمان داد که با سپاه خود بیایند. اینان بیامدند و در کوهستان بنی عبدالجبار، در برابر لشکرگاه ابوحمو بایستادند. مردان زغبه از سلطان بیمناک شدند زیرا به آنان خیر داده شده بود که اگر سلطان بجایه را بگیرد آنها را در آنجا دریند خواهد کشید. از این رو به ابوزیان پیام دادند و سوار شده به سوی او

رفتند. و با او پیمان بستند. روزی پیادگان از شهر بیرون آمدند و به جماعتی از سپاهیان مهاجم که در روبروی آنها بودند حمله کردند و خیمه و خرگاهشان را کردند و از گردنه گذشته به سرزمین هموار رفته رسیدند. اعراب که در ناحیه دور دستی از لشکرگاه ایستاده بودند آنان را دیدند و پا به فرار نهادند. دیگر سپاهیان نیز از پی آنان گریختند و سلطان را تنها در خیمه رها کردند. سلطان نیز مرکبها را بار بر زد که برود اما در اثر ازدحام راه بسته شده بود. جمعی کثیر در زیر فشار جمعیت هلاک شدند. بربرهای ساکن آن کوهستانها فرصت را غنیمت شمرده از هر سو دست به تاراج گشودند شب هم فرار سید. از این رو هر چه داشتند بگذاشتند و خود گریختند. سلطان هم جان به سلامت رهایید و به تلمسان رفت.

سلطان ابوحمو از خروج من از بجایه و از آنچه بعد از من سلطان بر سر برادر و زن و فرزند و اموال و دارایی من آورده بود آگاه شده بود و پیش از این واقعه نامه نوشته و مرا به نزد خود خوانده بود. اوضاع درهم بود و سر رشته امور در آن میان گم شده بود، از رفتن عذر آوردم و در میان احیای یعقوب بن علی ماندم. سپس به بسکره رفتم در نزد امیر بسکره احمد بن یوسف بن مزنی درنگ کردم. چون ابوحمو بعد از این واقعه به تلمسان بازگشت، کوشید که قبایل ریاح را به سوی خود کشد تا به نیروی آنان بجایه را مورد تاخت و تاز خود قرار دهد. برای انجام این منظور به من نیاز داشت زیرا در هما نزدیکی من با آنان رابطه برقرار کرده بودم و زمام رای و نظر آنان در دست من بود. سلطان ابوحمو علاوه بر این می خواست که حجابت و نگارش علامت خود را به من واگذارد. پس نامه ای به خط خود نوشت و سپس نامه ای به خط کاتبش. این نامه ها در هفدهم ماه رجب سال ۷۶۹ نوشته شده بودند. سلطان در این نامه مقام حجابت را به من پیشنهاد کرده بود.

این نامه های شاهانه به دست یکی از وزرایش به من رسید. شیوخ قبایل دواوده هم بدین منظور با من دیدار کردند بناچار پذیرفتم و قدم در راه نهادم و بزرگان آن قبایل را واداشتم که از ابوالعباس روی برتابند و به سلطان ابوحمو بگرایند. برادرم یحیی که در بونه در زندان بود آزاد شده در بسکره به من پیوست. او را به نیابت از خود نزد سلطان ابوحمو فرستادم ولی خود از بیم عواقب آن، وظیفه ای بر عهده نگرفتم. مدتی بود که از درس و بحث دور افتاده به امور سیاسی پرداخته بودم. اکنون تمام هم خود را به مطالعه و

تدریس گماشتم. برادرم به جای من به خدمت سلطان رسید.

از جمله نامه‌های شاهانه که به دست من رسید، نامه‌ای بود از وزیر، ابو عبدالله بن الطیب از غرناطه، که به وسیله رسولان سلطان ابن الاحمر آمده بود. نامه با قصیده‌ای آغاز می‌شد به این مطلع:

بِنَفْسِي وَ مَا نَفْسِي عَلَيَّ بِهَيْئَةٍ فَيُنزِلُنِي عَنْهَا الْمِكَّاسُ بِأَثْمَانٍ...

نامه ابو عبدالله بن الخطیب به تاریخ چهاردهم ربیع الثانی سال ۷۷۰ نوشته شده بود. ابن الخطیب پیش از این نامه، نامه دیگری برای من نوشته بود و به تلمسان فرستاده بود. چون برادرم یحیی به نزد سلطان ابوحمو به تلمسان رفت آن نامه را هم بیاورد.

ابن الخطیب در این نامه از فتح دژ آشر و بُزْغَه و وِئْذَه و عارین و بَيْغَه و دژ سهله در مدت یک سال یاد کرده بود. و نیز از دخول مسلمانان به شهر اطریره و گرفتن پنج هزار اسیر و همچنین تصرف جیان و کشتن جنگجویان و به اسارت گرفتن زن و فرزند ایشان و نیز از فتح شهر اَبْدَه. و از شورش عمر بن عبدالله و سرکوبی او و پیروانش خبر داده بود. همچنین از غازیان اندلس یاد کرده بود که امروز شیخ غازیان اندلس امیر عبدالرحمان بن علی بن سلطان ابوعلی است که بعد از وفات شیخ ابوالحسن علی بن بدرالدین رحمه الله به این مقام رسیده است همچنین در نامه آمده بود که پادشاه مسیحیان پدر و بار دیگر به پادشاهی اشبیلیه رسیده و برادرش در قشتاله و قرطبه همچنان با او سر خلاف دارد و مسلمانان این اختلاف و کشمکش را غینمت می‌شمارند. ابن الخطیب در باب کارهای مربوط به خود نوشته بود که کتابی در محبت از تصنیف ابن ابی حجله از بزرگان شرق به سلطان داده شده. یاران از من خواستند که به معارضه برخیزم و آن را جواب گویم. من نیز موضوع شریفتری را اختیار کردم یعنی محبة الله. قضا را کتابی شد که اعجاب اصحاب را برانگیخت. این کتاب با کتاب تاریخ غرناطه و چند تألیف دیگر من به مشرق فرستاده شد. این کتاب‌ها را وقف خانقاه سعیدالسعدا در مصر کرده‌اند. خداوند مدد کند تا از آن نسخه بردارند و منتشر کنند. دیگر از نوشته‌های من جزوه‌ای است به نام الغیْرة و جزوه‌ای به نام حمل الجمهور علی السنن المشهور و خلاصه کتاب تاج اللغة جوهری. این کتاب اخیر در تلخیص خمس اصل آن است بدون آن‌که ترتیب اصل به هم خورد. ابن الخطیب این نامه را دوم جمادی الاولی سال ۷۶۹ تاریخ نهاده بود.

نامه‌های ابن الخطیب را پاسخ دادم ولی به سجع نپرداختم زیرا نمی‌توانستم در این

صنعت به پایه او برسم. در پاسخ او از این که به تألیفات او دسترسی ندارم تأسف خوردم. در باب اوضاع این سامان نوشتم که چنان که می دانید سلطان ابواسحاق بن سلطان ابویحیی پس از هلاکت شیخ موحدین ابو محمد بن تافراکین که زمام دولت او را به دست داشت خود زمام کارها به دست گرفته است و بجایه که محل دولت ما بود در تصرف صاحب قسنطینه و بونه درآمده است. در باب مغرب اقصی و ادنی خود آگاهید اما راجع به اوضاع مشرق در این سال کار حجاج بیت الله آشفته بود و مختل چنان که آبگیرها و آب انبارها از ارتفاع به دور بودند. این آشوب و هرج و مرج تا قاهره نیز ادامه یافته بودند و راهها و بازارها را در بر گرفته بود. زیرا میان آسندمر که یلبغا الخاصگی بر امور غلبه یافته و سلطان او اختلاف است. در کشاکشی که میان آن دو در بیرون قلعه رخ داد قریب به پانصد تن کشته شدند. همه از موالی و حاشیه یلبغا، باقی را نیز دستگیر کرده به زندان فرستاده اند. بسیاری را نیز بر دار کرده اند. اسندمر نیز در زندان کشته شده و زمام امور به دست موالی سلطان افتاده است.

این نامه ها را هر چند بیرون از موضوع کتاب بودند از آن روی در اینجا آوردم که متضمن اخبار و شرح حال من بود.^۱

سلطان ابوحمو همچنان در صدد لشکرکشی به بجایه بود و برای این منظور به جلب و جذب قبایل ریاح سرگرم بود. نیز به اقدامات من هم اتکا داشت. ابوحمو یا سلطان ابواسحاق بن سلطان ابوبکر صاحب تونس، از بنی ابی حفص - دست اتحاد داده بود. زیرا میان او و ابوالعباس صاحب بجایه و قسنطینه - که برادرزاده اش بود - بر سر میراث اسلاف عداوت بود. هر وقت که میسر می شد رسولان خود را به نزد او می فرستاد. من در بسکره بودم و این رسولان بر من می گذشتند و من با پیامی که برای این یک یا آن یک می فرستادم در تحکیم رشته های این دوستی تأکید می ورزیدم. ابوزیان، پسر عم سلطان ابوحمو، پس از رفتن ابوحمو از بجایه و در هم ریختن لشکرگاهش از پی او به تلمسان رفت و در آن اطراف دست به آشوب و تاراج زد ولی به چیزی دست نیافت. عاقبت به بلاد حصین بازگردید و در میان آن قبیله زیستن گرفت. آنان بر او گرد آمدند و آثار نفاق در اعمال مغرب اوسط پدیدار گردید و احیای زغبه بر سلطان پشت کردند و بسیاری به

۱. این نامه که مؤلف در ضمن شرح حال خود آورده غالباً مفصل و سراسر عبارت پردازی و ایراد صنایع بدیعی است. مترجم در این ترجمه، تنها مطالب تاریخی آنها را آورده و زواید را رها کرده است. م

بیابان رفتند ولی او همواره در تلاش و کوشش بود تا جماعتی از ایشان را گرد آورد. سلطان ابوحمو با سپاهیان خود در نیمه سال ۷۶۹ به قبایل حصین لشکر کشید و ابوزیان در آنجا بود. آنان به کوه تیطری پناه جستند. سلطان ابوحمو از من خواست که قبایل دواوده را برانگیزم تا آنان را از جانب صحرا در محاصره گیرند. نیز به شیوخشان چون یعقوب بن علی، بزرگ فرزندان محمد، و عثمان بن یوسف بزرگ فرزندان سباع بن یحیی نامه نوشت که او را یاری رسانند. همچنان به ابن مزنی نیز نامه نوشت و از او یاری خواست. او نیز یاری فرستاد. ما از سوی مغرب به جانب او راندم تا به قَطفا در جنوب تیطری فرود آمدیم. سلطان از جانب تل آنجا را محاصره کرده بود بدین امید که چون از آن کار پرداخت با ما به بجایه آید. خبر به صاحب بجایه ابوالعباس رسید. ابوالعباس بقیه قبایل ریاح را به سوی خود جلب کرد و در جانب نَبِيَّه القصاب که تا مسیله پیش می رفت، لشکرگاه برپا کرد. در همان حال، مخالفان از قبایل زغبه یعنی خالد بن عامر، بزرگ بنی عامر، و فرزندان عریف، بزرگان سربید، اجتماع کردند و به سوی ما یعنی به قَطفا آمدند. قبایل دواوده به حرکت درآمدند و ما تا مسیله عقب نشستیم. سپس به زاب رفتیم. قبایل زغبه به تیطری رفتند و با ابوزیان و حصین دست اتحاد دادند و به لشکرگاه ابوحمو حمله کردند. ابوحمو منهزم شد و به تلمسان گریخت. از آن پس ابوحمو سرگرم جلب و جذب قبایل زغبه و ریاح است و بدین امید که بر وطن و بر پسر عم خود غلبه یابد، هر سال به بجایه لشکر می کشد و من در تلاشم که میان او و دواوده و سلطان ابواسحاق صاحب تونس - و پسرش خالد بعد از پدر - عقد دوستی بندم. عاقبت قبایل زغبه سر بر خط فرمان نهادند. سلطان برای آن که از بجایه و قبایل حصین، داد دل خویش بستاند از تلمسان لشکر در حرکت آورد. این واقعه در اواخر سال ۷۷۱ بود. من با جمعی از دواوده از فرزندان عثمان بن یوسف بن سلیمان به نزد او رفتم تا از احوالش بپرسم. او را در بطحا دیدیم. برای ما موعدی در الجزایر معین کرد. عرب ها به مساکن خویش رفتند و من برای برخی کارها ماندم که بعدها به آنان پیوندم. با او در بطحا نماز عید فطر به جای آوردم و ادای خطبه کردم و چون از مصلی بازگردید قصیده ای در تهنیت عید ساخته بودم به این مطلع:

وَقَفَ الْمُطَايَا بَيْنَهُنَّ طَلْحَا

هَذِي الدِّيَارِ فَحِيهِنَّ صَبَا حَا

قصیده ای بود طولانی که جز چند بیتی از آن به یادمانده است.

در این اثنا خبر آوردند که سلطان عبدالعزیز فرمانروای مغرب اقصی از بنی مرین، بر کوهستان عامرین محمد الهنتاتی در مراکش غلبه یافته است و سالی می‌گذرد که آنجا را در محاصره خود دارد. همچنین عامرین محمد را اسیر کرده به فاس برده و در زیر شکنجه کشته است و اکنون عزم تلمسان دارد، زیرا در آن هنگام که سلطان عبدالعزیز عامرین محمد را در کوهستانش محاصره کرده بود، سلطان ابوحمو به مغرب اقصی لشکر برده بود. چون خبر لشکرکشی سلطان عبدالعزیز به گوش سلطان ابوحمو رسید آن کار که در آن بود رها کرد و شتابان به تلمسان بازگردید و آماده خروج به صحرا شد. بنی عامر از احیا زغبه نیز با او بودند. سلطان بسیج نبرد کرد و مراسم عید اضحی برگزار کرد. از او خواستم که مرا اجازت دهد به اندلس بازگردم زیرا گذشتن از قبایل ریاح دشوار بود و همه جا فتنه و آشوب و راه‌ها بسته بود. سلطان اجازت داد و برای سلطان ابن الاحمر نامه‌ای نوشت و به من داد که به او بدهم. به بندر هنین رفتم. در آنجا به سلطان خبر بردند که سلطان مغرب با لشکر خویش به تازا آمده است. سلطان پس از رفتن من از تلمسان از آنجا لشکر بیرون آورده و از طریق بطحا رهسپار صحرا شده بود. در هنین میسر نشد به کشتی بنشینم از این‌رو از سفر باز ماندم. خبر به سلطان عبدالعزیز رسید که من در هنین هستم و ودیعه‌ای با من است که برای صاحب اندلس می‌بردم. بعضی از نابکاران چنین پنداشته بودند و برای سلطان عبدالعزیز نوشته بودند. سلطان عبدالعزیز در حال، دسته‌ای از لشکر را فرستاد که آن ودیعه را گرفته نزد او برند و او خود به تلمسان راند. آنها که آمده بودند تفحص کردند، هیچ نیافتند ولی مرا با خود نزد سلطان بردند. در نزدیک تلمسان با او دیدار کردم. از من سخن پرسید و از پاسخ‌های من یقین کرد که راست می‌گویم.

آن‌گاه مرا بسختی سرزنش کرد که چرا از خاندان آنها بریدم، گفتم آن همه به سبب وجود عمر بن عبدالله بود که زمام همه کارها به دست داشت. و نزارین عریف بزرگ مجلس او و ولی او و ولی پدرش، نیز به صدق گفتار من شهادت داد. وزیرش عمر بن مسعود بن مندیل بن حمامه نیز به یاری من برخاست. در حال مورد الطاف او قرار گرفتم. در همان مجلس از اوضاع بجایه پرسیدم و به من فهماند که قصد تصرف آن دارد. گفتم که کاری آسان است. از سخن من شادمان شد. آن شب را تا بامداد در زنجیر بودم. روز دیگر آزادم کردند. آهنگ رباط شیخ ابومدین نمودم و در جوار او بیارمیدم بدین قصد که از

کارها کناره گیرم و فقط خود را وقف علم کنم، اگر بگذارندم.

همراه سلطان عبدالعزیز صاحب مغرب بر بنی عبدالواد

چون سلطان عبدالعزیز به تلمسان داخل شد و بر آن مستولی گردید، خبر به ابوحمو که در بطحا بود رسید، در حرکت آمد و در میان قوم و اتباع خود از بنی عامر بیامد که به بلاد ریاح رود. سلطان عبدالعزیز وزیر خود ابوبکر بن غازی را با سپاهی از پی او فرستاد. در اثر اقدامات و تدبیر ولی او و نزار احیای زغبه و معقل نیز به او پیوستند. سلطان رای و نظر خویش به کار آورد و چنان دید که مرا پیشاپیش به بلاد ریاح فرستد تا زمینه کار او استوار سازم و آنان را به یاریش برانگیزم تا با سرکوبی دشمن خود دلش را خنک کند. سلطان عبدالعزیز می دانست که من در میان قبایل ریاح نفوذ دارم و آنها را به اطاعت هر کس که بخواهم درمی آورم. روزی مرا در خلوت به نزد خود خواند. آن روز در عباد بودم. در جوار رباط ابومدین و سرگرم تدریس علم. قصد کرده بودم که دیگر گوشه‌ای گیرم سلطان لطف‌ها کرد و مرا به خود نزدیک ساخت سپس گفت که از من چه می خواهد. چاره‌ای جز اجابت نداشتم. مرا خلعت داد و اسب بخشید. نامه‌ای به شیوخ دواوده نوشت که آنچه من می گویم فرمان برند که همه اوامر اوست. و نامه‌ای به یعقوب بن علی و ابن مزنی، که مرا در این کاری دهند و کاری کنند که ابوحمو. از میان احیای بنی عامر بیرون آید و به حیّ یعقوب بن علی رود. سلطان عبدالعزیز را وداع کردم و در روز عاشورای سال ۷۷۲ بیرون آمدم و به وزیر که با سپاه خود و اعراب معقل و زغبه در بطحا بود پیوستم. نامه سلطان را به او دادم و نزار در پی من آمد و خواست اسباب آزادی برادرش را فراهم سازد. ابوحمو به هنگامی که احساس کرده بود که قصد خلاف دارند و می خواهند به مغرب روند او را گرفته و بند بر نهاده و با خود از تلمسان برده بود و همه جا او را با لشکر خود حرکت می داد. و نزار آن روز به تاکید از من می خواست تا حد امکان بکوشم و او را خلاص کنم. و نزار فرح پسر برادر خود عیسی را با جماعتی از سوید به عنوان بدرقه با من همراه کرد و فرح خود بیامد تا ابوزیان را از میان قبایل حصین بیرون بیاورد.

همگان به راه افتادیم و به احیای حصین رسیدیم. فرح بن عیسی پیام عم خود به ایشان رسانید. آنان پیمانی را که با ابوزیان بسته بودند گسستند و از میان خود چند کس را با او

همراه کردند تا او را به بلاد ریاح رسانیدند. او بر فرزندان یحیی بن علی بن سباع فرود آمد. آنان او را به بیابان بردند. من راه خود به بلاد ریاح را ادامه دادم. چون به مسیله رسیدم، سلطان ابوحمو و احیای ریاح را دیدم که در نزدیکی موطن فرزندان سباع بن یحیی - از دواوا - لشکرگاه ساخته بودند. آنان خردک خردک به نزد او آمده بودند و او نیز باب عطا گشوده بود تا سبب گرد آمدن ایشان گردد. وقتی دانستند که در مسیله ام نزد من آمدند. آنان را به فرمانبرداری سلطان عبدالعزیز خواندم و اعیان و شیوخشان را نزد وزیر ابوبکر بن غازی فرستادم. اینان وزیر را در بلاد دیالم در کنار رود و اصل دیدار کردند و اظهار اطاعت نمودند و از او خواستند که به بلادشان درآید و دشمن خود تعقیب کند و وزیر نیز با آنان حرکت کرد. من از مسیله به بسکره رفتم در آنجا یعقوب بن علی را دیدم. او و ابن مزنی به اطاعت سلطان ابوحمو متفق شده بودند. و پسر خود محمد را برای ملاقات با ابوحمو فرستاده بود. امیر بنی عامر خالد بن عامر هم آنان را به رفتن به موطن او و دور شدن از بلاد سلطان عبدالعزیز دعوت کرده بود. سلطان ابوحمو را در هنگامی که از مسیله به جانب صحرا می‌رفت در دوسن ملاقات کرد و شب را در نزد او ماند تا ترتیب نقل از موطن فرزندان سباع به موطن خود را در شرق زاب بدهند. روز دیگر هم به همین منوال گذشت.

در اواخر روز از دیدن گردی که از پشت تپه‌ای به هوا رفته و به آنها نزدیک می‌شد به وحشت افتادند. سوار شدند تا بنگرند که از چیست. وزیر ابوبکر بن غازی بود که با سپاه بنی مرین و از پی قبایل معقل و زغبه می‌آمدند. رسولانی از فرزندان سباع که من به نزد وزیر گسیل داشته بودم راه را به آنها نشان داده بودند. چون به چادرها رسیدند آفتاب فرو می‌رفت. او خود در تاریکی شب بگریخت. زن و فرزندانش پراکنده شدند و بعد از چند روز به او پیوستند. همه در قصور مصاب از بلاد صحرا گرد آمدند. سپاهیان و عرب‌ها را غنایم بسیار به چنگ افتاد. محمد بن عریف برادر و نژمار در این آشوب از بند آزاد شد. موکلان آزادش کرده بودند. نزد وزیر و برادرش و نژمار آمد به گرمی چنان‌که در خور آن بود پذیرایش شدند. وزیر ابوبکر بن غازی در دوسن ماند تا روزی چند بیاساید. ابن مزنی نزد او رسول فرستاد و اظهار فرمانبرداری نمود و برای او آذوقه و علوفه فرستاد. ابوبکر بن غازی به مغرب بازگردید و من چند روز نزد زن و فرزندم در بسکره ماندم سپس با جمعی کثیر از دواوده به نزد سلطان عبدالعزیز رفتم. رئیس این گروه ابودینار

برادر یعقوب بن علی و جماعتی از اعیان ایشان بودند. ما پیش از وزیر به تلمسان رسیدیم و به نزد سلطان رفتیم. سلطان ما را عطایی کرامند داد و اکرام بسیار نمود و آنچنان مجلس سوری ترتیب داد که همانند آن کس ندیده بود. پس از ما وزیر ابوبکر بن غازی آمد. او گذری هم به صحرا کرده بود و بر دژهای بنی عامر گذشته آنها را ویران کرده بود. روز ورود او به نزد سلطان از روزهای دیدنی و فراموش ناشدنی بود. سلطان بعد از آن مراسم، رسولان دواوده را اجازت داد که به بلاد خود بازگردند. در این مدت منتظر آمدن وزیر و ولی خود و ترمارین عریف بود. رسولان سلطان را وداع کردند سلطان در حق ایشان احسان کرد و عطایشان داد و آنان بازگشتند.

سپس سلطان در کار ابوزیان نگرست که او را از میان احیای دواوده بیرون بیاورد. زیرا می ترسید بار دیگر به بلاد حصین بازگردد. با من مشورت کرد و مرا به میان ایشان فرستاد تا مگر او را از رفتن منصرف سازم. برفتم. احیای حصین از سلطان بیمناک بودند. از این رو پس از جنگشان با وزیر بازگردیدند و ابوزیان را که در نزد فرزندان یحیی بن علی بود فراخواندند و او را به میان خود بردند و بر او گرد آمدند و بار دیگر آنسان که در عهد ابوحمو بودند کوس مخالفت زدند و در مغرب اوسط آتش کینه برافروختند. کودکی از خاندان شاهی به نام حمزه بن علی بن راشد در مغراوه از لشکرگاه وزیر ابوبکر بن غازی به هنگامی که در آنجا درنگ کرده بود می گریخت و بر شلف و بلاد قوم خود مستولی شد. سلطان وزیر خود عمر بن مسعود بن مندیل را به جنگ او گسیل داشت.

من همچنان در بسکره ماندم و این امر میان من و سلطان فاصله افکنده بود. تنها به نامه و رسول با هم در ارتباط بودیم. در خلال این احوال خبر رسید که ابن الخطیب از اندلس به تلمسان آمده زیرا از سلطان خود ابن الاحمر، بیمناک شده است. سلطان با او به استبداد عمل می کرده و ساعیان نیز دمی آسوده اش نمی گذاشته اند. ابن الخطیب چنان نموده بود که برای بازجست از اوضاع ثغور غربی می رود و از سلطان عبدالعزیز نیز اجازه داشت. چون به محاذی جبل طارق رسید خود را به ساحل غربی رسانید و به جبل داخل شد و فرمان سلطان عبدالعزیز را به فرمانده ناوگان نشان داد و او جز قبول چاره دیگر نداشت. در حال شراع بگشود و او را به سبته آورد و از آنجا نزد سلطان به تلمسان رفت. روز ورود او نیز روزی دیدنی و فراموش ناشدنی بود. سلطان او را به اکرام هرچه تمامتر پذیرا آمد، آنسان که بر آن مزیدی نبود. و از تلمسان نامه نوشت و مرا از آمدنش

خبر داد.

درنگ من در بسکره همچنان به دراز کشید و اوضاع مغرب اوسط آشفته بود و از رسیدن من به سلطان عبدالعزیز مانع می‌شد. حمزه بن علی بن راشد در بلاد مغراوه بود و زیر عمرین مسعود با سپاه خود او را در دژ تاحجموت محاصره کرده بود و ابوزیان عبدالوادی در بلاد حصین بود ساکنان آن بلاد بر او گرد آمده دعوت او برپای داشته بودند.

سپس سلطان بر وزیر خود عمرین مسعود خشم گرفت و قصد او در کار حمزه بن علی یارانش را نکوهش کرد و او را به تلمسان فراخواند چون بیامد او را بگرفت و بند برنهاد به فاس فرستاد و در آنجا محبوسش نمود.

سلطان عبدالعزیز سپاهی به سرداری ابوبکرین غازی فرستاد. ابوبکر برفت و حمزه بن علی را محاصره کرد. حمزه از دژ بگریخت و به ملیانه رفت. عامل ملیانه بترسید او را بگرفت و همراه با جماعتی از یارانش نزد وزیر فرستاد. برای عبرت اهل فتنه همه را گردن زدند و پیکرشان بیاویختند.

آن‌گاه سلطان عبدالعزیز وزیر را فرمان داد که به میان قبایل حصین رود که ابوزیان در آنجا بود وزیر لشکر در حرکت آورد و احیای اعراب زغبه را بسیج کرد و زاد و سلاح داد و به سوی بلاد حصین به راه افتاد. قبایل حصین در کوهستان تیپری موضع گرفتند. وزیر با احیای زغبه به سوی جبال آمد و از سمت تل آنان را محاصره نمود سلطان به شیوخ دواوده از قبایل ریاح نامه نوشت که از سمت جنوب تیپری را محاصره کنند و به احمد بن مزنی صاحب بسکره نوشت که آنان را به مال و آذوقه مدد رسانند. به من نیز نوشت که با آنان بروم. اینان بر من گرد آمدند. در سال ۷۷۴ حرکت کردیم تا در نقطه فرود آمدیم. من و جماعتی از ایشان به نزد وزیر در آنجا که تیپری را محاصره کرده بود رفتیم. وزیر برای ایشان حدود خدمت معین کرد و مقدار پاداش تعیین نمود. ما به نقطه بازگردیدیم. ایشان محاصره کوهستان را سخت‌تر کردند. آنسان که به خوردن چارپایان خود نیازمند شدند و سخت به تنگنا افتادند. بعضی در نهان پیام فرستادند که تسلیم می‌شوند و این امر سبب شد که از یکدیگر بیمناک شوند. شب هنگام از کوهستان کوچ کردند و ابوزیان با ایشان بود و به صحرا رفتند. وزیر بر کوهستان مستولی گردید و هر چه برجای نهاده بودند برگرفت. چون به پناهگاه خود در صحرا رسیدند، پیمانی را که با

ابوزیان بسته بودند بشکستند. ابوزیان به جبال غمره رفت و بزرگان ایشان نزد سلطان عبدالعزیز به تلمسان آمدند و اظهار فرمانبرداری کردند. سلطان پذیرفت و آنان را به مواطنتشان بازگردانید.

وزیر ابوبکر بن غازی، از سوی سلطان عبدالعزیز مرا فرمان داد که برای دستگیری ابوزیان با فرزندان یحیی بن علی بن سیاح به کوهستان غمره روم؛ زیرا غمره از رعایای خاندان ابوزیان بودند و ابوزیان از آنرو به میان ایشان رفته بود. رفتیم ولی ابوزیان را نیافتیم. گفتند که از آنجا به وارکلا از شهرها درون صحرا رفته است و بر فرمانروای آن ابوبکر بن سلیمان وارد شده. از آنجا بازگشتیم. فرزندان یحیی بن علی به احیای خود رفتند و من با زن و فرزندم به بسکره بازگردیدم و از آنجا هر چه اتفاق افتاده بود به سلطان نوشتم و منتظر اوامر او ماندم. نامه رسید و مرا به درگاه احضار کرد و من به درگاه رفتم.

بازگشت به مغرب اقصی

به هنگامی که با سلطان عبدالعزیز پادشاه مغرب در ارتباط بودم و، چنانکه گفته‌ام خود در بسکره در جوار فرمانروای آن احمد بن یوسف بن مزنی می‌زیستم، احمد بن یوسف زمام قبایل ریاح را به دست داشت و از سوی سلطان اجازه داشت که باج و خراج زاب را بگیرد و به ایشان ببخشد. قبایل ریاح نیز در بیشتر کارهایشان به او رجوع می‌کردند. روزی دریافتم که احمد بن یوسف مرا رقیب خود پنداشته که می‌خواهم عرب‌ها را به خود گرایش دهم. سخن چینیان نیز بیکار نمانده بودند و این آتش را دامن می‌زدند. عاقبت از شدت خشم و کینه نامه‌ای به ونزمار بن عریف ولی سلطان و صاحب شورای او نوشت و درد دل خویش آشکار ساخت. ونزمار نامه به سلطان عبدالعزیز داد و سلطان در حال مرا فراخواند. من با زن و فرزندم در روز تولد پیامبر (ص) از بسکره حرکت کردم و روی به سوی سلطان نهادم. سلطان بیمار شده بود و چون به ملیانه از اعمال مغرب اوسط رسیدم او از دنیا رفته بود و پسرش ابوبکر السعید محمد بن عبدالعزیز بن ابی الحسن در کفایت وزیر ابوبکر بن غازی، به جای او قرار داده شده بود و رهسپار مقرب اقصی شده تا شتابان خود را به فاس برساند. در این روزها علی بن حسون بن ابی علی الیناطی از سرداران سلطان و موالی خاندان او بر ملیانه فرمان می‌راند. با او به احیای عطا رفتم و بر فرزندان یعقوب بن موسی یکی از امرای ایشان فرود آمدم. چند تن از ایشان به عنوان

بدرقه تا منازل فرزندان عریف، امرای سوید، مرا همراهی کردند. پس از چند روز علی بن حسون با لشکر خود به ما پیوست و همه از راه صحرا رهسپار مغرب شدیم. ابوحمو پس از هلاکت سلطان عبدالعزیز که از تیکورارین بدانجا پناه برده بود به تلمسان بازگشت و بر اعمال آن غلبه یافت. ابوحمو به بنی یغمور از شیوخ قبیله عبیدالله از قبایل معقل فرمان داد که حدود بلادشان از رأس العین به آنجا که رود زا بیرون می آید راه بر ما بگیرند. آنان نیز بیامدند. بعضی از ما بر اسب سوار شده به کوه دبدو گریختیم و هر چه با ما بود به غارت رفت و بسیاری از سواران پناه ماندند. من نیز در شمار آنها بودم. دو روز در بیابان ماندیم بی هیچ سرپناهی و لباسی، عاقبت در کوه دبدو به یاران خود پیوستم. در خلال این احوال الطاف یاران در حق من به گونه ای بود که به بیان نمی گنجید و زیان را یارای سپاس نیست. سپس رهسپار فاس شدیم و در ماه جمادی آن سال و در فاس بر وزیر ابوبکر بن غازی و پسر عمش محمد بن عثمان فرود آمدیم.

مرا از قدیم با او دوستی بود و این دوستی به زمان دیدار در نزد سلطان ابوسالم در صفیحه می کشید، هنگامی که برای طلب ملک خویش از اندلس آمده بود. و در چند جای کتاب از آن یاد کرده ام. وزیر مرا اکرام کرد و راتبه و اقطاع و اجری داد و آن قدر که تصورش را نمی کردم. در دولت او مقامی ارجمند یافتم و در همانجا ماندم. چون زمستان سپری شد، میان وزیر، ابوبکر بن غازی و سلطان ابن الاحمر بر سر ابن الخطیب خلاف افتاد، بدین معنی که ابن الاحمر می خواست که ابوبکر بن غازی ابن الخطیب را از نزد خود براند و این کار بر وزیر گران می آمد. کار به جایی رسید که وزیر یکی از نزدیکان ابن الاحمر را بسیج کرد که به اندلس لشکر برد. ابن الاحمر هم امیر عبدالرحمان بن ابی یفلوسن از فرزندان سلطان ابوعلی و نیز وزیر، مسعود بن رحوبن ماسای را که در ایام سلطان عبدالعزیز به اشارت ابن الخطیب به هنگام وزارتش در اندلس، حبس کرده بود، از بند برهاند و برای طلب ملک به مغرب فرستاد و با ناوگانی از دریا گذرانید و در ساحل غساسه به خشکی آمدند. اینان به میان قبایل بطویه فرود آمدند، آنان گردشان بگرفتند و دعوت امیر عبدالرحمان آشکار نمودند. ابن الاحمر خود نیز از غرناطه با سپاه اندلس در حرکت آمد و در جبل الفتح لشکرگاه برپای داشت و آنجا را محاصره کرد. این اخبار به وزیر، ابوبکر بن غازی رسید که فرمانروای دولت بنی مرین بود. در حال پسر عم خود محمد بن عثمان بن الکااس را به سبته فرستاد تا پادگانی را که در جبل الفتح یا جبل طارق

بود تقویت کند و خود با سپاهی به بطویه به جنگ امیر عبدالرحمان رفت و دید که بر تازی مستولی شده. ابوبکرین غازی او را محاصره نمود. سلطان عبدالعزیز جمعی از برادرانش را که نامزد پادشاهی بودند در طنجه حبس کرده بود. چون محمدبن الکااس به سبته رسید، میان او و ابن الاحمر رسولان به آمد و شد درآمدند و هر یک زبان به سرزنش آن دیگر گشود. ابن الاحمر از این که آنان خود کرسی فرمانروایی را خالی گذاشته و السعیدبن عبدالعزیز را که کودکی بی شعور است به خلافت نشانده اند بسی عتاب و سرزنش نمود. محمدبن عثمان بن الکااس سخن او بپذیرفت و از شغلی که در پیش گرفته بود استعفا کرد. ابن الاحمر او را واداشت که با یکی از ملکزادگان محبوس بیعت کند. وزیر ابوبکر نیز او را وصیت کرده بود که اگر از سوی امیر عبدالرحمان در فشار افتاد با یکی از آن ملکزادگان محبوس بیعت کند.

محمدبن الکااس را در سال های پیش، ابوسالم به وزارت پسر خود احمد برگزیده بود. محمدبن الکااس در حال به طنجه رفت و ابوالعباس احمدبن سلطان ابوسالم را از زندان بیرون آورد و با او بیعت کرد و او را به سبته برد و خبر به ابن الاحمر نوشت و از او خواست یاری اش کند و جبل الفتح را به او واگذارد، تا برایش پایگاهی باشد و او را به مال و سپاهی یاری رساند. محمدبن عثمان بن الکااس بر جبل الفتح مستولی شد و سپاهیان خود را در آنجا جای داد. احمدبن سلطان ابوسالم را با برادرانش چنین عهدی بود که هر یک از آنها که به حکومت رسید دیگران را به اندلس فرستد. چون با او بیعت کردند به عهد خود وفا کرد و همه را به اندلس فرستاد. اینان بر ابن الاحمر وارد شدند. ابن الاحمر گرامیشان داشت و برایشان راتبه و اجری معین کرد. این اخبار به وزیر، ابوبکرین غازی که در تازی، امیر عبدالرحمان را محاصره کرده بود رسید. از کاری که پسر عمش کرده بود ندانست چه کند و شکسته حال به پایتخت بازگردید و در خارج شهر در کدیه العرائس لشکرگاه زد و محمدبن عثمان الکااس را تهدید کرد. او گفت این همان سفارشی بوده که او خود کرده است. وزیر به خشم آمد و شکاف افزون شد. محمدبن عثمان با سلطان خود و مددی که از سلطان از اندلس رسیده بود بیامد تا در کوهستان زرهون فرود آمد. لشکر در این حال مشرف به شهر مکناسه بر او گرد آمدند. ابوبکر برفت و از کوه زرهون فرارفت. نبردی درگرفت وزیر شکست خورد و بار دیگر به بیرون پایتخت بازگردید. محمدبن عثمان را سلطان ابن الاحمر توصیه کرده بود که از امیر

عبدالرحمان یاری جوید و او را در بخشی از اعمال مغرب سهیم سازد تا خود در آنجا فرمان راند. محمدبن عثمان امیر عبدالرحمان را پیام داد و به نزد خود فراخواند و از او یاری جست.

قضا را روابط میان ونزماربن عریف که ولی دولتشان بود با وزیر ابوبکر بن غازی تیره شده بود. زیرا - به هنگامی که او تازی را محاصره کرده بود، خواسته بود که با امیر عبدالرحمان صلح کند و وزیر امتناع کرده بود و او را به روابط پنهانی با امیر عبدالرحمان متهم نموده و آهنگ دستگیری او کرده بود. یکی از جاسوسان او از این تصمیم آگاهش کرد. شب هنگام سوار شده بگریخت و به میان احلاف رفت که از متابعان امیر عبدالرحمان بودند. علی بن عمرالوعلانی بزرگ بنی ورتاجن نیز نزد آنان بود او نیز از وزیر، ابوبکر بن غازی رخ برتافته و به سوس رفته بود و از آنجا به درون صحرا رفته بود و به این احلاف پیوسته بود. در آنجا به دعوت به نفع امیر عبدالرحمان می پرداخت ونزماربن عریف نیز که از جنبر وزیر، ابوبکر بن غازی بیرون آمده بود، در آنجا بود و آنان را در کاری که پیش گرفته بودند تحریض می کرد. سپس خبر سلطان ابوالعباس احمدبن ابی سالم و وزیرش محمدبن عثمان به ایشان رسید. رسولی از سوی امیر عبدالرحمان برسد و آنان را فراخواند و از تازی بیرون آمد و با ایشان دیدار نمود و به میان احیای معقل فرود آمد و همگان به یاری سلطان ابوالعباس رهسپار شدند و رفتند تا به صفووی پیوستند سپس همگان به وادی النجا فرود آمدند و دست اتحاد به هم دادند و روز دیگر لشکر تعبیه دادند و بیامدند.

وزیر ابوبکر بن غازی به قتال بیرون آمد ولی یارای پایداری اش نبود، شکسته بازگردید و در بلدالجدید تحصن گزید. مهاجمان در کدیةالعرائس خیمه زدند و بلدالجدید را محاصره کردند. این در روزهای فطر سال ۷۷۵ بود. محاصره سه ماه به دراز کشید و وزیر و یارانش سخت در تنگنا افتادند. به ناچار حاضر به مصالحه شد بدین گونه که آن کودک یعنی السعیدبن سلطان عبدالعزیز را خلع کند و خود نزد سلطان ابوالعباس احمدبن سلطان ابوسالم رود و با او بیعت کند. ابوالعباس و امیر عبدالرحمان به هنگامی که در وادی النجا گرد آمده بودند. پیمان به یاری و مددکاری یکدیگر بسته بودند. از این قرار که ابوالعباس بر تخت سلطنت قرار گیرد و اعمال مغرب سهم او شد و امیر عبدالرحمان سچلماسه و درعه و بلادی که از آن جدش سلطان ابوعلی برادر سلطان

ابوالحسن بوده مالک گردد. ولی در ایام محاصره امیر عبدالرحمان راز دل خود با کس نگفت تا فتح به ثمر رسید و چون میان سلطان ابوالعباس و وزیر ابوبکر توافق روی نمود و ابوبکر از بلدالجدید به نزد او رفت و سلطان خردسال خویش را خلع کرد و ابوالعباس در آغاز سال ۷۷۶ به شهر درآمد، امیر عبدالرحمان شتابان راه مراکش در پیش گرفت. سلطان ابوالعباس و وزیر محمدبن عثمان دریافتند و لشکر از پی او فرستادند. در وادی بهت به او رسیدند. ساعتی از رفتن بازش داشتند سپس بازگردیدند و امیر عبدالرحمان به مراکش راند. وزیرش مسعودبن ماسای از او اجازه خواست که به اندلس رود و چون اجازت یافت بازگردید و امیر عبدالرحمان به مراکش رفت و آنجا را در تصرف آورد.

اما من، در فاس در ظل دولت و عنایت او درنگ کردم. از سال ۷۷۴ که نزد وزیر آمده بودم همچنان در آنجا ماندم و به خواندن علم و تدریس آن اشتغال داشتم. چون سلطان ابوالعباس و امیر عبدالرحمان آمدند و در کدیة العرائس لشکرگاه برپا کردند و دولتمردان از فقها و کتاب و سپاهیان نزد ایشان رفتند و اجازت یافتند که بی هیچ مانعی بر درگاه آن دو سلطان بمانند، من نیز به دیدار آن دو شتافتم. میان من و محمدبن عثمان سوابقی بود که از آن یاد کردم از این رو مرا اکرام کرد و وعده‌های جمیل داد. امیر عبدالرحمان به من گرایش بیش داشت. مرا نزد خود می‌خواند و با من در کارهای خود مشورت می‌کرد. محمدبن عثمان را رگ حسد بجنید و سلطان خود را واداشت که مرا دستگیر کند. امیر عبدالرحمان این خبر بشنید و دانست که این بلا به خاطر او بر سر من آمده است. این بود که به وسیله وزیر خود مسعودبن ماسای پیام داد که اگر مرا از بند آزاد نکند خیمه‌هایش را بر سرش خراب خواهند کرد. روز دیگر مرا از زندان آزاد کردند. من در آن روزها بی هیچ پناهی بودم. همراهی با امیر عبدالرحمان را مغتنم شمردم باشد که ساحل اسفی به اندلس روم و قصدم آن بود که با مسعودبن ماسای باشم زیرا مسعود به من علاقه داشت. چون مسعود بازگشت من عزم دیگرگون کردم و نزد ونزماربن عریف که در کرسیف بود رفتم تا او را وسیله رفتن نزد سلطان ابوالعباس فرمانروای فاس سازم و از او نیز برای رفتن به اندلس اجازه بگرم. قضا را سلطان او را به فاس خوانده بود. ما همراه او به فاس رفتم. سلطان ابوالعباس پس از اندکی درنگ - با آنکه وزیر، محمدبن عثمان و سلیمانبن داودبن اعراب و رجال دولتی راضی نبودند به ما اجازه سفر داد.

برادرم یحیی پس از آنکه سلطان ابوحمو از تلمسان رفت، از بلاد زغبه از او جدا شد

و به سلطان عبدالعزیز پیوست و در خدمت پسرش محمد السعید که جانشین پدر شده بود پیوست. چون سلطان ابوالعباس بر بلدالجدید مستولی شد، برادرش اجازت خواست که به تلمسان رود. سلطان اجازت فرمود و او بار دیگر نزد سلطان ابوحمور رفت و کاتب سر او شد. آنسان که زین پیش بود. پس از آن به من اجازت داده شد و من به قصد ماندگار شدن و آرامش به اندلس حرکت کردم و اکنون به ذکر آن خواهم پرداخت.

سفر دوم من به اندلس، سپس به تلمسان و پیوستن به احیای عرب و قیام کردن نزد فرزندان عریف

از خشم سلطان ابوالعباس صاحب فاس و رفتن من با امیر عبدالرحمان و بازگشت از نزد او و رفتن به نزد ونزماربن عریف برای این که او را نزد سلطان شفیع گردانم، تا مرا اجازه رفتن به اندلس دهد سخن گفتم و گفتم که غرضم از رفتن به اندلس این بود که در آنجا بمانم و به بحث و تدریس پردازم. سلطان پس از امتناع راضی شد و من در ماه ربیع الاول سال ۷۷۶ از دریا گذشته به اندلس رفتم. سلطان اندلس آنسان که عادت او بود مرا اکرام تمام کرد. در جبل الفتح که بودم با کاتب سلطان ابن الاحمر، فقیه ابو عبداللہ بن زمزک که پس از ابن الخطیب این مقام یافته بود، دیدار کردم ابن زمزک به فاس می رفت تا جلوس سلطان ابوالعباس را تهنیت گوید. با کشتی های خویش به سبته می رفت. من از او خواستم که زن و فرزند مرا از سبته به غرناطه بیاورد. چون ابن زمزک به فاس رسید و با دولتمردان در این باب گفتگو کرد، آنان اجازه سفرشان ندادند و استقرار مرا در اندلس نکوهش کردند و مرا متهم کردند که چه بسا سلطان ابن الاحمر را به گرایش به امیر عبدالرحمان وادارکنم زیرا مرا از یاران امیر عبدالرحمان می پنداشتند. از این رو از آمدن زن و فرزند من ممانعت می کردند. آن گاه به سلطان ابن الاحمر پیام دادند که مرا بازگرداند. سلطان ابن الاحمر ابا کرد. پس از او خواستند که مرا به ساحل تلمسان فرستد. مسعودبن ماسای را که اجازه یافته بود به اندلس رود گفته بودند که در باب من با سلطان ابن الاحمر سخن گوید و به او بگوید که من برای رهایی ابن الخطیب تلاش کرده ام. زیرا ابن الخطیب را در آغاز استیلایشان بر بلدالجدید حبس کرده بودند. ابن الخطیب از زندان خود نزد من پیام داده بود که برای رهایی اش بکوشم. من نیز در باب او با دولتمردان سخن گفته بودم و از آن میان همه امیدم به ونزمار و ابن ماسای بود؛ ولی کوشش من بی ثمر ماند و

ابن الخطیب در زندان کشته شد. چون مسعودین ماسای نزد سلطان ابن الاحمر آمد او را از کوشش من برای رهایی ابن الخطیب خبر داد. ابن الاحمر از من بر مید و اجازه داد که مرا به آن سر آب برند. در هنین به خشکی آمدم. چون میان من و ابوحمو بسی تیره بود. زیرا عرب‌ها را برضد او در زاب چنان‌که گفتیم - بسیج کرده بودم. او را از آمدن من به هنین خبر دادند. سپس محمدبن عریف نزد او رفت و او را در باب من سرزنش نمود. از تلمسان مرا فراخواند و من در آنجا در عباد مقام کردم. زن و فرزندم از فاس بیامدند. همه در کنار هم قرار گرفتیم این واقعه در عید فطر سال ۷۷۶ بود. در آنجا به نشر علم پرداختم. در خلال این احوال سلطان ابوحمو را هوای ائتلاف با دواوده پدید آمد. مرا فراخواند و تکلیف کرد که به میان ایشان روم. من از این سفر بیزار بودم و دلم می‌خواست مرا به حال خود گذارند. به ظاهر اجابت کردم و از تلمسان بار سفر بسته بیرون آمدم تا به بطحا رسیدم. در آنجا به سمت راست گشتم و به منداس رفتم و به احیای اولاد عریف پیوستم. اینان در جنوب کوه کزول می‌زیستند. مرا به اکرام درآوردند. پس از چندی زن و فرزند مرا از تلمسان فراخواندند و نزد سلطان ابوحمو عذری نیکو آوردند که فلان از انجام این خدمت ناتوان است.

سپس مرا و زن و فرزندم را در قلعه ابن سلامه از بلاد توجین جای دادند. این قلعه را سلطان به ایشان اقطاع داده بود. چهار سال در آنجا دور از هرگونه شواغل و مشاغل به سر آوردم و به تألیف این کتاب پرداختم. هنوز در آنجا بودم که مقدمه را به آن شیوه شگفت که در ایام این خلوت به آن راه یافته بودم تکمیل کردم. از میان سیلان عظیم افکار و معانی این نتایج را گرد آوردم و نگاشتم و بعد از آن به تونس رفتم.

رفتن به تونس نزد سلطان ابوالعباس و مقام در آنجا

چون در قلعه ابن سلامه در میان احیای فرزندان عریف فرود آمدم، در قصر ابوبکرین عریف که در آنجا پی افکنده بود مقام کردم. جایی خوش و مطمئن بود. مدتی در آنجا ماندم و در حالی که از دولت مغرب و تلمسان در بیم به سر می‌بردم به تألیف این کتاب پرداخته بودم. مقدمه را به پایان آورده بودم و اخبار عرب و بربر و زناته را می‌نوشتیم. اما به کتاب‌ها و دواوینی نیاز داشتم که جز در شهرها به آنها دست نتوان یافت. پس از آن‌که بیشتر مطالب را از بر نوشتم ضروری بود که نوشته‌های خود را تصحیح و تنقیح کنم. در

این احوال بیمار شدم آنسان که اگر لطف خداوند نبود مرده بودم. پس بار دیگر هوای بازگشت به نزد سلطان ابوالعباس و سفر به تونس در من پدید آمد. تونس موطن اجداد و جای آثار و گورهای ایشان بود. نامه‌ای به سلطان نوشتم و اظهار اطاعت کردم و منتظر پاسخ نشستم. دیری نپایید که نامه او رسید که مرا امان داده و به درگاه خوانده بود. از میان فرزندان عریف با عرب‌های اخضر از بادیه ریاح حرکت کردم اینان آمده بودند که آذوقه به منداس برند. در ماه رجب سال ۷۷۸ حرکت کردیم و از راه صحرا به دوسن رفتیم در اطراف زاب. سپس با یاران یعقوب بن علی که آنها را در فرفار دیده بودم از تل فرارقتیم. فرفار دهی بود که یعقوب بن علی در زاب احداث کرده بود. و همچنان بیامدم تا به ضواحی قسنطینه رسیدم. امیر ابراهیم بن سلطان ابوالعباس در خیمه‌های خود و در میان لشکر خود در آنجا بود. به نزد او رفتم و مورد الطاف و نیکی‌های او قرار گرفتم. مرا اجازه داد که به قسنطینه داخل شوم. زن و فرزند من در کفالت بر و احسان او قرار گرفتند و من نزد پدرش رفتم. یعقوب بن علی پسر برادر خود ابودینار را با جماعتی از قوم خود فرستاده بود. ما نزد سلطان ابوالعباس رفتیم. سلطان در آن ایام با سپاه خود از تونس بیرون آمده و به بلاد جرید رفته بود، تا شیوخ آن بلاد را که سر فتنه انگیزی داشتند تسلیم خود کند. او را در خارج شهر سوسه دیدار کردم. آمدن مرا تحیت گفت و در اکرام مبالغت نمود و در مهمات امور به مشورت نشست. سپس به تونس بازگردانید و نایب خود در تونس، یعنی غلامش فارح را فرمود تا برای من منزل مهیا کند و هزینه زندگی من تأمین نماید.

در ماه شعبان همان سال به تونس رفتم و در سایه امن ایشان بیارمیدم. زن و فرزندم نیز بیامدند و همه با هم در آن مرتع نعمت بیاسودیم. غیبت سلطان به دراز کشید تا شهرهای جرید را فتح کرد و آنان درهم شکسته به اطراف پراکنده شدند. زعیمشان یحیی بن یملول به بسکره رفت و بر داماد خود ابن مزنی فرود آمد. سلطان ابوالعباس بلاد جرید را میان فرزنداناش تقسیم نمود. پسر خود محمدالمتصر را در توزر نهاد و نطفه نغزاه از اعمال توزر را به او داد. و پسر دیگر خود ابوبکر را به ققصه فرستاد و خود پیروزمند به تونس بازگردید. آن‌گاه روی به من آورد و برای مجالست خویش به خود نزدیک ساخت. بار دیگر خواص به رشک آمدند و در نزد سلطان زبان به سعایت گشودند ولی سودی نبردند. اینان نزد امام جامع و شیخ فتوا محمد بن عرفه گرد

می آمدند. از آن وقت که ما در مجالس شیوخ گرد می آمدیم همواره من بر او برتری داشتم، هر چند از من به سال بیش بود. این معنی چون کینه‌ای در دل او ریشه کرده بود آنسان که از او دور نمی شد. چون به تونس آمدم و طالبان علم که از اصحاب او بودند بر گرد من جمع شدند و می خواستند از من سود برند و نزد من درس بخوانند، بر او گران آمد. در نهان بسیاری از ایشان را گفته بود که از گرد من پراکنده شوند ولی سدومند نیفتاده بود. خواص سلطان نیز که با من بر سر کینه بودند با او گرد آمدند و همچنان در کار سعایت بودند. سلطان به سخنان گوش نمی داد و از من به جد می خواست که کتاب را به پایان برم، زیرا به معارف و اخبار سخت مشتاق بود و به کسب فضایل مولع. من کتاب را تکمیل می کردم. اخبار بربر و زنانه را نوشتم و از اخبار دولتین و تاریخ قبل از اسلام به هر چه دست یافتم نوشتم و نسخه‌ای تکمیل کرده تقدیم خزانه سلطان نمودم. بدخواهان در سعایت خود همواره به این تمسک می جستند که من زبان از مدح سلطان بسته دارم. و حال آنکه من شعر را رها کرده بودم و تنها به علم می پرداختم. اینان به سلطان می گفتند زبان که به مدح نمی گشاید غرضش اهانت به سلطنت تو است. وگرنه چرا شاهان پیش از تو را مدح کرده است. من این حرف‌ها به وسیله یکی از خواص سلطان می شنیدم. چون کتاب را به پیام بردم و به نام او متوج ساختم، قصیده‌ای نیز در مدح او سرودم و در آن از سیرت و فتوحات او یاد کردم و عذر آوردم که شاعری را ترک کرده‌ام. و با اهدای این کتاب عطوفت او برانگیختم. مطلع این قصیده این است:

أوعن جنایک للامانی مَعْدُل

هل غیرُ یا بک للغریث مؤمَل

و در تقدیم کتاب به خزانه سلطان گفته‌ام:

عبراً یدین بفضلها من یعدُل

و الیک من سیرالزّمان و اهله

عبروا فتحمل عنهم و تفضل

صحفا تترجم عن احادیث الاولی

و ثمود قبلهم و عادالاول

تسبیدی التبايع و العمالیق سرها

مُضَرِّ و بربرهم اذا ما حصلوا

و القائمون بملة الاسلام من

واتیت اولها بما قداغفلوا

لخصت کتب الاولین لجمعها

سرد اللغات بهالنطقی ذُلک

والنتُ حَوشی الکلام کانهما

ینأی الندی به ویزهوالمحل

و جعلته لصوان ملکک مفخرا

شیئا ولا الاسراف مما یجمل...

والله ما اسرفتُ فیما قُلْتُه

والله اعطاک التی لافوقها
 فاحکم بما ترضی فانت الاعدل
 ابقاک ربک للعباد تَرْبُهُمْ
 فالله یخلقهم و رَعِیکَ یَکْفُلُ

سپس از سوسه لشکرگاه سلطان به تونس بازگشتم در تونس بودم که خبر یافتم در راه بیمار شده و بهبود یافته است. قصیده‌ای به این مناسبت سرودم به این مطلع:

ضَجِکت وجوه الذَّهر بعد عبوس
 وَتَخَلَّتْنَا رَحْمَةٌ مِنْ بَسوس

ولی ساعیان همچنان در تلاش بودند و به انواع سعایت می‌کردند و ابن عرفه نیز هنگامی که نزد او گرد می‌آمدند آنان را ترغیب می‌کرد. تا آنجا که از یک سو سلطان را واداشتند. که در سفری که در پیش داشت مرا نیز با خود ببرد و از دیگر سو فارح سردار سپاه سلطان را که از موالی او بود و هنگامی که سلطان به سفر می‌رفت به نیابت او در تونس می‌ماند، تلقین کردند که کاری کند که سلطان مرا با خود نبرد زیرا ممکن است مقام و موقعیت او در خطر افتد. و چنان نهادند که ابن عرفه در غیاب من نزد سلطان برضد من شهادت دهد. سلطان سخن آنان ناپسند شمرد. سپس مرا فراخواند و فرمان داد که با او به سفر روم. به سرعت پذیرفتم هر چند سفر برایم دشوار بود. ولی از آن چاره‌ای نداشتیم. با سلطان بیرون شدم تا به تبسه رسیدم. این شهر وسط تلول افریقیه است. سلطان با سپاه خود و عرب‌هایی که آنان را به خود گرایش داده بود رهسپار توزر شد؛ زیرا ابن یملول در سال ۷۸۳ به آنجا لشکر آورده و آن را از دست پسرش گرفته بود. سلطان به سوی او رفت و او را براند و شهر را به خود بازگردانید. چون سلطان از تبسه حرکت کرد مرا به تونس بازگردانید و من در ملک خود به نام الریاحین که از نواحی تونس بود رفتم تا محصول خود را گرد آوردم. در آنجا ماندم تا سلطان پیروزمند بازگشت و با او به تونس آمدم.

در ماه شعبان سال ۷۸۴ سلطان آهنگ زاب نمود. زیرا دوست و مصاحب او ابن مزنی به ابن یملول پناه داده بود و ابن یملول در جوار او جایگاهی استوار یافته بود. ترسیدم که این بار نیز بخواهد مرا با خود ببرد. قضا را کشتی‌های بازرگانان اسکندریه در بندر بازرگیری شده بودند و قصد اسکندریه داشتند. از سلطان خواهش کردم اجازه دهد به حج بروم. سلطان اجازه داد و من به بندر رفتم مردم از اعیان شهر و طالبان علم به مشایعت من بیرون آمده بودند و مرا همراهی می‌کردند. پس با همه وداع کردم و در اواسط ماه شعبان همان سال با کشتی حرکت کردم. این بار نیز به لطف خداوندی گریبان

خویش خلاص کردم و فراغتی یافتم تا به تحقیق و نشر آثار علمی بپردازم. واللہ ولی الامور سبحانہ.

سفر به مشرق و یافتن منصب قضا در مصر

چون در اواسط ماه شعبان سال ۷۸۴ از تونس به کشتی نشستیم، پس از چهل روز، در روز عید فطر کشتی به اسکندریه رسید. ده روز از جلوس الملک الظاهر برقوق بر تخت سلطنت می‌گذشت. الملک الظاهر تخت سلطنت را از بنی قلاون گرفته بود و ما انتظار این واقعه را داشتیم زیرا نام بلند او تا اقصای بلاد رسیده بود. یک ماه در اسکندریه ماندم باشد که وسایل سفر خویش مهیا سازم ولی آن سال مقدر نبود که به حج بروم. از این رو در اول ماه ذوالقعدة به قاهره رفتم. آن سواد اعظم دنیا و بستان جهان و جای گرد آمدن امت‌ها و ایوان اسلام و تختگاه ملک. قصرها و ایوان‌ها در فضایش نمایان و خانقاه‌ها و مدارس در آفاقش درخشان و علمایش چون ماه‌ها و ستارگان در نورپاشی. شهر در کنار نیل آن رود بهشتی و سرچشمه آب‌های آسمانی برپا شده. در همه جا در جریان و ثمرات و خیرات از هرجا به نزدشان روان. در کوچه‌های شهر ازدحام مردم به گونه‌ای است که راه رفتن دشوار است بازارها انباشته از نعمت‌هاست. ما همیشه از آن شهر و عظمت عمران آن یاد می‌کردیم مشایخ ما که به آنجا رفته بودند یا برای تجارت یا برای سفر حج، هر یک از آن به گونه‌ای دیگر تعبیر می‌کرد.

از دوست و مصاحب خود قاضی جماعت در فاس و بزرگ علمای مغرب ابو عبدالله المقرئی که در سال ۷۴۰ از حج می‌آمد پرسیدم: قاهره چگونه جایی است؟ گفت: هر کس قاهره را ندیده از عزت اسلام بی‌خبر است. و از شیخ ابوالعباس بن ادریس بزرگ علمای بجایه چنین سؤالی کردم. گفت: گویی مردمش از شمار بیرون‌اند مرادش کثرت مردم بود.

دوست و مصاحب ما قاضی عسکر فاس، فقیه کاتب ابوالقاسم البرجی به مجلس سلطان ابو عنان آمد، قاضی به عنوان سفارت نزد ملوک مصر رفته بود، همچنین به مدینه رفته بود تا نامه‌ای به ضریح مبارک نبوی بیندازد. در سال ۷۵۶ بود که از این سفر بازگشته بود. از او پرسیدم که قاهره را چگونه یافتی؟ گفت: در چند کلمه به طور اختصار می‌گویم اگر کسی چیزی یا جایی را در عالم خیال تصور کند چون آن را بنگرد از آنچه خیال کرده

کمترش خواهد یافت زیرا دامنه خیال از حس گسترده تر است. جز قاهره که هر چه تخیل کنی قاهره باز هم از آن برتر است و گسترده تر و بزرگتر است. سلطان حاضران در شگفت شدند.

چون به شهر درآمدم، طالبان علم که در آنجا بودند نزد من آمدند و خواستند برای ایشان درس بگویم. عذر آوردم که مرا چندان بضاعتی نیست ولی عذر من نپذیرفتند. عاقبت در جامع الازهر به تدریس نشستم.

پس از چندی مرا با سلطان دیدار افتاد. مرا به گویی پذیرا شد و برای من راتبه‌ای گرامند از صدقات خود معین کرد. سلطان اهل علم را گرامی می‌داشت. چشم به راه رسیدن زن و فرزندم از تونس بودم. سلطان تونس مانع سفرایشان شده بود، به این امید که مرا بازگرداند. از سلطان مصر خواستم شفاعت کند تا سلطان ایشان را اجازت دهد. نامه‌ای به او در پانزدهم ماه صفر المبارک سال ۷۸۶ نوشتم.

در این احوال یکی از مدرسین مدرسه قَمَیْیَه در مصر درگذشت. این مدرسه از موقوفات صلاح‌الدین بن ایوب بود. مرا به جای او به تدریس دعوت کردند. همچنین در همین ایام به علی سلطان به قاضی مالکیان خشم گرفت و او را عزل کرد. این قاضی یکی از چهار قاضی قاهره بود به عدد مذاهب چهارگانه. هر یک از ایشان را قاضی القضاة می‌خواندند تا با حکامی که از سوی آنها نیابت داشتند فرق داشته باشند. زیرا این خطه خطه‌ای عظیم است و جمعیت فراوان و خصومات و مراقعات بسیار. بزرگتر از همه قضاة قاضی شافعی است زیرا در اعمال شرق و غرب و سعید و فیوم هم شافعیان هستند و او به استقلال اموال یتیمان و وصایا را زیر نظر دارد.

باری چون قاضی مالکی در سال ۷۸۶ عزل شد، سلطان مرا به جای او برگزید. هرچه عذر آوردم نپذیرفت، در ایوان خود مرا خلعت پوشانید و جمعی از کبار خواص خود را فرستاد تا مرا به محکمه در مدرسه صالحیه - که میان دو قصر ساخته شده - بردند و بر مسند قضا نشاندند. من به وظایفی که لازمه این مقام پسندیده بود قیام کردم و کوشش تمام برای اجرای احکام خدا به کار بردم و در این راه نه از سرزنش بد اندیشان می‌هراسیدم و نه جاه و نفوذ صاحبان قدرت مرا از آن باز می‌داشت. به هر دو طرف دعوی به یک دیده می‌نگریستم و یکی را بر دیگری ترجیح نمی‌دادم و حق ناتوان را باز می‌سندم و هرگونه شفاعت و وساطتی را که از هر دو سوی برانگیخته می‌شد رد

می‌کردم و شیفته آن بودم که در شنیدن دلایل پایداری کنم و در عدالت کسانی که برای شهادت حاضر می‌شوند دقت کامل مبذول دارم زیرا گواهان را گروهی تشکیل می‌دادند که نیکوکاران آنان با گنهکاران و پاکدامنان با ناپاکان در آمیخته بودند و باز شناختن آنان از یکدیگر دشوار می‌نمود و حکام و قضات از انتقاد و اصلاح آنان خود داری می‌کردند و از مفاسد و بدکرداری‌هایی که در آنها سراغ داشتند چشم می‌پوشیدند زیرا در پرتو اتکا و ابستگی به صاحبان قدرت و نفوذ، عیوب و مفاسد خود را مزورانه پنهان می‌ساختند چه بیشتر آنان که از آموزگاران قرآن و پیشنمازان بودند، یا شاهزادگان و امیران معاشرت می‌کردند و با تلبیس و ریا خود را در نزد آنان در زمره عدول می‌شمردند و در نتیجه امیران را می‌فریفتند و هنگام قضا در محاضر از قدرت و نفوذ آنان برای تزکیه خویش برخوردار می‌شدند و در این امر به آنان متوسل می‌گردیدند و اعمال نفوذ می‌کردند و در نتیجه فساد و تباهی آنان بر مشکلات مردم افزوده و به سبب تزویر و تدلیس آنان انواع مفاسد در میان مردم رواج گرفت. و من بر قسمتی از این تزویرها و نیرنگ‌ها آگاه شدم و تبه کاران و ریاکاران را مورد بازخواست قرار دادم و آنان را به شدیدترین کیفرها رسانیدم. همچنین بر من جرح گروهی از گواهان ثابت شد و از این رو آنان را از شهادت منع کردم و در میان این گروه محرران دفاتر قضات و کسانی که در محاضر به کار توضیح احکام می‌پرداختند نیز وجود داشتند. این گروه در نوشتن دعاوی و طرز ثبت احکام و فتاوی در دفاتر مهارت داشتند و به همین سبب امیران و شاهزادگان آنان را به خدمت خود می‌گماشتند و از وجود ایشان در عقود و معاملات خود استفاده می‌کردند تا احکام را به نفع آنان در نهایت استحکام و مطابق کلیه شروط بنویسند و سود آنان را بر حق دیگران ترجیح دهند و گروه مزبور به همین علت در میان طبقه خود دارای امتیازاتی شده و بر آنان برتری یافته بودند و با این نفوذ و قدرت در نزد قضات نیز به هرگونه تزویر و خلافکاری دست می‌یازیدند و آن را وسیله اعمال نفوذ خود در صدور احکام به نفع هر کس که مایل بودند قرار می‌دادند و مانع تعرض ایشان به کردارهای ناپسند خود می‌شدند. این گروه اغلب عقود و معاملات رسمی و صحیح را نیز با تزویر و حيله از درجه اعتبار ساقط می‌کردند و راه‌های تزویر آمیزی خواه از نظر فقهی و خواه از لحاظ طرز نوشتن آنها به دست می‌آوردند و هنگامی به این نیرنگ‌ها اقدام می‌کردند که پای منافع صاحب قدرتی در میان بود یا از طرف به اخذ رشوه نایل می‌آمدند و به خصوص

اینگونه تزویرها را درباره اوقاف مجری می‌داشتند که در شهر قاهره انواع گوناگون آن بیش از حد یافت می‌شود. و در نتیجه نیرنگ‌های آن قضات مذهبی (مذاهب چهارگانه حنبلی، مالکی، شافعی) که در شهر به کار قضاوت مشغول بودند در اوقاف مزبور خدشه وارد و اعیان آنها نامعلوم گردید و در بطلان و قفنامه‌ها کوشیدند. از این‌رو هر کس می‌خواست ملک وقفی را بخرد یا مالک شود این گروه در محاضر موجبات معامله را فراهم می‌ساختند و فتوا و حکم قضاتی را که بازیچه خود ساخته و سد حرام بودن تملک وقف را در هم شکسته بودند، برای وی به دست می‌آوردند.

و در نتیجه این عملیات زیان بزرگی به اوقاف وارد آمد و عقود و معاملات متزلزل شد. من در راه خدا این شیوه تزویر آمیز و فساد را ریشه کن کردم بدان سان که بر من خشم گرفتند و به کینه توزی با من پرداختند. آن‌گاه به کار مفتیان و قضات توجه کردم و دیدم که این گروه بکلی دور از بصیرت و اطلاع‌اند زیرا احکام ناسخ و منسوخ بسیار صادر می‌کردند و متداعیان به دلخواه خود هر حکمی را که می‌خواستند القا می‌کردند و پس از صدور یک حکم باز آن را نقض می‌نمودند. در میان آنان مردم فرومایه‌ای دیده می‌شدند که نه معلوماتی داشتند و نه به صفت عدالت متصف بودند ولی همین فرومایگان یکباره بی‌هیچ رنجی به مراتب فتوا دادن و مدرسی می‌رسیدند و بر مسند قضا می‌نشستند و به گزاف در باطل متصدی این مقام می‌شدند بی آن‌که کسی آنها را سرزنش کند یا مقامی شایستگی آنان را گواهی دهد و لایق را از نالایق باز شناسد یا آنها را بدین سمت تعیین کند. زیرا افزونی جمعیت شهر ایجاب می‌کرد که بر عده این گروه نیز افزوده شود. و در نتیجه در چنین شرایطی قلم دهندگان در این شهر آزاد بود و به طور لگام گسیخته فتوا می‌دادند و به هیچ قید و شرطی پای بند نبودند و مدعیان گوناگون هر کدام متوسل به یکی از این قضات می‌شدند و به دلخواه خود حکمی به دست می‌آوردند. تا بدان برطرف خویش غالب آیند و برای سرکوب کردن وی از آن استفاده کنند. این قاضیان نیز کسی را ناراضی از محضر خود بر نمی‌گردانیدند. و بر حسب میل او فتوا می‌دادند و در نتیجه احکام و فتاوی ناسخ و منسوخ رواج می‌یافت و بیشتر متداعیان را در گرداب نزاع و کشمکش فرو می‌برد. و در مذاهب چهارگانه اختلاف بی حد و حصر بود و انصاف دشوار است و برای مردم عامی تشخیص شایستگی مفتی یا فتوای صحیح ممکن نبود و بنابراین امواج این افراط کاری‌ها و خرابی‌ها همواره و روزافزون بالا

می رفت و نزاع‌های مردم پایان پذیر نبود. من راه حق را باز گفتم و نشان دادم و هوسبازان و نادانانی را که قضاوت را بازیچه خود ساخته بودند منع کردم و آنها را از این مقامات دور ساختم و در میان ایشان گروهی شیاد یافتیم که از مغرب به مصر آمده بودند و با نیرنگ سازی اصطلاحات پراکنده علوم را از اینجا و آنجا التفاظ می کردند. نه به استادی منتسب بودند و نه آنها را در هیچ فنی تألیفی بود. مردم را بازیچه خود می ساختند و برای ربودن حقوق و اعراض آنها محاکمی منعقد می کردند.^۱

این کارها سبب شد که ایشان بر من رشک برند و بر من کینه ورزند. گاه به نزد هم مسلکان خویش که به دروغ جامه عباد پوشیده بودند تا کسب جاه و مقام کنند می رفتند و زبان به بدگویی از من می گشادند و گاه به نزد همکاران دیگر من از ارباب محاکم می شدند و آنچه آنان به ایشان تلقین می کردند در حق من بر زبان می راندند. و چون کاری از پیش نبردند و من رشته‌های ایشان می گسیختم به تهمت و افترا گراییدند و به تظلم نزد سلطان رفتند و سلطان به سخن ایشان گوش نداد. و من که برای خدا کار می کردم از آن جاهلان اعراض می کردم و همچنان برنده و پرتوان به راه معدلت و استیفای حقوق مظلومان و دوری از خطه باطل پیش می تاختم و هر چه می خواستند که کسوت قضا را وسیله تقرب به اهل جاه و مال گردانم نمی پذیرفتم. کاش می دانستم که اینان که به صورت ظاهره می پردازند، در حالی که به خلاف آن علم دارند، در نزد پیامبر (ص) چه عذر می آورند که می فرماید: من قضیت له من حق اخیه شیئا فانما أفضی له النار... عاقبت فضای میان من و دولتمردان به تیرگی گرایید و این امور مصادف شد با مصیبتی که به من روی کرد، از این قرار که زن و فرزندم از مغرب به کشتی نشستند که نزد من آیند دچار طوفان شدند و کشتی غرق شد و همه مردند. رنج و درد مرا اندازه نبود. این بود که زهد را ترجیح دادم تصمیم گرفتم که منصب قضا را فروهلم. با چند تن مشورت کردم با من موافقت نمودند هر چند از خشم و غضب سلطان بیم داشتم. چندی میان خوف و رجا زیستم تا نعمت سلطانی شامل حال من شد و در من به دیده رحمت نگریست و مرا از

۱. این قسمت از زندگی ابن خلدون را که میان دو گیومه قرار گرفته، استاد فقید جناب محمد پروین گنابادی در مقدمه‌ای که بر ترجمه مقدمه ابن خلدون نوشته‌اند ترجمه کرده‌اند بنده نیز تیمناً به نام آن دانشمند گرامی از ترجمه آن خودداری کردم و عین ترجمه ایشان را نقل کردم. یادش زنده و روانش شادباد. م

کاری که طاقت تحمل آن نداشتم معاف فرمود و آن را به همان کسی که پیش از من عهده‌دار آن بود بازگردانید و من بار دیگر به تدریس علم و خواندن کتب و به کار داشتن قلم در تألیف و تدوین مشغول شدم. امیدم از پروردگار این است که بقیه عمر را در عبادت بگذرانم و موانع رسیدن به سعادت از پیش پای برداشته شود. بفضل الله و نعمته.

سفر برای گزاردن حج

پس از عزل از منصب قضا سه سال دیگر در قاهره ماندم، سپس برای گزاردن فریضة حج عزم سفر کردم. سلطان و امرا را وداع گفتم. آنان نیز مرا راه توشه دادند و بیش از حد نیاز یاری‌ام کردند. در نیمه ماه رمضان سال ۷۸۹ از قاهره بیرون آمدم و در بندر طور در جانب شرقی دریای سویس (سوئز) فرود آمدم و از آنجا با کشتی - ده روز پس از عید فطر - حرکت کردم و پس از یک ماه در یتبع قدم به ساحل نهادیم. در آنجا با جمعی رهسپار مکه شدم و در دوم ذوالحجه به مکه در آمدم و در آن سال حج گزاردم، سپس بار دیگر به ینبع آمدم و پنجاه شب در آنجا درنگ کردم تا وسیله سفر دریا مهیا شد و بیامدم تا به بندر طور رسیدیم. در دریا باد مخالف وزید و جز راندن به سمت غربی چاره‌ای نداشتیم و در قُصیر به ساحل آمدیم. عرب‌های آن ناحیه ما را تا شهر قوص بدرقه کردند، قوص مرکز صعید بود. روزی چند در آنجا درنگ کردیم سپس از دریای نیل به مصر وارد شدیم و پس از یک ماه به شهر رسیدیم. در دوم جمادی الاولی سال ۷۹۰ به شهر در آمدم و نخست به دیدار سلطان شتافتم و گفتم که در این سفر او را دعا کرده‌ام. مرا به نیکوترین وجه پذیرا شد و من در سایه عنایت او بگنودم.

چون در ینبع فرود آمدم فقیه ادیب ابوالقاسم بن محمد بن شیخ‌الجماعه ابواسحاق ابراهیم ساحلی را دیدار کردم. جدش به طُوَیجِن معروف بود به حج می‌رفت. همراه او نامه‌ای بود از دوست و مصاحب ما وزیر بزرگ دانشمند کاتب سر ابن‌الاحمر فرمانروای غرناطه، ابو عبدالله بن زمرک، برای من به نظم و نثر که از ایام مصاحبت ما با یکدیگر یاد کرده بود با قصیده‌ای به این مطلع:

سَلُو الْبَارِقِ النَّجْدِي مِنْ عِلْمِي نَجْدٍ تَبَسُّمِ فَاسْتَبَكِي جَفَوِي مِنْ الْوَجْدِ

ابن زمرک در نامه‌ای که بعد از قصیده خود نوشته بود اشارت کرده بود به قصیده‌ای که در مدح المک‌الظاهر برقوق صاحب مصر فرستاده بود و از من خواسته بود که آن را

در موقع مناسب به نظر سلطان برسانم قصیده‌ای بود به این مطلع:

أَمَدَامِغُ مُنْهَلَةٌ اِمْلُؤْلُؤُ
لَمَّا اسْتَهَلَّ الْعَارِضُ الْمُتَلَالِيَّ

قصیده را در طی نامه فرستاده بود و پوزش خواسته بود که برای کتابت آن کسی را به نیابت برگزیده و او همزه روی آن را الف کتابت کرده.

و مرا اجازه داده بود که آن قصیده را به خط مشرقی بنویسم تا بتوانند به آسانی بخوانند. من چنان کردم و رونویس اصل را تقدیم سلطان نمودم کاتب سر او قصیده را برایش خوانده بود ولی هیچ یک از آن دو (اصل و نسخه) را بازپس ندادند و من فرصت نیافته بودم پیش از آن‌که به سلطان رفع کنم خود نسخه‌ای از آن بردارم. از این‌رو از دست من رفت.

نیز در نامه او فصلی راجع به وزیر مسعودبن رحو بود که در این ایام زمام اختیار امور مغرب را در دست داشت و عصیان کرده بود و حق نعمت اولیای خود فراموش نموده بود. و در فصل دیگر از نامه خود چند کتاب از مصر خواسته بود. نامه ابن زمرك: محمدبن یوسف بن زمرك الصریحی به تاریخ بیستم محرم سال ۷۸۹ نوشته شده بود. چون حج بگزاردم در پناه لطف و حفظ خداوندی به قاهره رسیدم. سلطان برقوق مرا مورد عنایات خاص خود قرار داد. پس از آن در سال ۷۹۱ فتنه الناصری رخ داد و سلطان گرفتار شوربختی‌ها شد تا به لطف خداوند از آن ورطه برهید و بر تخت سلطنت خویش بازگردید تا در مصالح عباد نظر کند. من همچنان در عزلت زیستم و به خواندن و تدریس علم پرداختم تا این زمان که آغاز سال ۷۹۷ است.

تصدی امور دروس و خانقاه‌ها

دولتمردان این دولت ترکی در مصر و شام از آغاز همانند موالیشان ملوک بنی ایوب به ساختن مدارس برای تدریس علم و نیز تأسیس خانقاه‌ها برای اقامه رسوم فقرا در تخلق به اخلاق صوفیان سنی و برای ادای اذکار و نمازهای نوافل مولع بوده‌اند اینان این شیوه را از دولت‌های پیش از خود که عنوان خلافت داشتند آموخته بودند. خود این بناها را پی می‌افکنده و اراضی غله خیز برای هزینه طالبان علم و اهل تصوف وقف آنها می‌کردند. اگر حاصل موقوفات از هزینه معمول افزون می‌آمد آن را برای اعقاب ایشان قرار می‌دادند تا مبادا که فرزندان ناتوانشان دچار فقر و فاقه گردند. کسانی هم از توانگران و

صاحبان ریاست که زیر دست ایشان بودند به سنت آنان اقتدا می‌کردند. از این‌رو مدارس و خانقاه‌ها در شهر قاهره افزون شد و معاش فقرا از فقها و صوفیه از آن موقوفات حاصل می‌گردید و این از محاسن و آثار جمیل و جاویدان دولت ترک در مصر بود.

من در ابتدای ورودم به قاهره و قرار گرفتن در کفالت سلطان برفوق در یکی از مدارس که صلاح‌الدین بن ایوب تاسیس کرده و آن را وقف مالکیان نموده بود تا در آن فقه تدریس کنند، به کار مشغول شدم. براین مدرسه زمین‌هایی از فیوم را که حاصل آنها گندم بود وقف کرده بودند. از این‌رو آن را مدرسه قَمَحِیَه (قَمَح: گندم) می‌نامیدند. همچنین مدرسه دیگری در آنجا وقف شافعیان کرده بودند. هنگامی که سلطان مرا به تدریس در آن مدرسه فرمان داد، مدرس آن مرده بود. پس از چندی در سال ۷۸۶ – چنان‌که گفتیم – کار قضای مالکیان را نیز به من واگذار کرد. روزی که برای تدریس به مدرسه رفتم جماعتی از اکابر و امرا جهت تقدیر و تعظیم من که مورد عنایت سلطان واقع شده بودم در مدرسه حاضر شدند. من نیز پیش از شروع درس خطبه‌ای ادا کردم و از آن قوم آن سان که مناسب مقام بود تجلیل کردم.

چون مجلس به پایان آمد همگان مرا به دیده عزت و احترام می‌نگریستند و دریافتند که مرا شایستگی مناصب دیگر هست. چندی تدریس کردم تا روزی که سلطان بر قاضی مالکیان به سببی خشم گرفت و او را عزل نمود و مرا به مجلس خود خواند و در نزد امرای خود مکلف کرد که آن شغل بپذیرم و به انکار و تن زدن من گوش فرا نداد. در همانجا بر من خلعت پوشانید و جمعی را فرستاد تا مرا در مدرسه صالحیه بر مسند قضا نشانند. این واقعه در ماه رجب سال ۷۸۶ بود. من بر آن جایگاه ستوده نشستم و به عهد خداوند در اقامه رسم حق و تحری راه عدالت وفا کردم تا آن زمان که کسانی که راضی به اجرای احکام خداوند نبودند، مرا آزرده و اهل باطل و ریا فریاد فغان برآوردند و من از مقام به یکسو شدم.

به هنگام ورود به مصر فرزندان خود را از تونس فراخواندم ولی سلطان تونس مانع پیوستن ایشان به من شد زیرا نمی‌خواست که در مصر باشم. از سلطان مصر خواستم که شفاعت کند او نیز اجابت کرد و نامه‌ای نوشت و شفاعت کرد. آنان از تونس به کشتی نشستند. نزدیکی‌های بندر اسکندریه دریا طوفانی شد و کشتی با هر که در آن بود غرقه گردید و موجود و مولود من از میان رفت. سخت اندوهگین شدم آن سان افکارم در هم

ریخت که سلطان مرا از آن شغل معاف داشت و مرا آسوده ساخت تا عمر خویش وقف تدریس و تألیف کنم.

سلطان برقوق از بنای مدرسه خود در میان دو قصر فراغت یافت. و برای خاندان خویش در آنجا مقبره‌ای ساخت و مرا برای تدریس فقه مالکی در آن مدرسه معین کرد. من بر طبق عادت مدرسان در آغاز درس خطبه‌ای خواندم.

آن‌گاه دشمنان نزد امیر ماخوریه که امور مدرسه سلطان در دست او بود به سعایت و شکایت پرداختند و او را واداشتند تا مانع رفتن من به مدرسه شود و مرا از ولایت آن باز دارد. سلطان نیز چاره‌ای جز برآوردن خواست آنان نداشت. من نیز از آن شغل اعراض کردم و تنها به تدریس و تألیف پرداختم.

در سال ۷۸۹ از سلطان اجازت طلبیدم که به حج روم. سلطان اجابت کرد و خود و امرایش مرا راه توشه دادند و در کار و حال من گشایش افتاد. در دریای سویس به کشتی نشسته از طور به ینیع رفتم، سپس با قافله به مکه وارد شدم و حج آن سال بگزاردم. و به دریا بازگشتم و در ساحل قَصِیر فرود آمدم و از آنجا به قوص رفتم در آخر بلاد صعید و از آنجا از راه نیل به مصر در آمدم و با سلطان دیدار کردم و گفتم در اماکن استجابت دعا در حق او دعا کرده‌ام. سلطان بار دیگر مرا در ظل کرامت و عنایت خویش جای داد.

آن‌گاه در مدرسه صرغتمش بر کرسی حدیث نشستم در ماه محرم سال ۷۹۱. مرا به جای مدرس پیشین معین کردند. در آن روز نیز بر حسب عادت خطبه‌ای ایراد کردم.

چنان دیدم که در این درس کتاب الموطأ امام مالک بن انس (رضی الله عنه) را تقریر کنم. زیرا این کتاب از اصول سنن و امهات حدیث است. با این همه اصل مذهب ماست و بر آن است مدار مسائل و مناط احکام آن و مرجع بخش بزرگی از فقه.

اکنون سخن را در شناساندن مؤلف آن (رض) و مکان او در امانت و دیانت، و منزلت کتاب او الموطأ نسبت به دیگر کتب حدیث آغاز می‌کنیم. سپس به بیان روایات و طرقی که در این کتاب واقع شده می‌پردازم. و این‌که چگونه مردم از آن به روایت یحیی بن یحیی اقتصار کرده‌اند و اسانید خود را در آن بیان خواهم داشت سپس به متن کتاب باز خواهم گشت.

اما مالک (رض) امام دارالهجیره و شیخ اهل حجاز است و در حدیث و فقه سرآمد و مقلد و متبوع مردم بلاد بخصوص اهل مغرب است. بخاری گوید: مالک بن انس بن ابی

عمر الاصبیحی، کنیه او ابو عبدالله است. حلیف عبدالرحمان بن عثمان بن عبیدالله القرشی التیمی برادر زاده طلحه بن عبیدالله است. یحیی بن سعید از او روایت می‌کند. پایان کلام بخاری.

جد او ابو عامر بن عمر بن عثمان است و بعضی به جای عثمان گفته‌اند غیمان به غین نقطه دار مفتوح و یا تحتانی ساکن. پسر جُثیل به جیم مضموم و ثا سه نقطه مفتوح و یا تحتانی ساکن و بعضی به عوض جیم حا آورده حثیل گویند و یا خا آورده و خثیل خوانند. بعضی حثیل آورده‌اند به حا بی نقطه مکسور و سین بی نقطه ساکن. فرزند عمر بن الحرث که او ذو اَصْح نام داشت. و ذو اَصْح بطنی است از حمیر و اینان برادران یَحْضَب اند و نسبشان معروف است. پس مالک از حیث سلسله نسب حمیری است و از حیث جِلْف قرشی است.

مالک به روایت ابن بُکَیر در سال ۹۱ به روایت محمد بن عبدالله بن عبدالحکیم در سال ۹۴ متولد شد. و در مدینه پرورش یافت و فقه آموخت و از ربیعة الرأی و ابن شهاب و عم خود ابوسهیل و از جماعتی از معاصرانشان که از تابعین تابعین بودند علم آموخت و در مسجد رسول الله (ص) به فتوا و حدیث نشست در حالی که تازه به بیست سالگی رسیده بود. مالک مدت ۶۰ سال در مدینه بر مسند فتوا بود و بسیاری از علمای اعلام از او علم آموختند. شمار کثیری از ایشان از شهرها بار سفر می‌بستند و به محضر درس او می‌آمدند. از جمله شاگردان او امام محمد بن ادریس شافعی بود و ابن وهب و أوزاعی و سفیان ثوری و ابن مبارک و امثال و نظایر ایشان در سال ۱۹۹ به اتفاق همه کسانی که تاریخ وفات او را نقل کرده‌اند درگذشت. واقدی گوید: مالک ۹۰ سال عمر کرد و سخنون از ابن نافع روایت کرده که مالک در سن ۸۷ سالگی مرده است. مردم زمانش در امانت و اتقان و حفظ و تثبیت و ورع او متفق القول اند. در اوصاف او کتب بسیار تألیف شده.

آنچه او را به تصنیف کتاب الموطأ واداشت به گونه‌ایی که ابو عمر بن عبدالبر نقل کرده، این است که عبدالعزیز بن عبدالله بن ابی سلمه الماجشون کتابی نظیر الموطأ تألیف کرد و در آن آنچه را که اهل مدینه بر آن اجماع داشتند گرد آورده بود ولی هیچ حدیثی نقل نکرده بود. آن کتاب را نزد مالک آوردند، مالک را از آن خوش آمد و گفت چه کتاب نیکویی است این کتاب و گفت اگر من این کتاب را می‌ساختم به آثار آغاز می‌کردم سپس آن را به کلام استوار می‌ساختم. دیگری جز او گوید: ابو جعفر المنصور حج به جای آورد

مالک او را در مدینه دیدار کرد. ابوجعفر مالک را اکرام نمود و با او به گفتگو نشست. در ضمن گفتگو گفتش به ای ابوعبدالله در روی زمین دانشمندتر از من و تو باقی نمانده است ولی خلافت مرا به خود مشغول داشته. تو برای مردم کتابی ترتیب ده که از آن سود برند و در آن از رخصت‌های ابن عباس و سختگیری‌های ابن عمر اجتناب کن و و طئه للناس توطئه. مالک گفت او مرا تألیف نمود آن را الموطأ یعنی المسهل نامید. (موطأ الاکناف: نرمخو و بی‌آزار و مهربان باشد.) هنگامی که الموطأ را تصنیف کرد مردم مدینه در آن روزگار به تصنیف موطآت مشغول بودند. اصحاب مالک او را گفتند: می‌بینیم به کاری پرداخته‌ای که مردم نیز با تو شریک‌اند. آن‌گاه برخی از آنها را آوردند. در آن نظر کرد و آن را افکند و گفت: باید همگان بدانند که از این میان جز آن که به خاطر خداوند ساخته شده باشد قدر و منزلت نخواهد یافت. و گویی همه آن کتب را در چاه‌ها افکندند و از آن پس نامی از آنها به گوش کس نرسید. مالک به تهذیب و تسهیل کتاب خود روی آورد. گویند به مدت چهل سال آن را تکمیل کرد و مردم در خاور و باختر از هنگام تصنیف آن بدان روی نهادند و در هر عصر مورد ستایش و تمجید علما بوده است آن سال که حتی دو کس در آن اختلاف نداشته‌اند. شافعی و عبدالرحمان بن مهدی گویند که در روی زمین بعد از کتاب خدا کتابی نافع‌تر و در روایت صحیح‌تر و به صواب نزدیک‌تر از موطأ مالک نیست. و یونس بن عبدالاعلی گوید: ندیدم کتابی در علم که از موطأ مالک درست‌تر باشد. بسیاری موطأ را از مالک روایت کرده‌اند و به ایشان منسوب شده مثلاً می‌گویند موطأ به روایت از مالک. از این جمله است موطأ عبدالله بن مسلمة القعّتی و موطأ مطرف بن عبدالله الیساری منسوب به سلیمان بن یسار و موطأ عبدالرحمان بن القاسم که سخّون بن سعید از او روایت کرده است و موطأ یحیی بن یحیی الاندلسی. یحیی بن یحیی از اندلس نزد مالک رفت و از او فقه و حدیث آموخت و با علم بسیار و احادیث فراوان بازگردید. از جمله چیزهایی که از او آموخت الموطأ بود و او بود که این کتاب را به اندلس و مغرب وارد کرد مردم به الموطأ روی آوردند و تنها به روایت یحیی بن یحیی اکتفا کردند. و در شرح خود بر کتاب موطأ به تنسیق و ترتیب آن متکی شدند و به روایات دیگر اگر پیش می‌آمد اشارتی می‌کردند. از این رو روایات دیگر جز روایت یحیی بن یحیی از میان رفت و همه جز موطأ او منسوخ گردید. امروز در مشرق و مغرب تنها روایت یحیی بن یحیی رواج دارد و همه آن را روایت می‌کنند.

اما سند من در این کتاب متصل است به یحیی بن یحیی. بدین گونه که بیان می‌کنم. جماعتی از مشایخ ما رحمه الله علیهم این کتاب را برای من حدیث کردند. از آن جمله‌اند: امام مالکیان قاضی الجماعة تونس و شیخ فتوا ابو عبدالله محمد بن عبدالسلام بن یوسف الهواری. در منزل او در تونس از آغاز تا انجام آن شنیدم. دیگر شیخ المسندین تونس الرحاله ابو عبدالله بن محمد بن جابر بن سلطان القیسی وادی آشی. بخشی از آن کتاب را از او شنیدم و او مرا اجازه روایت بخش دیگر را نیز داد. دیگر شیخ المحدثین اندلس و بزرگ قاضیان آن ابوالبرکات محمد بن محمد بن محمد - که هر سه از محدثین بودند - فرزند ابراهیم بن الحاج البلیقی در سال ۷۵۶ او را در فاس دیدم که از سوی پادشاه اندلس به نزد پادشاه مغرب آمده بود. به مجلس او در جامع القرویین فاس حاضر شدم و بخشی را سماع کردم و باقی را اجازه روایت داد. سپس بار دیگر در سال ۷۶۲ که سلطان مغرب ابوسالم بن سلطان ابوالحسن او را فراخوانده بود تا از او علم بیاموزد. او را ملاقات کردم. این بار آنچه از او آموخته بودم خواندم. بخشی از اول کتاب را خواندم و او باقی را به من اجازه داد. دیگر شیخ اهل مغرب و در علوم عقلی - ابو عبدالله محمد بن ابراهیم الالبلی - بخشی از کتاب را نزد او خواندم و او اجازه روایت سراسر آن را به من داد. همه اینان می‌گفتند: حدثنا الشیخ المعمر ابو عبدالله بن محمد بن هرون الطائی عن القاضی ابی القاسم احمد بن یزید بن بقی عن الشیخ ابی عبدالله محمد بن عبدالحق الخزرجی.

حدیث کرد مرا شیخ ما ابوالبرکات از امام مالکیان بجایه، ناصرالدین ابوعلی منصور بن احمد بن عبدالحق المَشْدالی از امام شرف‌الدین محمد بن ابی الفضل المُرّسی از ابوالحسن علی بن موسی بن النقرات از ابوالحسن علی بن احمد الکنانی. خزرجی و کنانی گفتند: حدیث کرد ما را، ابو عبدالله محمد بن فرج از مولی ابن الطّلاع از قاضی ابوالولید یونس بن عبدالله بن مغیث بن الصّفّار قاضی جماعة در قرطبه.

نیز حدیث کرد آن را برای من، شیخ ما ابو عبدالله بن جابر از قاضی ابوالعباس احمد بن محمد بن الغمّاز از شیخ خود ابوالربیع بن موسی بن سالم الکیلّعی از قاضی ابوالقاسم عبدالرحمان بن حُبّیش و ابو عبدالله محمد بن زرقون شارح کتاب الموطأ. ابن زرقون گفت حدیث کرد ما را به آن ابو عبدالله الخولانی از ابو عمر و عثمان بن احمد القیّجاطی. و ابن حبیش گفت: حدیث کرد ما را به آن قاضی ابو عبدالله بن اصیغ و

یونس بن محمد بن مغیث. این دو گفتند که ما این کتاب را نزد ابو عبدالله محمد بن الطلاع خواندیم. همچنین ابن حبیب گفت: حدیث کرد ما را به آن ابوالقاسم احمد بن محمد بن ورد از قاضی ابو عبدالله محمد بن خلف بن الرابض از المقرئ ابو عمر احمد بن محمد بن عبدالله المعافری الطلمنکی. قاضی ابوالولید بن مغیث و قیجاطی و طلمنکی گفتند حدیث کرد ما را عیسی بن یحیی بن عبدالله از عم پدرش ابومروان عبیدالله بن یحیی، از پدرش یحیی بن یحیی و طلمنکی گفت: حدیث کرد ما را ابوجعفر احمد بن محمد بن حدیر البزاز، گفت حدیث کرد ما را ابومحمد قاسم بن اصبع، گفت حدیث کرد ما را ابو عبدالله محمد بن وضاح، گفت حدیث کرد ما را یحیی بن یحیی از مالک. بجز سه باب از آخر کتاب الاعتکاف: اول آن خروج المعتکف الی العید. زیرا یحیی در شنیدن این سه باب از مالک تردید کرده بلکه آن را از زیاد ابن عبدالرحمان ملقب به شبطون شنیده و او از مالک شنیده است.

مرا در این کتاب طرق دیگری است که اکنون اتصال سند آن را در خاطر ندارم از آن جمله است شیخ ما عبدالمهیمن بن محمد الحضرمی کاتب سلطان ابوالحسن. به هنگام استیلای سلطان بر تونس در سال ۷۴۸ او را دیدم که در زمرة یاران سلطان بود. در مجلس او حاضر شدم و از او علم آموختم و بخشی از الموطأ را از او سماع کردم و مرا اجازه عام داد. عبدالمهیمن آن را از استاد خود ابوجعفر بن الزبیر، و او از شیخ خود استاد ابواسحاق الغافقی و او از ابوالقاسم القبتوری و جماعتی از مشیخه اهل سبتة سماع کرده بود که سلسله سندش به قاضی عیاض و ابوالعباس العزفی صاحب کتاب الدر المنظم فی المولد المعظم می پیوست.

دیگر از آنان شیخ ما ابو عبدالله الکوسی خطیب جامع اعظم غرناطه بود. برخی از آن کتاب را از او سماع کردم و او اجازه روایت همه آن را به من داد. او خود از استاد ابوجعفر بن الزبیر از قاضی ابو عبدالله بن بکار و جماعتی از مشیخه اهل اندلس روایت می کرد و سلسله سندش به قاضی ابوالولید الباجی و حافظ بن ابی عمر بن عبدالبر می رسد و به استاد آن دو می پیوندد. دیگر از ایشان شیخ ما ابو عبدالله محمد بن سعد بن بُرّال الانصاری شیخ قرائت در تونس است و پیشوای معلمان کتاب خدا در نزد او قرآن عظیم به قرائت هفتگانه خواندم و دو قصیده شاطبی را در قرائت و رسم، بر او عرضه داشتم. همچنین کتاب التقصی ابن عبدالبر را و جز آن کتب دیگر. او مرا اجازه عام داد و

در الموطأ اجازة خاص. این استاد، این کتاب را از قاضی ابوالعباس احمد بن محمد بن الغمّار و از شیخ خود ابوالعباس احمد بن موسی البطرینی به سند آن دو روایت می‌کرد. و از ایشان است شیخ ما استاد ابو عبدالله محمد بن الصّفّار المّراکشی، شیخ قرآت در مغرب، بخشی از آن کتاب را در مجلس ابو عثمان پادشاه مغرب از او سماع کردم. ابو عثمان نیز از او سماع حدیث می‌کرد. ابو عبدالله مرا اجازه داد. او از شیخ خود محدث ابو عبدالله محمد بن رشید الفهری السبّتی از مشایخ خود که از مردم سبته و اندلس بودند. این در کتب روایات آنان و طرق اسانیدشان آمده است. ولی اکنون به خاطر ندارم. آنچه گفتیم ما را کفایت می‌کند والله یوفّقنا اجمعین لطاعته و هذا حین ابتدی و بالله اهتدی.

چون مجلس درس به پایان آمد همگان مرا به دیده تعظیم و تجلیل نگریستند و من در اکثر مواقع برای ادای سلام و تحیت و به رویارویی دعا در حق سلطان به مجلس او می‌رفتم تا آن‌گاه که سلطان به سببی بر قاضی خشم گرفت و او را در ماه رجب سال ۷۸۶ از امر قضا دور نمود و در مجلس خود و حضور امرایش مرا به این امر مأمور نمود. من از پذیرفتن آن مقام تن می‌زدم. و سلطان اصرار می‌ورزید. سپس مرا خلعت داد. و جمعی از امرا را فرمود که مرا تا مدرسه مشایعت کنند و بر کرسی قضا بنشانند. من در آن مقام محمود جای گرفتم بدان نیت که به عهد خداوند و عهد او در اقامه رسوم حق و تحری معدلت وفا نمایم. تا آن‌گاه جماعتی که از اجرای احکام خدا راضی نبودند به خلاف من برخاستند و من پیش از این از آن یاد کردم. چون اهل باطل و ریا بانگ خروش کردند، سلطان پس از یک سال از روز تصدی آن کار، استعفای من بپذیرفت از خبر غرق کشتی‌هایی که از تونس به اسکندریه می‌آمدند و تلف شدن موجود و مولود و شدت غم و اندوه خویش سخن گفتم. الله قادر علی ما یشاء.

سپس در سال ۷۸۹ برای ادای فریضه بیرون آمدم و از دریای سویس گذشتم و از طور به ینبع رفتم و با قافله وارد مکه شدم و حج آن سال بگزاردم و هم از دریا از آن راه که به مکه آمده بودم به مصر بازگردیدم. آن‌گاه در مدرسه صلّتمیش به بیان حدیث نشستم. سلطان در عوض مدرسه خود تصدی این شغل را در محرم سال ۷۹۱ به من داد. همچنان با اندوه و گرفتگی به درس و تالیف مشغول بودم. تا سلطان مرا سرپرستی خانقاه بیبرس داد. و پس از سالی مرا به عللی که به ذکر آن خواهم پرداخت عزل کرد.

تصدی خانقاه بیبرس و عزل از آن

چون در سال ۷۹۰ حج بگزاردم و باز گردیدم به تدریس و تألیف اشتغال ورزیدم دیدار سلطان و سلام و دعا در حق او نیز از کارهای من بود. سلطان در من به دیده شفقت می‌نگریست و مرا وعده‌های جمیل می‌داد در قاهره خانقاهی بود از بناهای سلطان بیبرس هشتمین ملوک ترک که او رفیقش سلار بر الناصر محمد بن قلاون تحکم می‌کردند. عاقبت الناصر از خودکامگی آن دو ملول شد. روزی به شکار رفت. چون محاذی کَرَک رسید به آنجا تحصن جست و آنان را به حال خود رها کرد. بیبرس به جای او بر تخت نشست. امرای شام، از ممالیک پدرش با او مکاتبه کردند و خواستند که قیام کند تا به او یاری رسانند. الناصر به یاری ایشان به مصر لشکر راند و سلطنت از دست رفته بازپس گرفت و بیبرس و سلار را در سال ۷۱۰ کشت. بیبرس در این مدت که فرمان می‌راند در داخل باب‌النصر خانقاهی بنا کرد که یکی از بزرگترین و آبادترین خانقاه‌ها بود با ساکنان و اوقاف بسیار. برای آن مشایخی معین کرد و برای مشایخ و ناظر از اوقاف آن راتبه‌ای بزرگ معین کرده بود. ناظر آن خانقاه در آن ایام شرف‌الدین الأشقر امام سلطان الظاهر بود هنگامی که من حج گزارده و آمدم، مرده بود. سلطان مرا به جای او برگماشت و در حق من بسی نیکی کرد و روزی من درافزود. من در این سمت بودم تا آن‌گاه که فتنه الناصری اوج گرفت.

فتنه الناصری و خبر از آن بعد از سخنی چند در احوال دول بر حسب این موضوع و تو را مطلع می‌سازم از اسراری در انتقال احوال دول بتدریج به سمت قدرت و استیلا سپس گرایش آنها به ضعف و اضمحلال والله بالغ امره

دولت‌های بزرگ که پادشاهان آن یکی بعد از دیگری در مدتی دراز بر تخت می‌نشستند قائم به عصیبت نسبی یا پیوندهای خویشاوندی است. این امر در استیلا و غلبه ایشان اصل و اساس است. و همواره بر این قرارند تا انقضایشان فرارسد و کسانی دیگر که مستحق آن مقام هستند به نیروی عصیبتی که خود بدان متکی هستند آن دولت از ایشان بستانند و بلاد و اعمالی را که در دست دولت نخستین بود خود فراچنگ آرند و بر حسب قدرت و توانی که دارند یا به سبب کثرت یاران و خویشاوندان و قلت آن، درآمد آن ملک میان خود تقسیم کنند. اینان که تازه به دوران رسیده‌اند چون هنوز از بدویشان نگذشته،

همچنان حالت خشونت خود را به سبب تحمل رنج‌ها و اندک مایه بودن معیشت و نداشتن ثروت و مکنت پیشین حفظ می‌کنند. سپس هرچه درآمد سرزمین‌هایی که تصرف کرده‌اند افزون شود، ثروت ایشان نیز افزون می‌شود. و به جانب شادخواری‌ها و لذتجویی‌ها و شهوات روی می‌آوردند و در جامه و غذا و مسکن و مراکب و مملوکان و دیگر احوال راه اسراف می‌پویند و اندک اندک زندگیشان غرق در لذات و تمتعات می‌شود، آن سان که درآمد از هزینه واپس می‌ماند. آن‌گاه به ناچار درآمد ملک کفاف ارزاق سپاهیان را نمی‌کند، آنان نیز بر زیردستان خود فشار می‌آورند زیرا مردم از ملوک و دولت خویش پیروی می‌کنند و هر کس می‌کوشد میان خرج و دخل خویش توازنی پدید آورد.

چون عادت به خشونت زندگی از سر اهل دولت بدر رود و به زندگی خوش و ملایم و تمتعات و لذات خوگر شوند. باس و شدت آناکاستی گیرد. برخی از روسای دولت تا خللی در ارکان آن پدید نیاید می‌کوشند بر دستگاه دولتی غلبه یابند و با آن اندکی از خشونت بدویت که در آنها باقی مانده است، ترک نوشخواری و لذتجویی کنند و بار دیگر از عصیبت عشیره یا کسانی که آنان را به قیام دعوت می‌کنند، به پای خیزند و بر دولت غلبه یابند. پس آن‌که غلبه یافته دولت دیگر پدید آورد، این دولت نیز چندی به کار خود ادامه دهد تا به سرنوشت دولت نخستین دچار گردد و دیگری مستولی آید. همچنین دست به دست گردد تا یکسره منقرض شود و از میان آن قوم بیرون رود و دولت دیگر آید که در نسب با دولت نخستین فرق داشته باشد و این سنت خداست در میان بندگانش.

سراغاز دولت ترک چنان بود که بنی ایوب مصر و شام را گرفتند و چنان‌که گفتیم بزرگ ایشان صلاح‌الدین، به استقلال به حکومت پرداخت و سرگرم جهاد شد و دژهایی را که فرنگان در ساحل دریا تصاحب کرده بودند از ایشان بستد. صلاح‌الدین را قوم و قبیله بزرگ نبود قوم او عشیره‌ای از کردان بودند، به نام بنی هذان که به شمار اندک بودند. ولی چون به جهاد دعوت کرد جماعتی کثیر از مسلمانان گردش را گرفتند و از این راه اتباع بسیار به دست آورد. صلاح‌الدین سراسر سواحل را از فرنگان بستد و مسجد بیت‌المقدس را که فرنگان گرفته و در آن کشتار بسیار کرده بودند و اسیران گرفته بودند بار دیگر تسخیر کرد. خداوند این لکه ننگ را به دست صلاح‌الدین بزدود. ملک بنی

ایوب بعد از صلاح‌الدین میان فرزندان و برادرزادگانش تقسیم گردید و کارشان بالا گرفت و شهرهای شام و مصر را میان خود تقسیم کردند تا نوبت به الملک‌الصالح نجم‌الدین ایوب بن الکامل محمد بن العادل ابوبکر برادر صلاح‌الدین رسید. الملک‌الصالح برای تقویت بنیان دولت خویش و برپای داشتن رسوم ملک خواست بر شمار دار و دسته خویش بیفزاید از این رو به خریدن و گرد آوردن بردگان پرداخت. آن سان که اواخر دولت عباسی هم در بغداد چنین شده بود. برده فروشان بندگان را از اکناف به نزد او می‌بردند، او نیز شماری از آنان را می‌خرید و برای پرورش آنان استادان می‌گماشت تا آنان را به فنون جنگی و آداب سپاهیگری آشنا سازند و پس از تعلیم آداب دینی و اخلاقی در تیراندازی به مهارت رسانند. از این راه قریب به هزا تن برده گرد آورد. الملک‌الصالح در حوالی دمیاط اقامت گزیده بود پدرش در آنجا دژی ساخته بود به نام المنصوره. الملک‌الصالح در دژ منصوره بمرد و پسرش نجم‌الدین به آن دژ آمد تا از ساکنان دمیاط در برابر تعرض فرنگان دفاع کند. در آنجا بیمار شد و بمرد. پسر بزرگترش توران شاه به نیابت او در حصن کیفا از دیار بکر بود و در آن سوی فرات. سپاهیان به بیعت با او همدل شدند و او را فراخواندند و چشم به راهش دوختند. فرنگان از واقعه خیر یافتند، حمله کردند ولی مسلمانان پیروز شدند و پادشاه ایشان ریدافرانس اسیر گردید. او را به مصر بردند و در سرای لقمان حبس کردند تا آن‌گاه که مراسم پرداخت فدیة در دمیاط انجام گردید و آزاد شد پس از او چنان‌که در اخبار بنی ایوب آوردیم زوجه الملک‌الصالح ایوب به نام شجرالدُر را به حکومت نشانند. شجرالدُر در میان سپاه فرمان می‌داد و بر مکتوبات علامت خود می‌نهاد و در روز نبرد با فرنگان بر اسب نشست و بر سر او رایتی برافراشته بودند و سپاهیان گرداگردش بودند تا خداوند دین خویش پیروز گردانید و سپاه او غلبه یافت. در این حال الملک‌المعظم توران شاه برسید او را به جای پدرش الملک‌الصالح ایوب بر تخت ملک نشانند ممالیکی که با تورانشاه آمده بودند در دولت او صاحب مقام و منزلت شدند ولی رؤسای ترک که زین پیش، از عهد پدرش و جدش زمام امور به دست داشتند چون اقطای و جامه‌دار و آئیک ترکمانی و قلاون صالحی، از تصرفات و برتری جویی‌های آن ممالیک به خشم آمدند و آهنگ قتل توران شاه نمودند. چون به قاهره حرکت کرد او را در راه در فارسکو کشتند و از میان خود اییک ترکمانی را بر تخت نشانند و این دولت ترک را - چنان‌که در اخبارش آورده‌ایم - تأسیس کردند.

بعد از ایبک پسرش علی المنصور و پس از او غلامش قُطز سپس الظاهر بیبرس بِنْدُقداری به حکومت رسیدند. سپس تترها آشکار شدند و دولت ایشان قوت گرفت. هلاکو پسر تولی پسر چنگیزخان از خراسان به بغداد آمد و آنجا را بگرفت و المستعصم بالله را بکشت. آن‌گاه لشکر به شام آورد و شهرهای آن از دست بنی‌ایوب بستند تا بر سراسر آن غلبه یافت. در این احوال خبر آوردند که برکه صاحب سرای و شریک او در نسب چنگیزخان به خراسان لشکر آورده است. هلاکو به هم برآمد و بازگردید و همچنان سرگرم فرونشاندن آن فتنه بود تا بمرد.

در آن هنگام که هلاکو سرگرم فرونشاندن فتنه برکه بود قطز از مصر بیامد و سراسر شام بگرفت و آن را از تصرف ترکان که موالی بنی‌ایوب بودند در آورد. دولت این ممالیک قوت گرفت و یکی پس از دیگری بر تخت فرمانروایی نشستند تا نوبت به قلاون رسید. هنگامی که الملک الظاهر بیبرس به فرمانروایی رسید از قلاون یاری خواست و دختر خود به او داد. این ممالیک هنوز به نوشخواری و لذت جویی آلوده نشده بودند و شدت و خشونت هنوز در آنان موجود و شعارشان سلحشوری و مردانگی بود. چون بیبرس بمرد و پسرانش نیز بعد از پدر به هلاکت رسیدند - چنان‌که در اخبار ایشان آورده‌ایم - قلاون زمام امور به دست گرفت و ملکش وسعت گرفت و دست تتر پس از مرگ هلاکو و حکومت فرزندان خردسال او از شام کوتاه شد و دولت قلاون عظمت یافت و در ملکداری آثاری نیکو آورد آن سان که برای آنان که از پی آمدند رهنمون و حجت گردید. پس از قلاون پسرانش خلیل‌الاشرف و محمدالناصر به حکومت نشستند. روزگار او به دراز کشید. او نیز بر شمار ممالیک خویش بیفزود. چنان‌که شمار ممالیک او از همه بیشتر بود و برای اصحاب دولت مراتب معین کرد و برای هر گروه که در رتبه‌ای بودند امرایی برگزید و بر ایشان در ولایات اقطاع معین کرد تا در ارزاقشان گشایشی عظیم حاصل آمد. ارباب بضاعت از علما و بازرگانان به درگاه او رفتند و از مال و نعمت او برخوردار شدند. میان امرای دولت او در بنای مدارس و ریاطها و خانقاه‌ها رقابت و همچشمی پدید آمد. الناصر پس از سال ۷۴۰ وفات کرد امرای دولتش پسرانش را یکی پس از دیگری به فرمانروایی نشانند ولی زمام امر و نهی را به دست خود داشتند و همواره با یکدیگر در رقابت بودند تا یکی در این پیکار غلبه می‌یافت و آن امیر خودکامه و پادشاه او را که از فرزندان الناصر بود می‌کشت و دیگری را بر کرسی فرمانروایی

می‌نشانند تا آن‌گاه که نوبت به فرزند او حسن الناصر رسید او امیری را که می‌خواست بر او تحکم کند و شیخون نام داشت به قتل آورد و زمام کار را به دست مملوک خود یلبغا داد. یلبغا به امارت برخاست ولی اقران بر او حسد بردند و سلطان را به کشتنش ترغیب نمودند. سلطان قصد قتل او کرد. او را از قصد سلطان آگاه کردند. در آن هنگام یلبغا در معلف اسبان خود بود. آهنگ مقاومت نمود. سلطان او را فراخواند و در رفتن درنگ ورزید. سلطان خشمگین شد و در میان خواص خود بر اسب نشست و به جنگ او شد سلطان حمله کرد و شکست خورد و به قلعه بازگردید. یلبغا با یاران خود پیامد سلطان را در قصر خود نیافت. تا سرانجام او را بیافت و بگرفت و مالی گزاف از او بستد، سپس به قتلش آورد. آن‌گاه محمدالمنصور بن المظفر حاجی بن الناصر را به پادشاهی نشانند و خود به کار ملک قیام کرد به نیکوترین وجه. سپس بر آن شد که بر شمار ممالیک بیفزاید و آنان را تهذیب و تربیت کند و نعمت و مکننت ارزانی دارد. مملوکاتش به حدی رسید که در آن عهد سابقه نداشت. آن‌گاه منصور بن المظفر را پس از دو سال که از حکومتش سپرده شده بود خلع کرد و پسرش الملک الاشرف شعبان بن حسن بن الناصر را به جای او نشانند. این پادشاه نیز همچنان تحت کفالت یلبغا بود. یلبغا به همان سیاق پیشین در اعزاز دولت می‌کوشید و به نعمت و جاه خویش می‌افزود. آن سان که از حیث عزت و نعمت و سرای‌ها و اسبان و بردگان و زینت و تجمل بر همگان پیشی گرفت. چون از حد خود پای فراتر نهاد رقیبان حق نعمت او فراموش کردند و آهنگ قتلش نمودند. و برای انجام این منظور شکارگاه زمستانی را برگزیدند که بر حسب عادت سلطان در آنجا خیمه و خرگاه برپا می‌نمود. یلبغا از توطئه آگاه شد سوار شد و جان از مهلکه به در برد و به قاهره باز گردید. آنان نزد الملک الاشرف رفتند و او را وادار کردند که از پی یلبغا به قاهره رود و از نیل گذشتند و شب همان روز او را گرفتند و در زندان کشتند. چون یلبغا کشته شد دست رقبای او بر مردم شهر گشوده شد و مرتکب کارهایی شدند که از آغاز دولت ممالیک سابقه نداشتند بود. از تاراج و ربودن و نیمه شب‌ها به منازل مردم داخل شدن و به حمام‌ها هجوم کردن برای تجاوز به حرم مردم. عنانم گسیختگی در شهوات و اعمال ناشایست. چون هرج و مرج به اوج خود رسید. مردم به الملک الاشرف پناه بردند و دست به درگاه خدا برداشتند. سلطان اکابر امرا را گرد آورد و خواست تا از تجاوز او باش مانع آیند و فرمان داد سوار شوند و لشکریان و رعیت را ندا داد که آنان را فروگیرند. در یک لحظه

همه گرفتار آمدند و روانه زندان‌ها شدند و دست و پایشان پر بستند و بر اشتران نشاندهند و در شهر بگردانیدند. سپس بیشترشان را به دو نیم زدند و بقیه را یا به حبس فرستادند و یا در ثغور دور دست تبعید کردند که پس از مدتی آزاد شدند. از آنان که آزاد شدند جماعتی از ایشان بودند که در کرک محبوس بودند. از آن جمله برقوق بود که بعدها زمام ملک به دست او افتاد و بر که چوپانی و طیبغا چوپانی و چرکس خلیلی.

تاشتمر دوات دار یلبغا نزد سلطان منزلی یافت و دوات دار سلطان شد. او نیز چون سرور خویش یلبغا هوای خودکامگی در سرش افتاد. برای چاره دست به گرد آوری غلامان یلبغایی زد. می‌خواست آن فرومایگان را برکشد و هوادار خویش سازد. سلطان نیز به زبان و نامه او را ترغیب می‌کرد تا بیشترشان را بر درگاه سلطان الاشرف گرد آورد و آنان را در خدمت پسرش و ولیعهدش علی قرار داد. چون شمارشان افزون شد و عصیتشان سبب احساس عزتشان گردید گاه برای انجام برخی درخواست‌هایشان بر سلطان زبان تعرض می‌گشودند. سلطان در سال ۷۶۴ عزم گزاردن حج نمود و بدین قصد با شکوه تمام از قاهره بیرون رفت و پسر خود علی را به نیابت در قلعه و مملکت خود نهاد. علی در کفالت قرطای از اکابر غلمان یلبغایی بود. خلیفه و قضات نیز با او بیرون شدند. چون سلطان به عقبه رسید غلامانی که همراه او بودند و غلامان که در مصر مانده بودند برای ارزاق و علوفه خویش بانگ و خروش کردند و از متولیان امور اموال و خراج به اصرار طلب ارزاق نمودند. غلامانی که با سلطان بودند علاوه بر بانگ و خروش به زبان، دست به اقداماتی هم زدند. تاشتمر دوات دار از این اعمال چشم می‌پوشید زیرا می‌پنداشت زمان آن رسیده که خودکامگی خویش آشکار سازد. تا سلطان فرمان داد آنان را سرکوب کنند. غلامان سوار شده به مقابله با سلطان بیرون آمدند، سلطان نیز در میان جمعی از خواص بیرون آمد، او را زیر باران تیر گرفتند و سلطان به خیمه‌های خود بازگردید. سپس شب هنگام سوار شد و بامداد روز بعد در قاهره بود او و یارانش در قبةالنصر فرود آمدند.

قرطای سرپرست علی المنصور را با ناظر خاص المقسی در غیاب سلطان هنگام گفتگو خلاف افتاد و قرطای علی را واداشت که برای تصرف ملک قیام کند. علی نیز شادمان شد و اجابت کرد و در همان روز که ممالیک در عقبه شوریده بودند، قرطای علی را بر در اصطبل نشانده بود و برای او علمی افراشته بود و مردم را ندا می‌داد که علی

ولیعهد سلطان بر تخت نشسته است. در این حال خبر یافتند الملک الاشرف در قبة النصر است. مردم یک‌یک و دسته‌دسته به سوی او روان شدند دیدند که همه یاران او در آنجا به خواب رفته‌اند. قرطای و یلبغالناصری از اکابر غلامان یلبغایی از آن میان آهسته پیش رفتند و همه را سر بریدند و بازگشتند و سیل خون جاری شد. و چون در میان کشتگان الملک الاشرف را ندیدند بانگ بر آوردند و او را پی‌درپی ندا دادند زنی جای او به ایشان بنمود برفتند و او را یافته بیاوردند و در همان حال کتف‌هایش از جای بر آوردند و کشتندش و با پسرش المنصور بیعت نمودند روز بعد تاشتمر دوات‌دار با اهل حرم و بازماندگان سلطان از عقبه بیامد. به سبب آن خودکامگی که در او بود آهنگ قتال آنان نمود. به دفاع برخاستند و بر او غلبه یافتند و چون به چنگشان افتاد، او را به نیابت شام فرستادند. اینبک امیر دیگری از امرای یلبغایی در این حادثه با قراطای همدستی کرده بود و یکی از اهل حرمش را به زنی گرفته بود، قراطای نیز با او راه موافقت می‌پیمود. ولی اینبک را نیز هوای غلبه در سر افتاد. قراطای مردی شرابخواره بود چنانکه شراب صبحگاهی به شراب شامگاهی می‌پیوست و در این کار مستغرق بود. روزی اینبک سوار شد و سلطان علی را نیز بر اسب نشاند و حمله‌ای کرد و زمام کارها از دست قراطای بیرون آورد به صفد تبعیدش نمود و خود به استقلال فرمان راند. سپس تاشتمر با دیگر امرای خود در شام عصیان کردند. اینبک با سپاه بیرون آمد و مقدمه را با جماعتی از امرای گسیل داشت. برقوق و برکه بعدها بر امور مستولی شدند، در میان این جماعت بودند. اینبک خود با ساقه لشکر بیرون تاخت. چون به بلیس رسیدند، امرایی که بر مقدمه بودند بر او بشوریدند. خود و برادرش گریخته به قلعه بازگردیدند. امرای دیگر به نزد او آمدند و خواستند که جنگ آغاز کند او نیز لشکری گسیل داشت. چون سپاه دور شد او خود بگریخت. گرفتندش و در اسکندریه به ضرب نیزه کشتندش. امرای یلبغایی گرد آمدند. مقدم بر ایشان کسانی بودند چون قُتْلُغْتَمُرُ علایی و یلبغالناصری و دَمِرْدَاش یوسفی و برکه و برقوق. اینان بر دیگر امرای غلبه یافتند و آنان را در اسکندریه حبس کردند و زمام کارها به دست یلبغالناصری سپردند. امرای یلبغا را در کار فرمانروایی آگاه ندیدند، اشارت کردند که تاشتمر را بخوانند نزد او کس فرستادند و به انتظار نشستند. چون از این امر خبر یافت پنداشت که قصد کشتن او دارند از این‌رو به مصر رفت. امرای بدو روی آوردند و بست و گشاد کارها به دست او دادند. برقوق و برکه نیز به افزودن بر شمار

غلامان خویش پرداختند و دست عطا بگشودند. از این‌رو انظار متوجه آن دو شد. تاشتمر بیمناک گردید یارانش گفتند که قیام کند و مخالفان خویش فروکوبد در روز عید قربان سال ۷۷۹ یارانش را بدون رای و رویی شتابان گرد آورد امرای مخالف از نیت او آگاه شدند. سوار شده و او را به نزد خود خواندند. تاشتمر به سخن آنان گوش نداد یارانش چون جنگ در پیوستند شکست خوردند تاشتمر را گرفتند و در اسکندریه حبس کردند. یلبغالناصری را نیز با او همراه کردند و با رفتن آن دو میدان برای برقوق و برکه خالی ماند آن دو یاران و متابعان خویش بر سرکارها نهادند. سپس که آشوب ترکمانان و عرب‌ها در نواحی شام افزون گردید، یلبغالناصری را برای فرونشاندن آن به حلب فرستادند. سپس میان برقوق و برکه خلاف افتاد و هر یک از آن دو در نهان قصد قتل آن دیگر داشت و از او می‌ترسید. برقوق برای آن‌که از هیبت و نفوذ برکه بکاهد بعضی از خواص او را دستگیر کرد. برکه بترسید و با جماعات خویش به قبة‌النصر رفت تا در آنجا با برقوق و یارانش به جنگ پردازد و امید آن داشت که در این نبرد پیروز خواهد شد. برقوق در جایی از اصطبل بایستاد و اصحاب خود را برای نبرد گسیل داشت. سه روز هر صبح و شام جنگی می‌کردند تا عاقبت برکه و یارانش از جنگ ملول شدند یاران برکه از گردش بپراکندند و برکه را گرفته بیاوردند. او را به اسکندریه فرستادند در آنجا زندانی شد تا عاقبت ابن عزام نایب اسکندریه به قتلش آورد یارانش نزد برقوق آمدند و شکایت کردند برقوق برای گرفتن انتقام دست ایشان گشاده گردانید. ابن عزام را نخست بردار کردند، سپس بر اشتر نشانده بگردانیدند آن‌گاه در میدان قلعه کشتند و بدین بسنده نکردند پس از قتل، کردند آنچه کردند. پس از قتل برکه، برقوق به انفراد زمام ملک به دست گرفت. در فرمانروایی می‌کوشید که از جاده اعتدال خارج نگردد و به موازنه دخل و خرج توجه خاص داشت از اسرافکاری‌های بنی قلاون حذر کرد و آب رفته به جوی باز آورد و رخنه‌ها بریست و چنان کرد که او را در نشستن بر تخت سلطنت و گرفتن نام سلطان درخور یافتند. تا آنجا که با او بیعت کردند و او بر تخت نشست. جلوس در روز نوزدهم رمضان سال ۷۸۴ بود و به الظاهر ملقب شد. برقوق یاران خاص خود را به مقامات دولتی برگماشت و خود و آنان نیکو از عهده برآمدند. دولت از آل قلاون به برقوق و فرزندان او منتقل گردید. وضع به همین منوال بود تا آن‌گاه که غلامان یلبغایی به خلاف او برخاستند. از مخالفان سرسخت او یلبغالناصری نایب حلب بود که آهنگ

عصیان نمود. برقوق دریافت و او را فراخواند چون بیامد به زندانش کرد. چندی در زندان بماند. سپس بار دیگر او را به نیابت حلب فرستاد. یلبغاالناصری از این معامله سخت کینه به دل گرفته بود. الظاهر دریافت و در سال ۷۹۰ دوات دار خود را برای دستگیری او فرستاد و در این کار از حاجب نیز یاری خواست. یلبغا عصیان کرد و نایب مَلَطِيَّه، مَنطاش را که از امرای یلبغایی بود فراخواند. او نیز پیش از این سر به عصیان برداشته بود. و نواب شام را فراخواند که به جنگ الظاهر به مصر روند. آنان اجابت کردند و در زیر رایت او بیامدند. خبر به الظاهر برقوق رسید با جمعی از امرای یلبغایی که از یاران او بودن چون دوات دار بزرگ یونس و چَرَكْس خلیلی امیر اصطلیل و اتابکی اَیْتَمِش و اَیْدِکَار حاجب الحجاب و احمد بن یلبغا فرزند استادشان به مقابله بیرون آمد. یلبغا الناصری نیز سپاه از حلب بیرون آورد. و عرب‌ها و ترکمانان و امرای شام را نیز بسیج کرده به راه انداخت. چون در ناحیه دمشق دو لشکر رویاروی شدند بسیاری از سپاهیان سلطان برقوق به صف مخالفان پیوستند سپس یلبغا الناصری حمله‌ای جانانه کرد و لشکر دشمن بپراکند. ایتمش خود را به قلعه دمشق رسانید و بدان داخل شد. چرکس و یونس نیز کشته شدند. یلبغاالناصری به دمشق درآمد. سپس عازم مصر گردید. از حرکت آنها به سوی مصر کس خبر نیافت تا به نزدیکی مصر رسیدند.

در خلال این احوال، سلطان خلیفه را از محبس آزاد کرد. یکی خبر داده بود که یکی از شیاطین سپاهی معروف به قُرط با او توطئه کرده که چون سلطان سوار شده به میدان آمد او را بکشد و این چند سال پیش از پادشاهی او بوده است. چون خبر به صحت پیوست قرط را بکشت و خلیفه را تا آن سال که آزادش کرد هفت سال در زندان بداشت. چون به قیطا رسید لشکریان گرد آمدند و سلطان در برابر قلعه بایستاد تا روز به شب رسید. سپس در درون سرای خود رفت و جامه دیگرگون کرده بیرون آمد و در شهر پنهان شد. یلبغاالناصری و یارانش به قلعه در آمدند و امیر حاج پسر الاشرف را بر تخت نشاندند و او را المنصور لقب دادند. آن‌گاه امرایی را که در اسکندریه محبوس بودند فراخواندند طنبا چوپانی از آن میان بود. طنبا امیر مجلس بود سلطان برقوق او را بگرفت و روزی چند حبس کرد سپس به سمت نایب به دمشق فرستاد. پس از چندی شایع شد که قصد عصیان دارد و با یلبغا الناصری نایب حلب در این باب در نهان سخن گفته است. سلطان یقین کرد که میان او و الناصری دوستی است و مخالفت. سلطان او را

فراخواند. چون پیامد بگرفتاش و در اسکندریه حبس کرد. چون الناصری مصر را گرفت و امیر حاج پسر الاشرف را بر تخت نشاند، او را فراخواند تا در کار یاری اش کند. باری چون سلطان را نیافتند در بیم افتادند و در جستجوی او به جد درایستادند. برقوق طنبا چوپانی را به نزد خود خواند و از او امان گرفت و او بر امان خود سوگند خورد. و پس از آنکه از الناصری نیز امان خواست او را به قلعه برد. در یکی از قصرهای شاهانه زندانی اش کردند. سپس در باب او به مشورت نشستند. امرای یلبغایی همه به قتل او اصرار می ورزیدند منطاش نیز سخت خواستار قتل او بود نُعَیر امیر بنی مُهَنَّا در شام به سبب رابطه دوستانه‌ای که میان او و الناصری بود پیامد او نیز به قتل الناصری تحریض می کرد. ولی چوپانی که امان داده و سوگند خورده بود مانع قتل او بود. عاقبت تصمیم گرفتند او را به کَرَک فرستند. منطاش می گفت او را به اسکندریه فرستند و می خواست در کنار دریا به نحوی بکشندش. الناصری را بدین قرار که به اسکندریه می برند از شهر بیرون آوردن ولی راه کج کرده به کرک بردند و بر کرک نایی معین کردند و سفارش الناصری به او نمودند. بدین گونه منطاش به آرزوی خود نرسید. منطاش آهنگ آن کرد که بر دولت ضربه زند پس خویشتن به بیماری زد و در خانه خود بماند چوپانی به عیادتش آمد منطاش او را بگرفت و به اسکندریه به حبس فرستاد سپس عصیان آشکار کرد و در نزد مدرسه الملک الناصر حسن بایستاد و الناصری را در قلعه محاصره نمود. الناصری را امرای یلبغایی مشورت نمود، گفتند بهتر است که خواست او اجابت کنی. روزی چند میانشان سخن رفت تا جمع الناصری پراکنده شد و خود گریزان بیرون آمد. رهگذران در فارسکو بگرفتندش و بازش گردانیدند. منطاش او را در اسکندریه با دوست و هم صحبتش حبس کرد. و به کرک کس فرستاد که الظاهر را بکشند نایب از انجام این امر سرباز زد و گفت باید برای قتل او خط سلطان و خلیفه و قضات را بیاورد. الظاهر برقوق مالی در میان مردم کرک تقسیم کرد و طایفه‌ای از ایشان قاصدی را که برای قتل او آمده بود کشتند و الظاهر را از زندان بیرون آوردند و به صحرا بردند. جماعتی از عرب‌ها را به سوی خود جلب کرد جمعی از ممالیک او نیز بدو پیوستند و به شام رفت. ابن باکیش نایب غَزَه راه بر او بگرفت الظاهر برقوق او را فروگرفت و رهسپار دمشق شد. منطاش و پادشاهش امیر حاج با لشکر بیرون آمدند تا مگر راه دمشق براو بریندند ولی برقوق بر او سبقت گرفت. جتتمر نایب دمشق برسر راهش قرار گرفت او را در

محاصره انداخت. کُمِشْبُغا حموی نایب حلب به او پیوست. پیش از این دعوت او آشکار کرده بود. در این احوال خبر رسید که منطاش با سپاه خود همراه با سلطان از راه می‌رسد الظاهر در شَقْحَب با دشمن رویاروی گردید. الظاهر بر لشکر منطاش و امیر حاج زد و آن لشکر پراکنده ساخت. کمشبیغا به حلب گریخت و منطاش از پی او. الظاهر بر سپاه امیر حاج حمله کرد و تعبیه آن از هم بگسست و سلطان و خلیفه و قضات را اسیر کرد و بر آنان موکلان گماشت. در آن هنگام که دو فریق درهم ریخته بودند و کس را پروای کس نبود، منطاش به دمشق گریخت الظاهر خیمه‌های خویش برپا نمود و دمشق را در محاصره آورد. روز دیگر منطاش لشکر بیرون آورد، این بار نیز شکست خورد. قضات و خلیفه مجلس کردند و امیر حاج را خلع نمودند و بار دیگر الظاهر بر قوق را بر تخت سلطنت نشاندند الظاهر رهسپار مصر شد. در راه خبر قلعه به گوش او رسید که ممالیک او بر آن غلبه یافته بودند. قضیه از این قرار است که چون قلعه از منطاش و سلطا و پادگانی که در آنجا بود خالی شد غلامانی که در زندان‌های زیرزمینی که برای آنها مهیا شده بود، محبوس بودند در نهان قرار نهادند که یکباره عصیان کنند و از زیرزمین‌ها بیرون آیند و قلعه را تصرف کنند. سپس بر مملکت دست یازند. زندانیان چنین کردند و بر باروها فرارفتند و از زندان بیرون جستند. دوات دار منطاش که در شهر بود با کارگزارانش بگریخت و ممالیک الظاهر قلعه را تصرف کردند. سرکرده آنان مملوکی بود به نام بَطاکه کارها بگردانید و چشم به راه سلطان شد. چون خبر به الظاهر رسید، شتابان به مصر آمد. مردم که از بازگشت او شادمان شده بودند به پیشبازش رفتند. برقوق در اوسط سال ۷۹۱ به شهر در آمد و بطا را منصب دوات داری خویش داد. امرایی را که در اسکندریه زندانی بودند ببخشود و به مناصب خود بازآورد. طنبا چوپانی را به دمشق فرستاد و الناصری را به حلب چنان‌که پیش از این بودند، و دولت به روال خویش قرار گرفت. سودون را نیابت خود داد سودون ناظر خانقاهی بود که من در آن بودم در آن هنگام که من عهده‌دار کار قضا بودم از من صدور برخی احکام قضایی می‌خواست و دوات دارش که در خانقاه نایب او بود می‌خواست تصرفاتی کند و چون من تن نمی‌دادم از من کینه‌ای عظیم به دل داشت. الظاهر نیز ما را به آنچه منطاش خواسته بود مجبور می‌کرد در عین اکراه ما را به نوشتن آن فتواها و احکام وامی‌داشت ما نیز تا آنجا که می‌توانستیم حکم و فتوا را چنان می‌نوشتیم که صراحت نداشته باشد سلطان آن رای

نمی‌پذیرفت و ما را و بویژه مرا مورد عتاب قرار می‌داد. پس در این احوال سودون مرا از خانقاه عزل کرد و دیگری را به سرپرستی آن معین کرد. من ایباتی سرودم و برای چوپانی فرستادم تا او را از واقعه آگاه کنم ولی او خود را به غفلت زد و مدتی از من اعراض نمود. سپس چنان نمود که از من خشنود شده و در حق من نیکی کرد. مطلع آن قصیده این است:

سَيِّدِي وَالظَّنُونُ فَيَكُ جَمِيلَهُ وَايَادِيكَ بِالْأَمَانِي كَفِيلَهُ

ارسال هدایا و تحف میان ملوک مغرب و الملک الظاهر

بسیار اتفاق می‌افتد که پادشاهان برای یکدیگر هدایایی از طرایف کشور خود بفرستند تا روابط مودت برقرار بماند که هرگاه ضرورتی افتاد از یکدیگر یاری خواهند. صلاح‌الدین بن ایوب برای المنصور یعقوب پادشاه مغرب، از بنی عبدالؤمن هدایا می‌فرستاد و از ناوگان او برای بستن راه مدد رساندن فرنگان به سواحل شام یاری می‌طلبید. صلاح‌الدین برای انجام این منظور رسول خود عبدالکریم بن منقذ، از امرای شَیْزُر را به نزد المنصور فرستاد و او اکرامش کرد ولی از ارسال ناوگان خویش عذر آورد. زیرا در نامه او را امیرالمؤمنین خطاب نکرده بود. غفلت از این امر در دل المنصور اندوهی بزرگ پدید آورد. سبب آن، کاتب صلاح‌الدین، قاضی الفاضل عبدالرحیم یبسانی، بود که طرف مشورت صلاح‌الدین و برپای دارنده دعوت عباسیان در مصر بود. قاضی الفاضل معتقد بود که در یک دین چنان‌که مشهور است دو مرکز خلافت نتواند بود. و اهل مغرب باید بدانند که خلافت یک لقب نیست که به هرکس تعلق گیرد. و اختلاف اهل حق در این مسئله معروف است و چون دولت موحدین منقرض شد و دولت بنی مرین بعد از ایشان آمد، بزرگان و رؤسایشان را دأب بر این بود که برای ادای فریضه حج به بلاد شرقی آیند. ملوک مشرق هم را هم دأب بر این بود که آنان را اکرام کنند و سفر بر آنان آسان سازند. مکارم اخلاق چنان حکم می‌کرد که این مودت و مواصلت با اهدای هدایا و تحفی از طرایف بلاد برجای ماند. در این باب سنتی به وجود آمده بود که اکنون به ذکر اخبار مشهور آن می‌پردازیم.

یوسف بن یعقوب بن عبدالحق سومین ملوک بنی مرین، در سال ۷۰۰ برای فرمانروای مصر که در آن روزگار الناصر بن محمد بن قلاون بود هدیه‌ای عظیم فرستاد و با آن یکی از

کرائم سرای خویش همراه کرد. این کاروان هدایا مجموعه‌ای از بسیاری نفایس و اصناف ذخایر بود بویژه اسبان و استران گرانبها.

فقیه ابواسحق الحسناوی کاتب موحدین در تونس مرا حکایت کرد که آن هدایا را هنگامی که در تونس می‌گردانیدند من دیدم چهار صد استر راهوار بود و از ذکر هدایای دیگر زبان بریست. با این هدایا از فقهای مغرب ابوالحسن التئسی بزرگ اهل فتوا در تلمسان نیز همراه بود. الناصر نیز در عوض هدایایی بسی بیشتر از اینها ارسال داشت و دو امیر از امرای خود را با آن همراه نمود. این دو، یوسف بن یعقوب را به هنگامی که تلمسان را محاصره کرده بود، دیدار کردند. یوسف آن دو را به مراکش فرستاد تا زیبایی‌های شهر را ببینند و در روزهایی که آن دو در مراکش بودند، بمرد. آن دو از مراکش بازگشتند. نواده او ابوثابت که پس از جدش به پادشاهی نشست وسایل سفر آنان را مهیا ساخت و تا مصر مشایعت نمود. قبایل حصین راه بر آن دو گرفتند و اموالشان را تاراج کردند. آن دو به بجایه رفتند و از آنجا راهی تونس شدند و از تونس رهسپار مصر گردیدند.

چون سلطان ابوالحسن تلمسان را گرفت، کنیز پدرش ابوسعید که بر او حق تربیت داشت، خواست که در زمان او به عنایت او به حج رود. سلطان اجازت داد و عریف بن یحیی از امرای سوید و جماعتی از امرا و خواص خود را با او همراه نمود. اینان برای الملک الناصر هدیه‌ای بردند بس عظیم. حاوی اسبان اصیل و راهوار و اشتران تیز رفتار و بافته‌های حریر و کتان و پشم و چرم‌های نرم دباغی شده و ظروفی از مس و سفال هر یک ویژه شهر ی در مغرب در انواع و اشکال گوناگون. حتی بعضی گویند یک کیل مروارید و سنگ‌های گرانبها. هدایا را بر پانصد اشتر بار کرده بودند و پانصد اسب با زین و ستام زرین و مرصع به جواهر و لجام‌های زرین و شمشیرهای مزین به زر و جواهر. بهای اولین مرکب از آن کاروان ده هزار دینار بود و بهای آخرین آنها صد دینار. مدت‌های مدید مردم از این هدیه یاد می‌کردند. چون آن را در مقابل الملک الناصر آوردند خواص و حواشی را فرمان داد که آن را یغما کنند و در همان مجلس به یغما رفت. سلطان در اکرام آن مهمانان مبالغه کرد چه از حیث منزل و چه از حیث غذا همچنین زاد و راه توشه آنان را تا مجاز و از آنجا تا بلادشان بر عهده گرفت. این هدایا موضوعی شد که مردم در مجالس و قصه‌های شبانه از آن حکایت می‌کردند. این واقعه در سال ۷۳۸ اتفاق افتاد. چون

رسولان ملک مغرب حج گزارده برفتند الملک الناصر در عوض، هدایایی برای ملک مغرب فرستاد که چند بار جامه‌های حریر بود و پارچه‌های بافته شده در اسکندریه و این هدیه هر سال به دربار سلطان می‌رسید. بهای هر بار پنجاه هزار دینار بود و خیمه‌ای از خیمه‌های سلطانی که در شام ساخته شده بود و هر یک همانند قصری بود که برای خواب غرفه‌ای داشت و برای نشستن ایوان‌هایی و برای طبخ جایی و برج‌هایی برای دیده‌بانی راه‌های اطراف و برخی برای نشستن سلطان هنگام عرض لشکر و نیز جایی همانند مسجدی با محراب آن و ستون‌های مأذنه‌اش و نیز خیمه‌ای بود مستدیر شکل با سقفی بلند و سری مخروطی و سطحی پهناور که پانصد کس یا بیشتر در آن جای می‌گرفتند. علاوه بر اینها ده اسب نجیب و اصیل با زین و ستام زرین. این هدایا وارد تونس شد. خادمانی نیز همراه آن بودند تا آن چادرها برپا کنند تا سلطان ببیند. من در آن روز این هدایا را با چشم خود دیدم سپس به نزد سلطان خویش بازگردیدند و ذکر شگفتی‌های آن در روزگار باقی ماند. ملوک موحدین تونس را عادت بر این بود که گاهگاهی برای ملوک مصر هدایا می‌فرستادند.

چون به مصر رسیدم و نزد الملک الظاهر رفتم و مرا غرق نعمت و کرامت خویش نمود به سلطان تونس در آن ایام، نامه نوشتم و او را از علاقه بسیار الملک الظاهر به اسبان اصیل راهوار آگاه ساختم. او اسب‌هایی می‌خواست که یارای تحمل مشقات داشته باشند و دیر خسته شوند و همواره می‌گفت اسبان مصری قادر به تحمل تعب نیستند و به راحت خو گرفته‌اند. من سلطان تونس را تحریض می‌کردم که برای او اسب بفرستد. سلطان پنج اسب از بهتری اسبان خود بفرستاد آنها را با زن و فرزند من در کشتی نهاد و روانه مغرب نمود. این کشتی در سواحل اسکندریه غرق شد. این اسبان نیز با هر چه و هر کس که در کشتی بود تلف شدند.

در سال ۷۹۳ شیخ اعراب معقل در مغرب، یوسف بن علی بن غانم بزرگ اولاد حسن از خشم سلطان ابوالعباس احمد بن ابی سالم، از ملوک بنی مرین فاس، گریخته و به مصر آمد. می‌خواست برای ادای فریضه حج برود. سلطان در شام و گرفتار فتنه منطاش بود. من او را به متصدی امور محمل‌ها معرفی کردم. چون از حج بازگردید، سلطان نیز از شام بازگشته بود. او را نزد سلطان بردم و او شکایت خویش معروض داشت. سلطان مصر برای او شفاعت نامه نوشت. و او را به منزل و منزلتش بازگردانید. سلطان تونس برای

اهدا به الملك الظاهر اسبان راهوار دیگر و هدایای گرانبهای دیگری برگزید ولی مرگش در رسید. پس از او پسرش ابوفارس به جایش نشست. پس از چند روزی به هلاکت رسید و برادرش ابوعامر بر تخت نشست. ابوعامر هدایای سلطان مصر را تکمیل کرد و یوسف بن علی را که پیش از این چنین سمتی یافته بود با هدایا همراه نمود.

چون رسیدن اسبان از مغرب دیر در کشید الملك الظاهر قصد آن کرد که بعضی از امرایش را به مغرب فرستد تا اسبان دلخواه را بها پردازند و بخرند و برای انجام این مقصود یکی از ممالیک خود را به نام قطلوبغا که در این کار بصیرت داشت معین کرد. آن‌گاه مرا فراخواند. چون به نزد او رفتم، پرسید این کار میسر شود؟ گفتم که نامه هایی برای سلطان تونس - از موحدین - و سلطان تلمسان - از بنی عبدالواد - و سلطان فاس و مغرب - از بنی مرین - بنویسد و برای هر یک هدیه ای از جامه و عطر و کمان همراه کند. قطلوبغا در سال ۷۷۹ به مغرب رفت. هر یک از آن پادشاهان او را تا رسیدن به مأمتش یاری کرده بودند و در اکرامش مبالغه نمودند. چون به فاس رسید دید که هدایای سلطان کامل شده و یوسف بن علی از سوی سلطان خویش، ابوعامر - از فرزندان سلطان ابوالعباس - آنها را می آورد. عید اضحی را در فاس ماندند و رهسپار مصر شدند. سلطان، قطلوبغا و همراهانش را نیک بنواخت و زیانشان به سپاس بگشود و دلشان لبریز از ثنا و ستایش ساخت. آن‌گاه رسولان به تلمسان رفتند. در آن ایام ابوزیان بن سلطان ابوحمو از آل یغمراسن بن زیان در آنجا فرمان می راند. او نیز هدایای دیگر و اسبانی با زین و ستام همراه آنان ساخت. ابوزیان شعر می گفت و قصیده ای در مدح الملك الظاهر ساخت و با هدایای خود بفرستاد. مطلع آن قصیده این است:

لمن الرکائب سیرهن ذمیل والصبر - الابد هنّ - جمیل

اینان بعد از آن به تونس رفتند. ابوفارس عبدالعزیز بن سلطان ابی العباس از ملوک موحدین نیز سومین هدایا را تقدیم داشت. این هدایا اسبان اصیل و راهوار بودند. یکی از بزرگان موحدین ابو عبدالله بن تافراکین این هدایا را همراهی می کرد. هر سه هدایا در پایان سال به درگاه الملك الظاهر برقوق رسید و در برابر سلطان عرضه گردید. خواص و غلامان هرچه جامه ها و شمشیرها و فرش ها و زین و ستام اسبان بود یغما کردند. بعضی بر بعضی از آن اسبان سوار شدند و باقی را به اصطبل سلطان بردند.

هدیه سلطان مغرب شامل سی و پنج اسب راهوار اصیل با زین و ستام زرین بود. و

شمشیرهایی مرصع و سی و پنج بار پارچه‌های حریر و پشم و چرم همه از بهترین انواع آن.

هدیه صاحب تلمسان سی اسب اصیل راهوار بود با زین و ستام و زرین و چند بار قماش.

هدیه صاحب تونس شامل سی اسب راهوار اصیل بود که غیر از زین غاشیه‌ای گرانها بر آنها افکنده بودند. همه در نهایت ظرافت و زیبایی.

سلطان در آن روز که هدایا را می‌آوردند در ایوان خود شکوهمند نشست و رسولان حاضر شدند و آنچنان‌که شاید پیام پادشاهان خود بدادند. سلطان در حق ایشان نیکی کرد و در آنها به دیده قبول نگریست. آن‌گاه رسولان به منازلی که بر ایشان معین شده بود بازگشتند و سلطان بر ایشان راتبه‌هایی کرامند معین فرمود. چون وقت حرکت حجاج فرارسید، اجازه سفر حج خواستند و خواستند که با محمل سلطان حرکت کنند. سلطان اجازت فرمود و زاد و راحله ایشان نیکو مهیا ساخت. چون حج به جای آوردند، بازگشتند و به درگاه سلطان رفتند و پس از تمتع از نعم او رهسپار موطن خویش شدند. در حالی که خورجین‌هایشان از هدایای سلطانی پر بود. برای من نیز مفاخرت و ذکر جمیل حاصل شد زیرا توانسته بودم میان این پادشاهان روابط دوستانه برقرار نمایم. پس سپاس خدای به جای آوردم.

بار دوم بر مسند قضای مصر

از سال ۷۸۷ که نخستین بار از قضای مصر عزل شدم، همچنان سرگرم اشتغال به علم و تألیف و تدریس بودم. سلطان نیز چون نیاز می‌افتاد یعنی قاضی می‌مرد یا عزل می‌شد، هر کس را شایسته می‌دید به کار قضا می‌گماشت. اگر امرای دولت و بزرگان حاشیه با من مخالفت نمی‌ورزیدند، مرا از هر کس دیگر لایقتر می‌دانست و این حال نبود تا مخالفان روی در انقراض نهادند. در این ایام قاضی مالکیان ناصرالدین التنسی بمرد. و من به قیوم رفته بودم تا محصول مزارع خود را گرد آورم. سلطان مرا فراخواند و در اواسط ماه رمضان سال ۸۰۱ عهده‌دار منصب قضا نمود. من همان شیوه دیرین خود را که رعایت وظیفه شرعی بود مجری داشتم و سلطان وقتی خبر سیره قضایی مرا می‌شنید خشنود می‌شد. خدایش بیامرزد. در اواسط ماه شوال سلطان را مرگ در رسید. خلیفه و قضات و

امرا را فراخواند و پسر بزرگ خود فرج را به جانشینی خود برگزید و مقرر کرد که برادرانش یکی بعد از دیگری، پس از او به امارت نشینند. و آن گروه را که احضار کرده بود بر وصیت خود شاهد گرفت. کفالت فرزند خود را به اتابک ایتمش سپرد و دعوت حق را لیبک گفت. امور کشور به گونه‌ای که او مقرر کرده بود پس از مرگش جریان داشت. نایب شام در این عصر خاصگی سلطان، تنم بود. چون از اموری که اتفاق افتاده بود خبر شد به خشم آمد که چرا او نباید کفیل فرزند الملک الظاهر برقوق باشد تا زمام دولت را در دست خود گیرد. برخی از فتنه انگیزان نیز او را تحریک و تحریض می‌کردند تا اتابک ایتمش به وقوع پیوست. از این قرار که اتابک را دوات داری بود مغرور که همواره هوای ریاست در سر می‌پرورانید و بر دیگر اکابر دولت برتری می‌فروخت می‌گفت که رئیس او کفالت سلطان را برعهده دارد. آنان نیز از برتری جویی‌های این دوات‌دار به جان آمده بودند سلطان را واداشتند که خود را از ربقه فرمان ایتمش خارج کند و قضات را به مجلس خود دعوت کند و ادعا کند که از کفیل مستغنی است و آنان نیز بدین ادعا رای دهند و تصدیق کنند که او می‌تواند در امور تصرف نماید.

در این مجلس همه امرای پدرش به نفع او شهادت دادند. اهل مراتب و وظایف هم به آنان پیوستند و آن سان شهادت دادند که قضات قبول کردند و رای دادند. اتابک نیز چون از جریان حکم آگاه شد، سخنی در دفع و نفی شهادت ایشان نگفت و حکم به رفع محجوریت از سلطان در تصرفات و سیاست ملک خود نافذ گردید. جمع پراکنده شد و اتابک از اصطبل به سرای خود رفت. بسیاری از امرا به خود آمدند و در رای که داده بودند نظر کردند صوابش ندانستند. از این رو اتابک را به نقض آن واداشتند و گفتند باید وصیت سلطان ماضی را در کفالت فرزندش به اجرا درآورد. اتابک سوار شد، ایشان نیز سوار شدند تا به جدال پردازند. این واقعه در اواخر ماه میلاد پیامبر (ص) بود. یاران سلطان فرج آن شب تا روز و آن روز را تا شب پیکار کردند. عاقبت اتابک و امرای همدست او شکست خوردند و به شام گریختند و از تنم نایب شام یاری خواستند. تنم پیش از این دلی پرکینه داشت. آنان را بگرمی پذیرا شد و به دادخواهی ایشان پاسخ داد و همه عازم مصر شدند. چون جماعت اتابک پراکنده شد، سلطان تا بکلی جماعتشان را تارومار کند آهنگ جنگ نمود و در ماه جمادی لشکر بیرون آورد و برفت تا به غزه رسید. در آنجا خبر یافت که تنم نایب شام، با اتابک و امرا لشکر از شام بیرون آورده برای

رویارویی با سلطان می آیند. آنان لشکری گرد آورده و تعبیه داده بودند و بیامدند تا نزدیک رمله. سلطان به وسیله قاضی القضاة شافعی صدرالدین المناوی و ناصرالدین الزمّاح، یکی از معلمان تعلیم نیزه گذاری، پیام فرستاد تا آنان را به اجتماع کلمه و ترک فتنه فراخوانند. رسولان برفتند و خبر ببردند ولی آنان همچنان پای فشردند و سر فرود نیاوردند. رسولان بیامدند و آنچه رفته بود بازگفتند. روز دیگر سلطان سوار شد لشکر خود تعبیه داد و برای یکسره کردن کار خصم پای به راه نهاد. در میان راه به آنان رسید. سلطان حمله کرد، آنان نیز حمله کردند و پس از پیکاری اندک روی به هزیمت نهادند و بسیاری از اعیانشان و امرایشان کشته شدند. هنوز شب تاریک نشده بود که سرکردگان قوم را اسیر کرده بیاوردند و پیشاپیش همه امیر نایب شام و همه اکابر شام بود. اتابک ایتمش از معرکه جان به در برد و به قلعه دمشق تحصن جست. نایب قلعه او را بگرفت و دریند کرد. سلطان به دمشق رفت و همچنان با لشکر خود به شهر داخل شد و روزی چند در آنجا درنگ کرد و امرای زندانی را بکشت و بزرگ ایشان اتابک را سربرید و از آن میان تنم را خفه کرد و به مصر بازگردید.

چون سلطان به مصر آمد، از او اجازت خواستم که به زیارت بیت المقدس بروم. سلطان اجازت فرمود. من به قدس رفتم و به مسجد درآمدم و به زیارت و نماز تبرک جست. ولی به قمامه نرفتم زیرا در آنجا قرآن تکذیب شده است. امم مسیحی می گویند این بنا را در مکان صلیبی که به زعم ایشان حضرت عیسی را بر آن بردار کرده اند ساخته اند.

این قول مورد انکار من بود از این رو از دخول به آن مکان نیز اکراه داشتم. از سنن و نوافل زیارت هرچه لازم بود به جای آوردم و به مدفن خلیل (ع) رفتم و در راه بر بیت لحم گذر کردم. بنای عظیمی بر محل تولد مسیح برآورده اند. این بنا را قیصرها ساخته اند. دو ردیف ستون های سنگی دارد که بر سر ستون ها صورت ملوک قیصره و تواریخ دولت هاشان نقش شده. آنان که بخواهند در این باره تحقیق کنند از ترجمه آنها آگاهی های بسیار خواهند یافت. این بنا از عظمت دولت قیصره حکایت دارد. سپس از مدفن خلیل (ع) رهسپار غزه شدم و چون از غزه سفر کردم سلطان را در خارج مصر دیدم و در رکاب او، در اواخر ماه رمضان سال ۸۰۲ به مصر درآمدم. در مصر فقیهی مالکی بود معروف به نورالدین بن الخلال. بیشتر اوقات به نیابت از قضاة، قضای

مالکیان را به عهده می‌گرفت. بعضی از یارانش تحریضش کردند که خود قاضی القضاة شود. او نیز هرچه داشت به برخی از خواص سلطان داد و به پایمردی و کوشش آنها در اواسط محرم سال ۸۰۳ به منصب قضاة جای گرفت. من نیز بار دیگر به کار تدریس علم و تالیف پرداختم تا سفر برای دفع امیر تیمور که به شام لشکر آورده بود پیش آمد.

سفر سلطان به شام برای دفع تتر از بلاد خود

تترها از شعوب ترک‌اند. نسب شناسان و مورخان اتفاق دارند بر این که اکثر امم در این دو تیره‌اند: عرب و ترک. و در عالم امتی که از اینان بیشتر باشند دیده نشده است. عرب‌ها در جنوب زمین‌اند و ترک‌ها در نواحی شمالی آن. همواره اینان بنویت زمام فرمانروایی عالم به دست داشته‌اند. گاه عرب‌ها عجمان را تا آخر مرزهای شمالی در سیطره خویش می‌آوردند و گاه عجمان و ترک‌ها عرب‌ها را تا آخر مرزهای جنوبی. و این سنت خداوند است در بندگانش.

اکنون بیان می‌کنیم که چگونه همای دولت و فرمانروایی بر سر قوم تتر نشست و چگونه دول اسلامی را تا این عهد در قبضه اقتدار خویش درآوردند. پس می‌گوییم که خداوند سبحان این جهان بیافریند و به وجود آدمیان آبادان گردانید. این مکان که جای آدمیان است در وسط زمین است. بخشی که سر از آب بیرون کرده است. همانجا که اهل جغرافیان آن را ربع مسکون گویند. این معموره را به هفت جز تقسیم کرده‌اند و هر جزئی را اقلیم نامیده‌اند. مبدأ اقلیم از خط استواست میان مشرق و مغرب. خط استوا جایی است که خورشید در سمت الرأس ساکنان آن جای دارد.

مجموعه اقلیم هفت است و خط استوا در جنوب معموره است و هفت اقلیم در شمال آن خط هستند. در جنوب خط استوا تا پایان ربع مسکون عمارتی نیست زیرا هوای آنجا بسیار گرم است و آن گرما مانع تکوین است. همچنین بعد از هفت اقلیم در سمت شمالی هم عمارتی نیست. به سبب شدت سرما و شدت سرما نیز مانع تکوین است. آب دریای محیط بر زمین، از سوی مشرق سیزده درجه بالای خط استوا داخل می‌شود در مدخل پهناوری و در مسیر خط استوا به سوی مغرب می‌رود و بر چین و هند و سند و یمن می‌گذرد و به وسط زمین به باب‌المنذب منتهی می‌گردد. این دریا را دریای هندی و چینی (اقیانوس هند) گویند. آن‌گاه در جانب غربیش در خلیجی نزد باب‌المنذب

منحرف می‌گردد به جانب شمال غربی پیش می‌رود و بر یمن و تهامه و حجاز و مدین و ایله و فاران می‌گذرد و به شهر قلزم منتهی می‌گردد، این دریا را دریای سویس (بحراحمر) نامند. در مشرق آن (۴) بلاد صعید است تا عیذاب و بلاد بجاة است. از دریای هندی از وسط آن خلیج دیگری موسوم به خلیج اخضر (دریای عمان) بیرون می‌آید و به طرف شمال به سوی ابله پیش می‌رود، آن را دریای فارس گویند.

در سمت شرقی آن بلاد فارس و کرمان و سند است. همچنین آب از جانب غربی در خلیجی تنگ در اقلیم چهارم داخل می‌گردد آن را دریای زقاق (تنگه جبل طارق) نامند. پهنای آن هجده میل است و به طرف مشرق به بلاد بربر از مغرب اقصی و اوسط و سرزمین و اسکندریه و ارض تیه و فلسطین و شام می‌گذرد و در سمت غربی آن همه بلاد فرنگان است. دو خلیج از آن در شمال آن پدید می‌آید. آن‌که در جانب مشرق است خلیج قسطنطنیه است و آن‌که در مغرب است خلیج بناذقه (ونیز) است. این دریا را دریای رومی یا دریای شامی (دریای مدیترانه) نامند.

این هفت اقلیم معموره به دو نصف شرقی و غربی تقسیم می‌شود. نصف غربی آن در وسطش دریای رومی است و نصف غربی آن در جانب جنوبیش دریای هندی است. عمارت در نصف غربی کمتر از نصف شرقی است زیرا دریای رومی در وسط آن است و همچنان‌که پیش رفته گسترش یافته بخشی بزرگی از زمینش را فراگرفته است. در جانب جنوبی آن به سبب گرمای هوا عمارت اندک است و اگر عمرانی هست تنها در جانب شمالی آن است. نیمه شرقی عمرانش بیشتر است زیرا در وسط آن دریایی نیست که مزاحم گردد. بلکه جانب جنوبیش سراسر دریای هندی است. این دریا بسیار پهناور است و هوای مجاور دریا لطیف است و مزاج آن برای تکوین معتدل و اقلیم آن همه شایان آبادانی است و از این‌رو آباد است. این بخش از عالم از زمان حضرت آدم (صلوات‌الله علیه) آبادان بوده است. زاد و ولد فرزندان آدم در نیمه شرقی عالم بوده ولی اممی که در فاصله زمانی آدم تا نوح بوده‌اند همه از میان رفته‌اند و ما را از اخبار ایشان آگاهی نیست. زیرا کتب الهی جز از نوح و پسرانش ما را خبر نداده‌اند و ما را از ما قبل نوح خبری نیست. قدیمترین کتب آسمانی که در دست ماست تورات است و در تورات از این نژادها نشانی نیست. و جز از طریق وحی به اخبار باستان نتوان آگاه شد.

نسب شناسان اتفاق دارند که نسل بشر منحصر در پسران نوح است. آن هم سه پسر

او: سام و حام و یافث. از سام است: عرب‌ها و عبرانیان و سباییان و از حام است. قبطیان و کنعانیان و بربرها و سیاهان. و از یافث است: ترک و روم و خزر و فرس و دیلم و گیل. من نمی‌دانم چگونه نسب شناسان انساب نوع بشر را در این سه منحصر کرده‌اند آیا به دلیل نقل که چنان‌که پیش از این آوردیم بعید می‌نماید. شاید هم این رأی از تقسیم بندی جماعات معموره زمین ناشی شده باشد. یعنی مردم هر بخشی را صاحب نسبی واحد شمرده‌اند مثلاً جنوب را از آن بنی سام قرار دادند و مغرب را از آن بنی حام و شمال را از آن بنی یافث. ولی آنچه میان نسب شناسان مشهور است و آن را نقل می‌کنند همان است که گفتیم. ما نیز بر آن اعتماد می‌کنیم و می‌گوییم: نخستین کسی که از نسل نوح بر زمین پادشاهی کرد نمرود بن کنعان بن کوش بن حام است که ذکر آن در تورات آمده است. بعد از او عابرین شالح که عبرانیان و سریانیان یعنی نبطیان بدو منسوب‌اند. آنان را دولتی عظیم بود. ایشان ملوک بابل بودند، فرزندان نبیط بن اشور بن سام و بعضی گویند نبیط بن ماش بن ارم. اینان ملوک روی زمین بعد از طوفان هستند. و این قول مسعودی است. ایرانیان در تسخیر بابل بر آنان غلبه یافتند در حالی که صاحب سرزمینی نبودند. در آن ایام در عالم دو دولت عظیم بود:

یکی از آن ملوک بابل و یکی از آن قبطیان مصر. یکی در مغرب بود و یکی در مشرق. اینان به جادوگری اشتغال داشتند و در بسیاری از کارهای خود از آن مدد می‌گرفتند. برآبی مصر^۱ و فلاح ابن وحشیه بدان شهادت می‌دهند.

چون ایرانیان بر بابل مستولی شدند پادشاهی مشرق و یثه آنان شد. موسی، شریعت نخستین را آورد و جادوگری و راه‌های آن حرام شد و خداوند قبطیان را با غرق کردن و فرعون مغلوب او نمود. سپس بنی اسرائیل شام را گرفتند و بیت المقدس را پی افکندند و رومیان در ناحیه شمال و مغرب آشکار گردیدند و بر دولت نخستین ایرانیان غلبه یافتند و اسکندر ذوالقرنین هرچه در دست ایشان بود بستد. سپس پادشاهی ایرانیان در مشرق به ساسانیان رسید و دولت یونانیان در شام و مغرب به دست قیصرها افتاد. و ما همه اینها را پیش از این آورده‌ایم.

دو دولت بزرگ در جهان به وجود آمد و سراسر جهان در آن دو دولت انتظام یافت. ترکان با پادشاهان ایران در خراسان و ماوراءالنهر به نزاع برخاستند و در میان آن دو دولت

۱. العبر، ج ۱، ص ۷۶.

جنگ‌های مشهوری رخ داد. دولت ترکان در خاندان افراسیاب استقرار یافت. سپس خاتم الانبیا محمد (صلوات‌الله علیه) ظهور نمود و همهٔ عرب را بر کلمهٔ اسلام مجتمع ساخت و عرب‌ها مجتمع شدند. که لوانفقت ما فی الارض ما الفت بین قلوبهم ولكن الله آلف بینهم^۱ رسول خدا از جهان رخت بریست، در حالی که به جهاد مأمور شده بود و خداوند وعده داده بود که زمین از آن امت او خواهد بود. پس از دو سال از وفات او عرب‌ها لشکر بر سر کسری و قیصر کشیدند و ملک از آنان بستند و از ایرانیان برگزشتند و بر ترکان تاختند و رومیان را پشت سر نهادند و به سوی بربر و مغرب سپاه بردند و همهٔ عالم در دعوت اسلام انتظام یافت. آنگاه پس از آن حضرت میان مسلمانان اختلاف افتاد که کارهای خود به چه کسی رجوع کنند. قومی از عرب طریق تشیع گزیدند. اینان می‌گفتند که پیامبر پسر عم خود علی (ع) را جانشین خود ساخته و گروهی این رای نپذیرفتند و گفتند که باید جانشین پیامبر را تعیین کرد و دولت بنی‌امیه بر این اساس به وجود آمد و دولت اسلامی در عهد ایشان نیرومند شد. در تشیع نیز شعبی پدید آمد و در این‌که از فرزندان علی بن ابیطالب امامت حق چه کسی است. مذاهبی پدیدار شد. تا آنگاه که یکی از مذاهب شیعه به محمد بن علی بن عبدالله بن عباس گرایش یافت. پیروان او در خراسان آشکار شدند و سراسر آن نواحی را تصرف کردند سپس عراق را گرفتند و بر بنی‌امیه غلبه یافتند و ملک از ایشان بستند و دولتشان نیرومند شد و خلفایشان متعدد گردید. روزگاری گذشت. دولت بنی‌عباس گرفتار راحت طلبی و نوشخواری شد. و روی در نشیب سستی نهاد. و از میان بنی‌علی و غیر ایشان منازعان سر برداشتند. دولتی به وسیلهٔ فرزندان امام جعفر صادق در مغرب ظاهر شد. اینان عبیدیان بودند. فرزندان عبیدالله المهدی بن محمد. کتامة و قبایل بربر به یاریش برخاستند و عبیدیان بر مغرب و مصر مستولی گردیدند. همچنین دولت علویان در طبرستان تأسیس شد و دیلم‌ها و برادرانشان گیل‌ها به آنان گرویدند و دولت بنی‌امیه در اندلس ادامه یافت. زیرا چون بنی‌عباس بنی‌امیه را در مشرق مغلوب کردند، دست به کشتار ایشان زدند، عبدالرحمان بن معاویه بن هشام بن عبدالملک، جان از مهلکه به در برد و به مغرب رفت. سپس از راه دریا به اندلس شد. در آنجا عرب‌ها و موالی بنی‌امیه بر او گرد آمدند و دولت دیگری تأسیس کرد. در قرن چهارم مسلمانان میان این چهار دولت

منقسم شده بودند. دولت علویان طبرستان منقرض شد و به دیلمیان رسید. اینان خراسان و فارس و عراق را میان خود تقسیم کردند و بر بغداد غلبه یافتند. خاندان بویه خلیفه را بازیچه دست خود گردانیدند. آل سامان از پیروان آل طاهر امارت بلاد ماوراءالنهر را بر عهده داشتند. چون خلافت روی به ضعف نهاد در آن نواحی دعوی استقلال کردند و دولتی عظیم تشکیل دادند. یکی از موالی ایشان محمود بن سبکتکین بر آنان خروج کرد و خراسان و ماوراءالنهر را تا چاچ بگرفت. سپس غزنه و بلاد آن سوی آن را از سمت جنوب تا هند در تصرف آورد و به بلاد هند لشکر کشید و بسی شهرهای آن را فتح کرد و از گنجینه‌های آن ذخایری بیرون آورد که کس همانند آن ندیده بود. مسلمانان در قرن چهارم چنین وضعی داشتند. ترک‌ها از آن زمان که مغلوب عرب‌ها شدند و بر دست ایشان مسلمان شدند بار دیگر از سوی خلفا به فرمانروایی بلاد خود چون ماوراءالنهر و بلاساغون تا فرغانه برگزیده شدند. در آنجا دولتی تشکیل دادند. در بیابان‌های ترکستان در آن نواحی که باران می‌بارید و گیاهی می‌روید قبایل غز از شعوب ترک ظهور و بروزی داشتند. غز در اصل خوز بوده است. عرب‌ها خا را به غین نقطه دار بدل کردند و واو آن را در زا دوم ادغام کردند. زامشدد شد و غز گفتند. ریاست این غز در میان فرزندان سلجوق بن میکائیل بود. اینان گاه در خدمت ملوک ترک در ترکستان بودند و گاه در خدمت ملوک آل سامان در بخارا. و چون میانشان خلاف می‌افتاد به هر یک از آن دو که می‌خواستند می‌گراییدند. چون محمود بن سبکتکین بر آل سامان غلبه یافت و از خراسان در حرکت آمد و به بخارا شد و بر تخت فرمانروایی سامانیان نشست، سران خاندان سلجوق را بگرفت و در خراسان حبس نمود. پس از مرگ او پسرش مسعود جای پدر بگرفت. آل سلجوق بر او عصیان کردند و غزها به خراسان آمدند و آنجا را بگرفتند. طبرستان را نیز از دست دیلم بستند، سپس اصفهان و فارس را از آل بویه گرفتند، پادشاهشان در این زمان طغرلیک بن میکائیل از فرزندان سلجوق بود. طغرل به بغداد رفت و بغداد را از دست پسران معزالدوله بن بویه که بر خلیفه تحکم می‌کرد، به در آورد. خلیفه بغداد المطیع بود که در اثر نفوذ آل بویه از تصرف در امور ممنوع بود. طغرلیک سپس به عراق عرب رفت و بر ملوک آنجا غلبه یافت و آنان را از میان برداشت. سپس بلاد بحرین و عمان را تصرف کرد آن‌گاه بر شام و بلاد روم تاختن آورد و سراسر ممالک اسلام را در قبضه اقتدار خویش گرفت. عرب‌ها عقب‌نشینی کرده و به حجاز بازگشتند،

در حالی که نصیبی از ملک نداشتند و گویی هرگز نصیبی نداشته‌اند. این حوادث در سال ۴۴۰ اتفاق افتاد. از آن سو فرنگان بر بقایای بنی‌امیه در اندلس خروج کردند و ملک از ایشان بستند و بر شهرهای اندلس مستولی شدند. ممالیک ترک عرصه را بر عبیدیان در قاهره تنگ نمودند. محمودبن زنگی و دیگران که از ابناء و ممالیک ایشان بودند شام را از تصرف ایشان به در آوردند. ملوک مغرب آن سوی اسکندریه را جدا کردند، صنهاجه در افریقیه و ملتیمین یا مرابطین بعد از ایشان در مغرب اقصی و اوسط و سپس مصامده موحدین روی کار آمدند. غزها و سلجوقیان و فرزندان و موالی ایشان تا پایان قرن ششم زمام ممالک مشرق در دست داشتند. سپس باد دولت غز فرونشست و در دولتشان اختلال پدید آمد. تا در میان آنها چنگیزخان امیر مغول از شعوب تترها پدید آمد. چنگیز خود کاهن بود و جدش بودونچر^۱ نیز مقام کهنات داشت. می‌پنداشتند که بودونچر بدون پدر به دنیا آمد و بر غزها در بیابان غلبه یافت و ملک تتر فراجنگ آورد و به تسخیر ملک خوارزم رفت. پادشاه خوارزم در این ایام علاءالدین خوارزمشاه بود. اسلاف او از موالی طغرلبک بودند. چنگیز بر او غلبه یافت، سلطان خوارزمشاه بگریخت و چنگیز تا دریای طبرستان از پی او رفت. خوارزمشاه به جزیره‌ای در آن دریا پناه برد و بیمار شد و بمرد و در آنجا به خاک سپردندش. چنگیز به مازندران از بلاد طبرستان بازگردید و در آنجا درنگ کرد. و سپاه مغول را به اطراف فرستاد تا بر همه متصرفات غزها استیلا یافت.

چنگیز پسر خود تولی را فرمانروایی خراسان داد و پسر دیگر خود دوشی‌خان (جوجی) را به سرای و بلاد ترک امارت داد و پسر سوم خود جغتای را به امارت ترک در ماوراءالنهر، یعنی کاشغر و ترکستان برگزید. چون پسرش تولی بمرد، دو پسر از او بر جای ماند یکی قبلائی و یکی هلاکو سپس قبلائی نیز بمرد و هلاکو باستقلال فرمانروای خراسان گردید. میان او و برکه پسر دوشی‌خان برسر خانیت فتنه و منازعه افتاد. این جنگ به دراز کشید. ولی عاقبت دست از جنگ برداشتند و هلاکو روی به اصفهان و فارس نهاد. سپس آهنگ خلفای بغداد و تصرف عراق عرب نمود و بر آن نواحی مستولی شد و بغداد را مغلوب خود ساخت و خلیفه عباسی المستعصم بالله آخرین بنی‌عباس را بکشت و در بغداد تاراج و کشتار بسیار شد. هلاکو در این هنگام بردین بت پرستی بود. پس به شام لشکر برد و شهرها بگرفت تا به قدس رسید. پادشاهان مصر در این ایام

موالی بنی‌ایوب بودند. اینان از برکه صاحب سرای یاری خواستند. برکه لشکر به خراسان آورد تا مانع پیشروی هلاکو به شام و مصر شود. چون خبر به هلاکو رسید خشمناک به عراق بازگردید، سپس به خراسان رفت برای دفع برکه. جنگ میان آن دو تا سال ۶۶۳ که هلاکو بمرد ادامه داشت. امرای مصر، از موالی بنی‌ایوب لشکر بیرون آوردند. بزرگ ایشان قطز بود که سمت پادشاهیشان داشت. قطز بر شهرهای شام که هلاکو از بنی‌ایوب گرفته بود مستولی گردید و شام را ضمیمه مملکت خود یعنی مصر نمود. پسر هلاکو اباقا خان را خداوند به اسلام راهبری کرد. او نیز چون پسر عمش برکه که از فرزندان دوشی خان و فرمانروای سرای بود، اسلام آورد. برکه که از فرزندان دوشی خان و فرمانروای سرای بود، اسلام آورد. برکه بر دست مریدی از اصحاب شمس‌الدین کبری اسلام آورده بود. برکه و اباقا هر دو بر اسلام توافق کردند. سپس بنی‌جغتای در ماوراءالنهر به اسلام گرویدند. ممالک اسلامی در دست فرزندان چنگیزخان مغلول قرار گرفت و تنها مغرب و اندلس و مصر و حجاز از قلمرو ایشان بیرون بود. چنان شد که گویی جانشینان سلجوقیان و غزها هستند و این امر تا به امروز همچنان بردوام است.

با مرگ ابوسعید آخرین پادشاه بنی‌هلاکو، در سال ۷۴۰ دولتشان پایان گرفت و میان عمال دولت و خویشاوندان از مغولان تقسیم گردید. عراق عرب و آذربایجان و تبریز را شیخ حسن دخترزاده هلاکو تصرف کرد. دولت او در میان فرزندان او تا به امروز ادامه دارد. خراسان و طبرستان را شاه ولی از متابعان بنی‌هلاکو و اصفهان و فارس به دست آل مظفر یزدی افتاد که از عمال ایشان بود.

بنی‌دوشی خان در مملکت سرای بودند و آخرین آنها توقتمش پسر بردی بیک بود. فرزندان جغتای را که ماوراءالنهر بودند این هوس در دل پدید آمد که بر اعمال فرزندان هلاکو و دوشی خان استیلا جویند زیرا اینان غرق ناز و نعمت نشده بودند و همچنان خوی بندویت خویش حفظ کرده بودند و دولتی نیرومند داشتند. پادشاهشان سیورغتمش بود که در این عهد مرد. پسرش را بر تخت نشاندند و امرای بنی‌جغتای همه در خدمت او شدند. بزرگ ایشان تیمور بود معروف به تمرین ترغای. او این کودک را تحت کفالت خود گرفت و مادرش را به عقد خود درآورد و بر سراسر ممالک بنی‌دوشی خان چون ماوراءالنهر یعنی بلاد سمرقند و بخارا و خوارزم چنگ افگند. سپس به

طبرستان و خراسان رفت و آن دو را تصرف کرد. سپس راهی اصفهان شد و از آنجا به بغداد رفت و بغداد را از دست احمد بن اویس بستند. احمد به پادشاه مصر الملک الظاهر برقوق پناه برد. برقوق - که از آن یاد کردیم - او را پناه داد و وعده داد که در برابر دشمنش یاریش دهد. امیر تیمور رسولانی نزد برقوق فرستاد و میان آن دو مراتب دوستی و اتحاد برقرار گردید. چون سپاه تیمور به رجب رسید عامل رجب به استقبال آن سپاه رفت و چون به گفتگو پرداختند سخنان درشت گفتند. تیمور نیز بر سر ایشان تاخت و همه را بکشت. الملک الظاهر برقوق لشکر از مصر بیرون آورد. سپاهیان او عرب‌ها و ترکمانان بودند. او در ساحل فرات لشکرگاه برپای ساخت. همچنین از توقتمش که در سرای بود یاری طلبید. او نیز لشکر گرد آورد و تا دریند بیامد. تیمور در سال ۷۹۶ لشکر به شام آورد و به رها رسید. الملک الظاهر در لشکرگاه خود بر ساحل فرات بود. تیمور از روبرویی با او تن زد و به جنگ توقتمش رفت و همه اعمال او در تصرف آورد. قبایل مغول به تیمور گرویدند و در زیر پرچم او گرد آمدند. توقتمش به ناحیه شمال رفت، آن سوی بلاد بلغار، تا از قبایل اورس که از شعوب ترکان بودند یاری جوید. جماعات ترک همه زیر علم تیمور آمده بودند. آنگاه ملوک هند را اوضاع پریشان شد. یکی که بر دیگران خروج کرده بود از امیر تیمور یاری خواست. امیر تیمور با سپاهیان مغول به هند رفت و دهلی را بگرفت. فرمانروای دهلی به کنبایت رفت. کنبایت شهری بر ساحل دریای هند است. سپاه تیمور بلاد هند را کشتار و تاراج کرد. در این روزها الملک الظاهر برقوق بمرد. امیر تیمور به آن بلاد بازگردید و بر عراق گذشت و ارمینیه و ارزنگان را زیر پی سپرد تا به سیواس رسید. سیواس را ویران کرد و در آن نواحی قتل و تاراج بسیار کرد. در سال ۸۰۳ بازگردید و قلعه الروم را مورد حمله قرار داد.

قلعه الروم مقاومت کرد. تیمور از آنجا به حلب رفت. نایب شام و سپاهیان او از شهر دفاع کردند و شکست خورده پراکنده شدند. سپاهیان تیمور از هر سو به شهر درآمدند و دست به کشتار و تاراج و مصادره و تجاوز به نوامیس مردم زدند. آن سان که هرگز در جایی همانند آن کس ندیده بود. خبر به مصر رسید. سلطان فرج بن الملک الظاهر برقوق برای دفاع از شام لشکر بسیج کرد و با سپاه خود که همه از ترکان بودند به جنگ مغولان و پادشاهشان تیمور رفت. باشد که آنان را از پیشروی بازدارد.

دیدار من با امیر تیمور سلطان مغول و تتر

چون خبر به مصریان رسید که امیر تیمور بلاد روم را گرفته و سیواس را ویران کرده است و به شام بازگردیده است، سلطان، سپاه گرد آورد و دیوان عطا بگشود و سپاهیان را ندای حرکت به شام در داد. من در آن روزها از شغل معرول بودم. دوات دار او باش بک مرا فراخواند و گفت باید با سلطان به سفر روم. من از رفتن امتناع کردم. پس به زبان مرا خوشدل ساخت و مالی گزاف بخشید. ناچار رضا دادم و در نیمه ماه میلاد پیامبر در سال ۸۰۳ راهی سفر شدم. به غزه رسیدیم روزی چند بیاسودیم منتظر رسیدن اخبار بودیم. سپس به شام رسیدیم و برای رویارویی با تتر پیش تاختیم تا در شَقْعَب فرود آمدیم. شب به راه افتادیم و بامدادان وارد دمشق شدیم. امیر تیمور با لشکرش از بعلبک حرکت کرده بود و به قصد دمشق می آمد. سلطان خیمه‌ها و پرده سراهای خود را در میدان قبه یلبغا برپا نمود. امیر تیمور که از هجوم به شهر مأیوس شده بود در جایی که قبه یلبغا را می دید درنگ کرد و مراقب حرکات ما بود، ما نیز لشکر او را زیر نظر داشتیم. این وضع بیش از یک ماه به دراز کشید. دو سپاه در این مدت سه یا چهار بار به یکدیگر حملاتی کردند و جنگ همچنان به تناوب بود. در این احوال به سلطان مصر و امرای بزرگ خبر دادند که برخی از امرای فتنه انگیز می خواهند به مصر بگریزند و در آنجا عصیان کنند. سلطان و امیران از بیم آنکه مبادا مردم در غیاب ایشان شورش کنند و زمام دولت از دست ایشان به در رود مصمم شدند که به مصر بازگردند، این راز نگهداشتند و شب جمعه‌ای از ماه جمادی‌الآخر بر کوه صالحیه بالا رفتند و سپس به میان دره‌های کوه فرو آمدند و خود را به عزه رسانیدند. سپاهیان نیز که می پنداشتند سلطان از راه اصلی به مصر رفته شبانه دسته دسته به شَقْعَب رفتند و از آنجا راهی مصر شدند. روز دیگر مردم دمشق که از همه جا بیخبر بودند، متحیر شدند.

قضات و فقها در مدرسه عادلیه نزد من آمدند و رأیشان بر آن قرار گرفت که از امیر تیمور امان خواهند. تا مگر به خانه‌ها و نوامیس مردم تجاوز روا ندارد. در این باب با نایب قلعه مشورت کردند، این رای را نپسندید و با آن موافقت ننمود. قاضی برهان‌الدین بن مُفْلِح همراه با شیخ فقرای زاویه بیرون آمدند. امیر تیمور گفت اگر وجوه شهر و قضات بیرون آیند امان نامه خواهد داد. آنان از باروی شهر خود را به زمین رسانیدند و به دیدار امیر تیمور رفتند. امیر آنان را به خوشی پذیرفت و نامه امان داد و با

دلی پر امید باز شاگردانید. اتفاق کردند که روز دیگر دروازه شهر بگشایند و مردم به معامله مشغول شوند و امیر تیمور به شهر داخل شود و در سرای امارت فرود آید و زمام کار به دست گیرد.

قاضی برهان‌الدین گفت که او سراغ مرا گرفته و پرسید است که آیا با سلطان مصر بازگشته یا در شهر مانده است. قاضی گفته بود که در همان مدرسه‌ای است که من هم هستم. آن شب را در تدارک رفتن به دیدار او سپری ساختیم. در میان برخی از مردم در مسجد جامع مشاجره دست داد. بعضی مایل نبودند که چنین مسیری در پیش گیریم. این خبر در دل شب به من رسید، از عواقب آن برجان خویش بترسیدم. سحرگاه بر دروازه شهر نزد قضات رفتم و خواستم بگذارند از دروازه بیرون روم یا مرا از دیوار بارو به زمین فرستند. زیرا از توهمات آن خیر سخت به وحشت افتاده بودم. آنان نخست ابا کردند، سپس پذیرفتند و مرا از بارو فرو فرستادند. چندتن از خواص تیمور را و نایبش را که برای شهر معین کرده بود و شاه ملک نام داشت و از فرزندان جغتای بود بر در دروازه دیدم. به آنان سلام و تحیت گفتم. آنان نیز مرا سلام و تحیت گفتند. گفتم فدای شما شوم، گفتند، فدای تو. شاه ملک اسبی به من داد و با چند تن از خواص تیمور مرا به نزد او فرستاد. چون بر در ایستادم اجازه داد در خیمه‌ای که مجاور خیمه‌ای بود که خود در آن می‌نشست، بنشینم. آن‌گاه مرا بیشتر به او معرفی کردند و گفتند قاضی مالکی مغربی است. تیمور مرا فراخواند. به همان خیمه خاص او وارد شدم. او خود به چند متکا تکیه داده بود. طبق‌های طعام در مقابلش می‌گذشتند و او به گروه‌های مغول که حلقه حلقه در برابر خیمه‌اش نشسته بودند اشارت می‌کرد. چون داخل شدم سلام کردم و به اشاره تعظیم نمودم. سر برداشت و دستش را به طرف من دراز کرد. دستش را بوسیدم. اشاره کرد که بنشینم. به جایی که رسیده بودم نشستم. از خواص خود عبدالجبار بن النعمان از فقهای حنفی خوارزم را بخواند و میان من و خود نشاند که سخنان ما را ترجمه کند. و از من پرسید: از کجای مغرب آمده‌ای و چرا آمده‌ای؟ گفتم: از بلاد خود برای ادای حج آمده بودم از راه دریا. در روز عید فطر سال ۷۸۴ به بندر اسکندریه رسیدم ده روز بود که الظاهر برقوق بر تخت نشسته بود و نشانه‌های شادی بخش آن از باروهایشان پیدا بود. از من پرسید: با تو چه کرد؟ گفتم: نیکی بسیار و مقدم من گرامی داشت و مهمان نمود و برای حج راه توشه داد. چون از حج بازگشتم راتبه من افزون ساخت و من در ظل نعمت

او می‌زیستم. خدایش بیامرزد. پرسید چگونه عهده‌دار کار قضا شدی؟ گفتم: قاضی مالکی یک ماه پیش از مرگ الظاهر مرده بود. یقین داشت که من می‌توانم در آن مقام محمود به انجام وظیفه پردازم و حق و عدالت را اجرا کنم و از جاه و مقام اعراض جویم. مرا به جای او گماشت و خود یک ماه دیگر بمرد. اما دولتمردان از من خشنود نمی‌شدند. از این‌رو دیگری را به جای من معین کردند و مرا معزول نمودند. پرسید: پسر کجاست؟ گفتم در مغرب جوانی دبیر پادشاه بزرگ است. پرسید: جوانی در وصف مغرب چیست؟ گفتم: به زبان مردم مغرب یعنی: دورتر. زیرا مغرب شامل سراسر ساحل جنوبی دریای شام می‌شود آن بخش که به اینجا نزدیکتر است برقه و افریقیه است. پس از آن مغرب اوسط است شامل تلمسان و بلاد زناته. آن‌گاه مغرب اقصی شامل فاس و مراکش جوانی یعنی اقصی. پرسید: پس طنجه در کجای این مغرب است؟ گفتم: در گوشه‌ای میان دریای محیط و خلیجی موسوم به خلیج زقاق و آن خلیج از دریای شام است. پرسید: سبته کجاست؟ گفتم: در مسافتی از طنجه بر ساحل دریای زقاق. از آنجا به اندلس می‌روند. به سبب نزدیکی راه. از آنجا تا اندلس حدود بیست میل است. پرسید: فاس کجاست؟ گفتم: فاس در کنار دریا نیست، در وسط تپه‌هاست. پایتخت ملوک مغرب بنی مرین است. پرسید: سجلماسه کجاست؟ گفتم در حد میان روستاها و ریگستان‌ها در سمت جنوب. گفت: این اندک مرا قانع نکرد می‌خواهم برای من در باب بلاد مغرب چیزی بنوسی، از دور و نزدیکش، از کوه‌ها و رودهایش از روستا و شهرهایش. آن سان که گویی به چشم خود می‌بینم. گفتم: به اقبال بلند تو به زودی به حاصل آید. و چون از مجلس بازگشتم به نوشتن پرداختم مختصر و چیزه‌ای در دروازه گُراسه نیم قطع. سپس خادمان را فرمان را که در سرایش طعام بیاورند. غذایی بود به نام رشته. در تهیه آن به حد امکان سعی کرده بودند. ظروف را نیز از سرایش آوردند. اشاره کرد به من نیز بدهند. من برخاستم و ظرف آن گرفتم و خوردم و نوشیدم و اظهار لذت کردم. این کار من به دیده‌اش خوش آمد. سپس نشستیم و همه خاموش بودیم. کم‌کم ترس بر من غلبه یافت. زیرا شنیده بودم که چه برسر قاضی القضاات شافعی صدرالدین المناوی آورده بودند. سپاهسانی که از پی لشکر سلطان رفته بودند، او را در شقحب اسیر کرده بازگردانیده بودند و اکنون در زندان بود و فدیة می‌خواستند تا آزادش کنند. این امیر سبب و حشت من شده بود. می‌کوشیدم سخنی بسازم و او را مورد خطاب قرار دهم و به

این بهانه به تعظیم احوال ملک و دولت او پردازم و برسر لطفش آورم. آن وقت‌ها که در مغرب بودم پیشگویان خبر ظهور او را فراوان می‌دادند و منجمانی که در قرانات علویین تفحص می‌کردند منتظر قران عاشر در مثلثه هوایی بودند. این قران در سال ۷۶۶ اتفاق می‌افتاد. روزی در سال ۷۶۱ در جامع القرویین خطیب ابو علی بن بادیس خطیب شهر قسنطینه را دیدم، در علم نجوم مهارت داشت. او را از این قران که انتظارش می‌کشند، پرسیدم که آثارش چیست؟ گفت: دلالت دارد بر ظهور فاتحی عظیم از جانب شمال شرقی از امتی چادر نشین و اهل بادیه که بر ممالک غلبه می‌یابد و دولت‌ها را منقرض می‌سازد و بر اکثر معموره زمین مستولی می‌شود. پرسیدم که این اتفاقات چه وقت می‌افتد؟ گفت: در سال ۷۸۴ اخبارش منتشر می‌گردد. طیب یهودی، ابن زرزر که طیب پادشاه فرنگان پسر الفونسو و منجم او بود نیز چنین چیزی برای من نوشته بود. شیخ من در علوم معقول محمد بن ابراهیم الأبلی رحمه الله نیز هر گاه در این باب سؤال می‌کردم می‌گفت: نزدیک است حتماً تو آن قدر زنده خواهی ماند که آن فاتح را ببینی.

اما متصوفه، مغرب، از آنان نیز می‌شنیدم که منتظر چنین حادثه‌ای هستند. آنان می‌گفتند که او همان فاطمی است که در احداث نبوی بران اشارت رفته است. این احادیث را هم شیعه روایت کرده و هم غیر آن. و یحیی بن عبدالله نواده شیخ ابویعقوب بادوسی بزرگ اولیای مغرب، مرا گفت، که شیخ روزی که نافله نماز ظهر ادا کرده بود ایشان را گفت که آن فاطمی امروز متولد شده است. آن سال ۷۴۰ بود. از این اخبار در دل من نیز چنین انتظاری پدید آمده بود.

باری به سبب وحشتی که بر من غلبه کرده بود با خود گفتم که سخنی بگویم شاید خوشدل شود و با من مأنوس گردد. سخن آغاز کردم و گفتم. خداوند یاریت کند تا امروز سی یا چهل سال است که در آروزی دیدار تو هستم. ترجمان ما عبدالجبار گفت: می‌گویند به چه سبب. گفتم: دو چیز یکی آن‌که تو سلطان عالم و ملک دنیا هستی و من نمی‌پندارم از آغاز خلقت آدم تا این عصر پادشاهی چون تو ظهور کرده باشد و من مردی گزافه‌گوی نیستم بلکه از اهل علمم و اینک روشن می‌کنم:

ملک بر اساس عصیبت است. هر چه آن نیرومندتر باشد قدر پادشاه بیشتر است. اهل علم چه قدما و چه متاخران متفق‌اند که بیشتر امت‌ها بشری دو فرقه‌اند: عرب و ترک. شما می‌دانید که در آن هنگام که عرب‌ها در یک دین به گرد پیامبر خود گرد آمدند به کجا

رسیدند. اما ترک همواره با ملوک فرس در جدال بودند تا آن‌گاه که افراسیاب پادشاهشان خراسان را از دستشان بستند و این شاهدهی است که عصیبتشان به حد نصاب رسیده بود. و در این عصیبت هیچ یک از ملوک روی زمین از کسری و قیصر و اسکندر و بختنصر به پایه آنها نمی‌رسید. اما کسری سرور فرس و پادشاهشان بود. فرس کجا، ترک کجا؟ اما قیصر و اسکندر پادشاهان روم بودند. روم کجا، ترک کجا؟ و اما بختنصر و سرور مردم بابل و نیبط بود. اینان کجا و ترک کجا. اینها برهان آشکار است در آنچه در باب این ملک گفتم.

اما امر دوم، آنچه آروزی دیدار تو را در دل من پدیدار بود، این است که منجمان و پیشگویان و اولیای خدا در مغرب شنیده‌ام. سپس سراسر آن شایعات را حکایت کردم. تیمور گفت: شنیدم که بختنصر را هم در ردیف کسری و قیصر و اسکندر آوردی و حال آن‌که او در شمار آنان نبود. بختنصر یکی از نایبان پادشاه بود. مثل این. و اشاره کرد به صفی که در پشت سرش ایستاده بودند. اشاره او به پسر خوانده‌اش بود و ما گفتیم که بعد از پدرش سیورغتمش با مادر او ازدواج کرد. ولی او را در آنجا ندید. آنها در صف ایستاده بودند، گفتند که بیرون رفته است. سپس روی به من کرد و گفت: بختنصر از کدام طایفه بود؟ گفتم در میان مردم اختلاف است. بعضی می‌گویند از نبط است و از بقایای ملوک بابل. بعضی می‌گویند از ایرانیان نخستین است. گفت: یعنی از فرزندان منوچهر؟ گفتم: بلی چنین می‌گویند. گفت: مادر منوچهر زن یکی از نیاکان ماست. سپس من و ترجمان این سخن را از او بس بزرگ شمردیم و او را گفتم، این یکی از عللی است که مرا به دیدار او مشتاق کرده است.

پادشاه گفت: از این دو قول کدام یک نزد تو ارجح است. گفتم: رأی طبری را که مورخ و محدث ایشان است و کس بر او برتری ندارد. گفت: ما را با طبری چه کار؟ کتب تاریخ عرب و عجم را می‌آوریم و با تو مناظره می‌کنیم گفتم من نیز بر رأی طبری مناظره می‌کنم. سخن به پایان رسید و من خاموش شدم. در این حال خیر آوردند که دروازه شهر گشوده شده و قضاوت بر طبق اظهار اطاعتی که کرده بودند و امانی که به آنها داده شده از شهر بیرون آمده‌اند. تیمور را از میان ما برداشتند. چون در زانویش عیبی بود - و بر اسب نشاندند. افسار اسب به دست گرفت و راست بنشست. آن‌گاه در بوق‌ها دمیدند و بر کوس‌ها زدند. آن سان که زمین به لرزه درآمد و به سوی دمشق در حرکت آمد. بر تربت

منجک نزدیک باب‌الجاییه فرود آمد و در آنجا بنشست. قضات و اعیان شهر به نزد او آمدند. من نیز همراه ایشان بودم. سپس اشاره کرد که بازگردید و شاه ملک نایب خود را گفت که آنها را بر حسب وظایفشان خلعت دهد. مرا اشارت کرد که بنشینم. در مقابل او نشستم. سپس امرای دولتش را که متصدیان امور بنا بودند پیش خواند. پس کارشناسان و مهندسان را حاضر آوردند. و در باب رفتن آب خندق گرد قلعه به گفتگو نشستند. شاید بتوانند به پایمردی صناعت خویش آن منفذ را بیابند که آب از آنجا نرود. گفتگو به دراز کشید. آنان بازگشتند. من نیز اجازه خواستم و بازگشتم و به خانه خود در درون شهر رفتم و به نوشتن آنچه در باب بلاد مغرب خواسته بود پرداختم. روزی چند صرف آن شد. نزد او بردم، از من بستد و به مهرداد خود داد که به زبان مغولی ترجمه شود. سپس محاصره قلعه را شدت بخشید و منجیق‌ها نصب کرد و نطف اندازان و عرداه‌ها به کار داشت و به کندن نقب پرداخت. در ظرف چند روز شصت منجیق برپا کردند. همچنین به همان اندازه آلات دیگر. مردم قلعه سخت در تنگنا افتادند و بنای قلعه از هر سو ویران شد. عاقبت امان خواستند.

در قلعه جماعتی از خدام سلطان و بازماندگان او بودند. سلطان تیمور ایشان را امان داد و نزد او حاضر شدند. سپس قلعه را خراب کرد و با خاک راه یکسان نمود. و پس از آنکه هر چه از صاحب مصر در آنجا مانده بود از اموال و چارپایان و خیمه‌ها برگرفت به مصادره مردم شهر پرداخت و اموال بسیار بستد. آن‌گاه دست به تاراج شهر گشود و هر چه مال و متاع بود بریود. و آتش در برخی قماش‌ها و چیزهای دیگری که نمی‌خواستند زدند. شعله‌های آتش به دیوارهای خانه‌ها رسید و ستون‌های چوبی آنها. خانه‌ها یکی پس از دیگری آتش گرفت و دامنه آتش سوزی به جامع اعظم رسید. شعله در سقف گرفت. آن سان که سقف و دیوارها فروریخت. و این عملی بود در نهایت شناعت و قیاحت. گردش کارها به دست خداوند است با خلق خود هر چه بخواهد می‌کند و در ملک خود به هرگونه که خواهد فرمان می‌راند.

در ایامی که من نزد سلطان تیمور بودم، روزی که مردم قلعه را امان دادند، مردی از اعقاب خلفا از ذریه الحاکم عباسی که الظاهر بیبرس در مصر به خلافت نشانده بود نزد سلطان آمد و از او خواست که در حق او به عدالت حکم کند و گفت منصب خلافت از آن اوست چنان‌که پیش از این از آن اسلافش بوده است. سلطان تیمور گفت: من فقها و

قضات را حاضر می‌کنم، اگر به نفع تو رای دادند تو را به حقت می‌رسانم. آن‌گاه فقها و قضات را بخواند. مرا نیز در جمع ایشان دعوت کرد، آن مرد را نیز که خواستار منصب خلافت بود بیاوردند. عبدالجبار گفتش: سخن بگویی. اینجا مجلسی است که باید انصاف تو داده شود. آن مرد به سخن آمد و گفت: این خلافت از آن ما و اسلاف ماست و حدیث صحیح هست که تا دنیا باقی است خلافت از آن آل عباس است و من اکنون از کسی که اکنون در مصر در این ایام مقام منصوب است سزاوارترم زیرا پدران من که از آنان میراث می‌برم مستحق خلافت بوده‌اند و اکنون به کسی داده شده که سندی در دست ندارد. عبدالجبار از هر یک از ما خواست در این باب رأی خویش بدهیم. همه چندی سکونت کردیم. سپس پرسید: در آن حدیث چه می‌گویید. برهان‌الدین بن مفلح گفت: حدیث صحیح نیست. از من پرسید تو چه مگویی؟ گفتم: که گفتند حدیث صحیح نیست. سلطان تیمور گفت: پس چه عاملی سبب شد که تا این زمان خلافت اسلامی به بنی عباس رسد؟ و روی سخنش با من بود. گفتم: خداوند یاریت کند. از زمان وفات پیامبر اسلام (ص) این اختلاف در میان مسلمانان پیدا شده که آیا بر مسلمانان واجب است ولایت مردی از ایشان که به امور دنیا و دینشان قیام کند یا واجب نیست. طایفه‌ای می‌گویند که واجب نیست. خوارج از این طایفه هستند. و جماعتی معتقد به وجوب آن هستند. اینان در مستند این وجوب اختلاف دارند. همه شیعه به حدیث وصیت گراییده‌اند که آن حضرت (ص) به امامت علی بن ابی طالب وصیت کرده است و در این‌که این منصب از او به کدامیک از اعقاب او رسیده است اختلاف بسیار است. اهل سنت این وصیت را انکار می‌کنند و می‌گویند مستند این وجوب اجتهاد است. یعنی مسلمانان باید مردی از اهل حق و فقه و عدل را بیابند و نظر در امور خود را به او واگذارند.

چون فرق علویان متعدد شد. وصیت به زعم ایشان از فرزندان محمد بن حنفیه به بنی عباس رسید. یعنی ابوهاشم بن محمد بن حنفیه به امامت محمد بن علی بن عبدالله بن عباس وصیت کرد و داعیان خود به خراسان فرستاد. ابومسلم برای نشر این دعوت قیام کرد و خراسان و عراق را گرفت. شیعیان ایشان به کوفه فرود آمدند و ابوالعباس السفاح فرزند محمد بن علی، صاحب این دعوت را به خلافت برگزیدند. سپس خواستند که بیعت او به اجماع اهل سنت و شیعه باشد. به بزرگان مسلمانان و اهل حل و عقد امور در حجاز و عرق نامه نوشتند و در این امر مشورت کردند. همه بدان رضا دادند. شیعه که در

کوفه بود با او بیعت اجماع و اتفاق کرد. ابوالعباس برادر خود ابوجعفر المنصور را ولیعهد خود قرار داد و منصور آن را به فرزندان خویش وا گذاشت همچنین در میان این خاندان به ولایتعهدی یا به گزینش اهل زمان خلافت از یکی به دیگری منتقل می شد. تا زمان المستعصم بالله آخرین خلیفه ایشان در بغداد. چون هلاکو خان بر بغداد مستولی شد و او را کشت ایشان پیرا کردند. یکی از ایشان به نام احمد الحاکم از اعقاب الراشد به مصر رفت. الظاهر بیبرس که در مصر فرمان می راند، به صلاحدید اهل حل و عقد از سپاهیان و فقها، او را به خلافت منصوب نمود و این امر تا این زمان در مصر در خاندان اوست و خلاف آن دانسته نشده است. سلطان به آن مرد که طرح دعوا کرده بود گفت: آیا سخن قضات و اهل فتوا را شنیدی؟ معلوم شد که تو حقی در چیزی که از من می طلبی نداری. آن مرد ارشاد شده بازگردید.

بازگشت از نزد امیر تیمور به مصر

هنگامی که با او دیدار کردم و چنان که گفتم مرا از باروی شهر فرورستادند یکی از اصحاب که پیش از این با آن قوم آشنایی یافته بود و از حالشان خبر داشت مرا گفت: باید هدیه ای تقدیم کنی هر چند اندک باشد. زیرا به هنگام دیدار با پادشاهانشان تقدیم هدیه ضروری است. من از بازار کتابفروشان قرآنی نفیس خریدم و نیز سجاده ای زیبا و نسخه ای از قصیده بُوَصیری به نام البُرْده در مدح پیامبر (ص) و چهار جعبه شیرینی مصری اعلا مهیا کردم و به نزد او رفتم. در قصر ابلق بود و در ایوان قصر نشسته بود. چون دید که می آیم برخاست و اشاره کرد که در طرف راست او بنشینم. و اکابر جغتاییان در دو سو ایستاده بودند. اندکی نشستیم و سپس به مقابلش گردیدم و به آن هدایا که گفتم و در دست خادمان من بود اشاره کردم و در مقابلش نهادم. پذیرفت. قرآن را باز کردم، چون دید و بشناخت برخاست و آن را گرفت و بر سر نهاد. سپس قصیده برده را تقدیم کردم. پرسید چیست و از کیست. هر چه درباره آن می دانستم بیان کردم. سپس سجاده را تقدیم کردم. گرفت و بوسید. آن گاه جعبه های شیرینی را نزدش نهادم و بر حسب عادت خود از آن خوردم. تیمور آن شیرینی در میان حاضران مجلس تقسیم کرد. هدایای مرا پذیرفت و اظهار خشنودی نمود. آن گاه زبان برگشادم که از خود و یارانی که در آن مجلس بودند، سخن بگویم. گفتم: خدا امیر را یاری دهد. سخنی دارم که باید در نزد تو بیان

دارم. گفت: بگو، گفتم: من در این بلاد گرفتار دو غربت هستم. یکی دوری از مغرب که وطن من است و در آنجا نشو نما یافته‌ام دیگری دوری از مصر که یاران من در آنجایند. اکنون در سایه لطف تو هستم. امیدم آن است که رای تو در حق من چیزی باشد که مرا در این غربت‌ها تسلی بخشد. گفت: می‌خواهی برای تو چه کنم؟ گفتم: اکنون غم غربت آنچه را می‌خواهم از یاد من برده است. بسا که تو خود - که خداوند یاریت دهد. می‌دانی که چه می‌خواهم. گفت: از شهر به اردو نقل کن و در نزد من باش شاید به کنه قصد تو پی برم. گفتم: به نایب خود شاه ملک فرمان ده. اشارت کرد که پذیرفته است. سپاس گفتم و در حق او دعا کردم. گفتم: یک خواهش دیگر دارم. پرسید: چیست؟ گفتم جماعتی هستند که پس از رفتن سلطان مصر در اینجا مانده‌اند. بعضی از قرآیند و بعضی از توفیق نویسان و اصحاب دواوین و عمال. اینان اکنون تحت ایالت تو هستند. پادشاه از وجود آنان نباید تغافل ورزد. زیرا پادشاهی شما بزرگ است و قلمروتان وسیع و نیازتان به این صنف از مردم بیش از دیگران است. پرسید: می‌خواهی برای ایشان چه کنم؟ گفتم: امان نامه‌ای بر ایشان بنویسد تا دل‌هاشان آرام گیرد و بر آن اعتماد کنند. کاتب خود را گفت: بر ایشان امان نامه بنویس. من سپاس گفتم و دعا کردم. و همراه با کاتب بیرون آمدم تا مکتوب امان بنویسد. بنوشت و شاه ملک آن را به انگشتری سلطان مهر کرد و من به خانه خود بازگشتم. چون زمان سفرش نزدیک شد و از شام عزم حرکت نمود، روزی بر او داخل شدم. چون مراسم معمول به جای آوردیم، روی به من کرد و گفت: در اینجا استری داری؟ گفتم: بلی. پرسید خوب است؟ گفتم: بلی. گفت: آن را می‌فروشی؟ من می‌خرم. گفتم: خدا امیر را یاری دهد، چون من به چون تویی چیزی نفروشد. آن را و صد همانند آن را اگر داشته باشم تقدیم خواهم کرد. گفت: می‌خواهی در عوض آن به تو احسان کنم. گفتم: دیگر چه احسانی هست که در حق من نکرده باشی. مرا برکشیده‌ای و در مجلس خویش در جای خواص خود نشانده‌ای و کرامت و خیر خود مرا ارزانی داشته‌ای از خدای می‌خواهم تو را جزای خیر ارزانی دارد. ساکت شد. من هم ساکت شدم. من در مجلس نزد او بودم. استر را آوردند و من دیگر آن را ندیدم.

روز دیگر نزد او رفتم. مرا گفت: به مصر می‌روی؟ گفتم: خدایت یاریت دهد جز دیدار تو به چیزی رغبت ندارم. تو مرا مأوا دادی و در سایه کفایت خود گرفتی. اگر سفر به مصر در خدمت امیر باشد، آری، وگرنه مرا بدان رغبتی نیست. گفت: نه، تو به نزد زن

و فرزندت برو. سپس روی به فرزند خود کرد که برای سرکشی کردن به اسبان به شقحب می‌رفت و با او به گفتگو پرداخت. قاضی عبدالجبار که مترجم ما بود گفت: سفارش تو را به فرزندش می‌کند. من دعایش کردم. سپس دیدم سفر با فرزند او عاقبتش معلوم نیست و سفر به صفد که نزدیکترین سواحل به ماست مناسبتر است. بعرض او رسانیدم. موافقت کرد و به قاصدی که از سوی ابن دوات دار حاجب صفد آمده بود، مرا سفارش کرد. وداع کردم و بازگشتم. با همه اصحاب و یاران راهی صفد شدم. در راه جماعتی از عشایر آن حدود راه بر ما بگرفتند و هر چه داشتیم از ما بستند و ما جان بردیم و پس از سه روز عربان به روستایی در آن حوالی صُبیبه رسیدیم. جامه‌ای مهیا کردیم و رهسپار صفد شدیم. روزی چند در آنجا ماندیم. در این احوال یکی از کشتی‌های ابن عثمان سلطان روم برسید. در آن کشتی رسولی از سوی پادشاه مصر بود که به نزد تیمور بود. اکنون بازمی‌گشت. با آن کشتی به غزه آمدیم. و از آنجا راهی مصر شدم. در ماه شعبان همان سال، یعنی سال ۸۰۳ به مصر رسیدیم. سلطان مصر از درگاه خود سفیری نزد امیر تیمور فرستاده بود تا به پیشنهاد صلح او پاسخ مثبت دهد. این رسول بعد از من رفته بود. از این روی بعد از رسیدن من به مصر او نیز بازگردید. یکی از یاران خود را نزد من فرستاد که امیر تیمور بهای استری را که از تو خریده بود فرستاده است. بستان. و گفته است که می‌خواهد زیر بار دین تو نباشد. گفتم: قبول نمی‌کنم مگر به اجازه سلطان که تو را نزد او فرستاده است. و نزد رئیس دولت رستم و او را خبر دادم. پرسید: چرا چنین می‌کنی؟ گفتم: بدون اطلاع شما شایسته نیست. پس از مدتی آن مبلغ نزد من فرستادند. آن‌که آن مال آورده بود از نقصان آن عذر خواست و گفت که همان مقدار به او داده‌اند. من خدا را سپاس گفتم که جان به سلامت برده بودم.

در این هنگام نامه‌ای به صاحب مغرب نوشتم و او را از آنچه میان من و سلطان تتر، تیمور گذشته بود خبر دادم. و نوشتم که در شام چه بر سر ما آورده است و در ضمن فصلی در افزودم از این قرار که اگر لطف فرموده از حال بنده خود بخواهید، سپاس خدا را که نیک است. در سال پیش در رکاب سلطانی به شام رفتم و این در هنگامی بود که تتر از بلاد عراق و روم با پادشاه خود تیمور به آنجا تاخته بودند و بر حلب و حماة و بعلبک غلبه یافته آنها را ویران کرده بودند و سپاهیان او مرتکب اعمالی شنیع شده بودند از آن دست که شیعترا از آن را کس نشنیده است. سلطان با سپاه خود به سوی دمشق شتافت

شاید شهر را از این بلا برهاند. نزدیک به یک ماه در برابر شهر درنگ کرد. سپس به مصر بازگردید و بسیاری از امرا و قضات خود را در آنجا نهاد. من نیز در شمار بازماندگان بودم. شنیدم که سلطانانشان تیمور از من سراغ گرفته است. دیگر چاره‌ای جز دیدار با او نداشتم. از دمشق بیرون آمدم و به نزد او رفتم و در مجلسش حاضر شدم. مرا بنیکی پذیرفت. برای مردم از او امان خواستم. سی و پنج روز نزد او ماندم. هر بامداد و شامگاه به نزدش می‌رفتم. سپس مرا بازگردانید و به وجهی نیکو با من وداع کرد و من به مصر بازگردیدم. استری را که من بر آن سوار می‌شدم از من طلب کرد و خواست آن را به او بفروشم. من نفروختم بلکه آن را بخشیدم. پس از آنکه به مصر بازگشتم بهای آن را همراه با رسولی که از جانب سلطان مصر به آنجا رفته بود برای من فرستاد. سپاس می‌گویم خدا را به سبب رها شدنم از مهالک دنیا.

اما تتر آنها هستند که از بیابان ماوراءالنهر آمدند، از سرزمین‌هایی که میان ماوراءالنهر و چین است، در سال ۶۲۰، با پادشاهشان چنگیزخان. چنگیزخان سراسر مشرق را تا عراق عرب از دست سلجوقیان و موالی ایشان بستد و کشور را میان سه تن از فرزندان خود تقسیم کرد. پسران او جغتای و تولی و دوشی خان بودند. جغتای بزرگترین ایشان بود. ترکستان و کاشغر و بلاساغون و چاچ و فرغانه و دیگر بلاد ماوراءالنهر سهم او شد. سهم تولی اعمال خراسان و عراق عجم و ری شد تا عراق عرب و بلاد فارس و سیستان و سند. فرزندان او قبلائی و هلاکو بودند.

و دوشی خان صاحب بلاد قیچاق شد، از آنجاست سرای و بلاد ترک تا خوارزم. آنان را برادری دیگر بود به نام اوگدای بزرگتر از همه که خان نامیده می‌شد و خان به معنی صاحب تخت است و او به مثابه خلیفه است در جهان اسلامی. اوگدای را اعقابی نبود و بعد از او خانیت به قبلائی رسید. سپس به فرزندان دوشی خان، صاحبان سرای. فرمانروایی تتر در این سه دولت ادامه یافت. هلاکو بغداد و عراق عرب را تا دیاربکر و نهر فرات گرفت. سپس به سوی شام لشکر برد و شام را تصرف کرد و از آنجا بازگشت. پسرانش بارها به شام لشکر بردند و پادشاهان ترک مصر آنان را دفع می‌کردند. تا دولت هلاکو در سال‌های ۷۴۰ منقرض شد. پس از ایشان شیخ حسن نویین و پسرانش به حکومت رسیدند. دولت بنی هلاکو میان دولتمردانشان تقسیم شد و شرشان از سر ملوک شام و مصر کوتاه شد. در سال‌های ۷۷۰ تا ۷۸۰ در میان بنی جغتای در ماوراءالنهر

امیری به نام تیمور ظهور کرد. مردم او را تَمُر می‌گویند. او سرپرست کودکی بود که نسبش به جغتای می‌رسید در پدرانگی که همه پادشاهان بودند. و این تمر بن طرغای پسر عم ایشان بود. تیمور با مادر او ازدواج کرد و چنگ بر سراسر ممالک تتر افکند و تا دیار بکر را در تصرف آورد. سپس در بلاد روم و هند به تاخت و تاز و پرداخت و سپاهیان او در آن نواحی به کشتار و تاراج پرداختند و دژها و شهرهایش را ویران کردند. شرح اخبار او به دراز کشید. سپس به شام لشکر آورد و کرد آنچه کرد. والله غالب علی امره. آن‌گاه رهسپار بلاد خود شد و اخباری که پی‌درپی می‌رسد حاکی از آن است که قصد سمرقند دارد که پایتخت اوست.

شمار آن قوم به احصا در نمی‌آید. اگر هزار هزار تقویم کنی زیاد نیست. اگر بر زمین خیمه زنند جای بسیار گیرند و اگر افواج لشکرش در حرکت آیند فضا را تنگ سازند. در حمله و تاراج و کشتار مردم بلاد و مبتلا کردن آنان به انواع عذاب‌ها پدیده‌ای شگفت‌انگیزند. امیر تیمور از زعمای ملوک و فراعنه ایشان است. مردم می‌گویند اهل علم است. بعضی به تشیع او اعتقاد دارند، زیرا می‌بینند اهل بیت را تفضیل می‌نهد. بعضی می‌گویند جادوگر است. اینها هیچ نیست. مردی است بسیار تیزهوش و در بحث در آنچه می‌داند سخت لجوج. عمر او میان شصت و هفتاد است. زانوی راستش در اثر تیری که در یکی از جنگ‌هایش در ایام خردی بر آن فرو آمده علیل است. سبب لنگی او را برای من نقل کردند. در راه رفتن اگر فاصله اندک باشد پای عیناکش را بر زمین می‌کشد و اگر راه دور باشد مردانش او را از زمین برمی‌گیرند و حمل می‌کنند. والملك لله یؤتیه من یشاء من عباده.

عاهده‌دار شدن قضای مصر بار سوم و چهارم و پنجم

آن ایام که در نزد امیر تیمور بوم سبب شد مدت درازی از مصر غایب باشم. در آنجا خبر هلاکت مرا داده بودند و یکی از فضلالی مالکی را به نام جمال‌الدین الاقفهسی که مردی بود با حافظه شگرف و هوشی سرشار و نفسی عقیف و اهل ورع و دین به جای من منصوب کرده بودند.

چون از سفر به مصر بازگشتم، از انتصاب او منصرف شدند و به من اظهار تمایل کردند و بار دیگر در اواخر شعبان آن سال مرا به مسند قضا نشانند. و من همچنان‌که

بودم از حق عدول نکردم و تسلیم اغراض نشدم و بار دیگر کسانی که به حق تسلیم نمی‌شوند و نمی‌خواهند از خود انصاف دهند به خلاف من برخاستند و نزد سلطان سعایت آغاز کردند و یکی از مالکیان را به نام جمال‌الدین البساطی پیشنهاد کردند. ابن جمال‌الدین بخشی از مال خود را به این ساعیان داده بود تا امر قضا بدو سپارند. خدا همه را نابود کند. در آخر ماه رجب سال ۸۰۴ او را خلعت قضا دادند. ولی بار دیگر سلطان به دیده بصیرت نگریست و از رایی که داده بود عدول کرد. در پایان سال ۸۰۴ باز هم مرا به شغل قضا بازگردانید. من بر آن حال بودم تا یک سال و چند ماه سپری شد. بار دیگر بساطی را به قضا نشانند و در ششم ربیع‌الاول سال ۸۰۶ او را خلعت قضا پوشانیدند. و در دهم شعبان سال ۷۰۸ باز مرا به جای او نشانند تا اواخر ذوالقعدة همان سال که مرا عزل کردند و کرسی قضا به او واگذاشتند. و بیدالله تصاریف الامور.

پایان

Kitāb al-‘Ibar

vol. 6

by

‘Abd al-Rahmān Ibn Khaldūn

Translated by

‘Abd al-Muhammad Āyatī



Institute for Humanities
and
Cultural Studies

Tehrān, 2004